هو

۱۲۱

تمهیدات

ابوالمعالی عبداللّٰه بن محمّد بن علی بن الحسن بن علی میانجی همدانی

ملقب به

عینُ القضات

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم.. ۳
تمهید اصل اول ۳
>فرق علم مکتسب با علم لدنی<.. ۳
تمهید اصل ثانی ۸
>شرطهای سالک در راه خدا<... ۸
تمهید اصل ثالث... ۱۳
>آدمیان بر سه گونه فطرت آفریده شده‌اند<.. ۱۳
تمهید اصل رابع.. ۱۸
>خود را بشناس تا خدا را بشناسی< ۱۸
تمهید اصل خامس ۲۰
>شرح ارکان پنجگانهٔ اسلام<... ۲۰
تمهید اصل سادس... ۲۸
>حقیقت و حالات عشق<.. ۲۸
تمهید اصل سابع.. ۴۰
>حقیقت روح و دل< ۴۰
تمهید اصل ثامن ۴۷
>اسرار قرآن و حکمت خلقت انسان< ۴۷
تمهید اصل تاسع ۵۵
>بیان حقیقت ایمان و کفر<... ۵۵
تمهید اصل عاشر.. ۶۹
>اصل و حقیقت آسمان و زمین نور محمد ص و ابلیس آمد<.. ۶۹

بسم اللّه الرحمن الرحيم

و به نَسْتَعين، الحمدُللّه رب العالَمين و العاقبةُ لِلْمُتّقين ولا عُدْوانَ اِلاّ على الظّالِمين، و الصلوةُ و السلامُ على خَيْر خَلْقه محمد و آلِه أجمعينَ اَلطّيبين الطّاهرين، و على أصحابه رِضْوانُ اللّه تعالى عليهم. جمعى دوستان درخواستند كه از بهر ايشان سخنى چند درج كرده شود كه فايدهٔ روزگار در آن بود. ملتمس ايشان مبذول داشته آمد و اين كتاب به زبدة الحقايق فى كشف الدقايق بر ده تمهيد تمام كرده شد تا خوانندگان را فايده بود.

تمهيد اصل اول

<فرق علم مكتسب با علم لدنى>

بدانكه در حق صورت بينان و ظاهر جويان با مصطفى-صلعم- خطاب اين آمد: «وتراهم يَنْظُرون إلَيْك وَ هُمْ لايُبصِرون». اى عزيز مى‌گويم: مگر اين آيت در قرآن نخوانده‌اى و يا نشنيده‌اى كه «قُد جاءَكم مِنَ اللّهِ نورٌ و كتابٌ مُبين»؟ محمد را نور مى‌خواند و قرآن را كه كلام خداست نور مى‌خواندكه «واتّبِعوا النورَ الذى اُنْزل مَعَه». تو از قرآن حروف سياهى مى‌بينى بركاغذ سفيد، بدانكه كاغذ و مداد و سطرها نور نيستند، پس «القرآنُ كلامُ اللّهِ غيرُ مخلوق» كدامست؟

خلق از محمد صورتى و تنى و شخصى ديدند، و بشر و بشريَّتى به بيندگان مى‌نمودندكه «قُلْ إنما أنا بَشرٌ مِثْلُكم يوحى إلَي» تا ايشان درين مقام گفتندكه «وقالوا مالِهذا الرسولِ يأكُل الطعامَ و يمشى فى الأَسواق». اما او را با اهل بصيرت و حقيقت نمودند تا بجان و دل، حقيقت او بديدند. بعضى گفتند: «اللهُمّ الجعَلْنا من اُمةِ محمد»، بعضى گفتند: «اللهم لاتَحْرِمنا من صحبة محمد» و قومى گفتند: «اللهم ارزُقْنا شفاعةَ محمد». اگر در اين حالت و درين مقام ولايت او را بشر خوانند و ياوى را بشر دانند، كافر شوند. بر خوان: «و قالوا أَبشَرٌ يهدوننا فكَفَروا» تاوى بيان كرد كه «لَسْتُ كأحدكم».

و حقيقت قرآن كه صفت مُقدس است مَقرون و منوط دلهاى انبيا و اهل ولايت است كه حيوة اين فرقت بدان آمد. آن دركتاب نيست و هم دركتاب مى‌طلب. «ما بَيْنَ الدفَتَيْن كلامُ اللّه» هر دو طرف گرفته است. اما طالبان قرآن را دركتاب بديشان نموده‌اندكه «إنّ للقرآن ظهراً و بطناً وَلِبَطنه بطناً الى سبعة أبطُن» گفت. هر آيتى را از قرآن ظاهرى هست و پس از ظاهر باطنى تا هفت باطن. گيرم كه تفسير ظاهر راكسى مدرك شود، اما تفسيرهاى باطن راكه دانست وكه ديد؟ و جاى ديگرگفت كه: «أُنزل القرآنُ على سبعةِ أَحرُف كُلُّها شاف كاف.» عروس جمال قرآن چون خود را باهل قرآن نمايد، به هفت صورت اثر بينند و همه صورتها باشفاف تمام. مگركه ازينجا گفت: «أهلُ القرآن أهَلُ اللّه و خاصتُه» كه چون مقرى بكتاب «وعند ام الكتاب» رسيد بمعانى قرآن برسد و جمال پرتو قرآن او را چنان از خود محوكندكه نه قرآن ماند و نه قارى و نه كتاب بلكه همه مقروء بود و همه مكتوب باشد.

اما مقصود آنست كه بدانى كه جزين بشريت حقيقتى ديگر، و جزين صورت معنيى ديگر، و جزين قالب جانى و مغزى ديگر و جزين جهان جهانى ديگر.

ما را بجز اين جهان جهانى دگر است　　　جز دوزخ و فردوس مكانى دگر است

آزاده نسب زنده بجانی دگر است / و آن گوهر پاکشان زکانی دگر است
قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق / قرّائی و زاهدی جهانی دگر است
ما را گویندکین نشانی دگر است / زیرا که جزین زبان زبانی دگر است

أمّا آیت «و ما مِنّا إلّا لَهُ مَقامٌ معلوم» بیان وشرح این همه کرده است؛ «واللّهُ فضَّل بعضَکم علی بعضٍ فی الرزق» عذر این همه بخواسته است؛ «تلک الرُّسُل فضّلنا بعضهم علی بعض» پدیدکرده است «وفوق کل ذی علم علیم» ظاهر شده است. این همه چیست؟ و چه معنی دارد «وما یعلَمُ تأویلَه إلاّ اللّهُ و الراسِخون فی العلم»؟ این تأویل که خدا داند و راسخان در علم. راسخ در علم کدام باشد؟ برخوان: «بَلْ هو آیاتٌ بیناتٌ فی صدور الذین اوتوا العلم». این صدر کجا طلبند؟ «أفَمَنْ شَرَح اللّهُ صدرَه للاسلام فهو علی نور من ربّه فَوَیلٌ للقاسِیة قلوبُهم». این نور کجا جویند؟ «إنّ فی ذلک لَذکْری لِمَن کان لَهُ قلب»! گم راه را این همه گم و راهنمایی را این همه پیدا شده است و ز بهر این گفت مصطفی-صلعم-: «إنّ مِنَ العلمِ کَهَیْأَةِ المکنون لایعْلَمُه علماءٌ الا العلماءُ باللّه فَإذا نطقوا به لم یَنْکُره إلّا اهلُ الغِرَّة باللّه».
علمها سه قسم آمدند: قسم اول علم بنی آدم آمد و قسم دوم علم فرشتگان و قسم سوم علم مخلوقات و موجودات اما علم چهارم علم خداست تعالی و تقدس که علم مکنون و مخزون می‌خوانند پس علم مکنون جز عالم خدا کس نداند و ندانم که هرگز دانسته‌ای که عالم خدا کیست؟ «اُطلُبوا العلمَ وَ لَوْ بالصّین» ترا بچین و ماچین باید رفت، آنگاه «عُلَماءُ اُمّتی کأنبیاء بنی إسرائیل» بیابی.
برکدام راه می‌باید رفت؟ بر راه عمل، عمل تن نمی‌گویم بر راه عمل دل می‌گویم و معلوم است که گفته است: «مَنْ عَمِلَ بما عَلِم وَرّثَهُ اللّهُ عِلْمَ مالایَعْلم».
دریغا «کَلِمَ الناس علی قَدَر عقولِهم» پندی تمامست؛ أما درین ورقها بعضی سخنها گفته شود که نه مقصود آن عزیز بود، بلکه دیگر از محبان باشدکه وقت نوشتن حاضر نباشند، ایشان را نیز نصیبی باید تا نپنداری که همه مقصود تویی. زیرا که هرکه چیزی شنود که نه مقام وی بود ونه در قدر فهم وی باشد، ادراک و احتمال آن نکند. تو ای عزیز پنداری که قرآن مجید خطابست با یک گروه یا با صد طایفه یا با صدهزار؟ بلکه هر آیتی و هر حرفی خطابست با شخصی، و مقصود شخصی دیگر بلکه عالمی دیگر. وآنچه درین ورقها نوشته شد، هر سطری مقامی و حالتی دیگر است و از هرکلمه‌ای مقصودی و مرادی دیگر، و با هر طالبی خطابی دیگرکه آنچه با زَیْد گفته شود نه آن باشدکه با عمرو بود، و آنچه خالد بیند بکر مثلاً نبیند.
ای عزیز! تو پنداری که «الحمدُللّه رب العالمین» بوجهل شنید، یا مقصود او بود؟ او از قرآن «قُل یا ایُّها الکافرون» شنود و نصیبش این بود؛ اما «الحمدللّه» نصیب محمد بود و محمد شنید. و اگر باور نمی‌کنی از عمر خطاب بشنوکه گفت: مصطی- صلعم- با ابوبکر سخن گفتی که شنیدم ودانستم وگاه بودکه شنیدم و ندانستم، و وقت بودکه نشنیدم و ندانستم، چه گویی؟ از عمر دریغ می‌داشت! نه حاشا وکلا ازو دریغ نمی داشت، لیکن فرزند طفل راکه رضیع بود از بره بریان و حلوای شکر نگاه دارندکه او را معده احتمال نکند، تا رسیدهٔ روزگار شود آنگاه مَأکولات و مَشروبات مُضراو نشود.
عبداللّه بن عباس می‌گویدکه اگر این آیت راکه «إنّ رَبّکم اللّهُ الذی خَلَق السموات و الارضَ فی ستةِ ایام ثم استوی علی العرش» تفسیر میکنم «لَرَجَمْتمونی بالحجارة» یعنی صحابه- رضی اللّه عنهم- مراسنگسارکنند. ابوهُریره- رضی اللّه عنه- گفت که اگر این آیت را شرح کنم که «اللّه الذی خَلَق سبع سموات و من الارض مِثلَهُنَّ یَتَنزّلُ الامرُ بینهُنّ»، «لَکَفّرُتمونی»، یعنی خلق مراکافر خوانند.

عبداللّه بن عباس می‌گوید: شبی با علی بن ابی طالب- کرم اللّه وجهه- بودم تا روز، شرح بای بسم اللّه می‌کرد: «فرأیتُ نفسی کالجرَّةِ عند البحرِ العظیم». یعنی خود را نزد وی چنان دیدم که سبویی نزد دریایی عظیم. از دریا، چه بر توان گرفت؟ تا ساکن دریا نشوی، هرچه یابی قَدَری و حَدّی دارد؛ ملاح از دریا، چه حد و وصف کند و چه برگیرد؟! زیرا که هرچه برگیرد باز بریزد که مقام در بحر دارد، اما بَرّ از بحر چه خبر دارد؟ «ظَهَر الفسادُ فی البرّ و البحر. هرچه آموختهٔ خلق باشد بر و بری باشد و هرچه آموختهٔ خدا باشد که «الرحمنُ عَلَّم القرآن». بحر و بری باشد و بحر نهایت ندارد «ولا یُحیطون بشیءٍ مِنْ علمه».

چه می‌شنوی ای عزیز! شمه‌ای ازین حدیث که «اَلمؤمنُ مِرْآةُ المؤمن» بدینجا لایق است. هرکه چیزی نداند و خواهد که بداند او را دو راهست: یکی آن باشد که با دل خود رجوع کند بتفکر و تدبر تا باشد که بواسطهٔ دل خود خود را بدست آرد. مصطفی- علیه السلام- ازاینجا گفت که: «إسْتَفْتِ قَلْبَکَ وَ إنْ أَفْتاکَ المُفْتون» گفت: هرچه پیش آید باید که محل و مُفتی آن صدق دل باشد. اگردل فتوی دهد اَمر خدا باشد می‌کن؛ و اگر فتوی ندهد ترک کن، و اعراض پیش گیرد که «إنّ لِلْمَلَک لَمَّةٌ و للشیطان لَمّة». هرچه دل فتوی دهد خدایی باشد، و هرچه ردکند شیطانی باشد و نصیب این دو لَمّه در همهٔ جسدها هست از اهل کفر و اسلام. کارهای ما دشوار بدانست که مفتی ما نفس امّاره است که «إنّ النَفْس لَأمّارةٌ بالسوءِ». هرکرا مفتی دلست او متقی و سعید است و هرکرا مفتی نفس است او خاسرو شقی است؛ و اگر شخصی این اهلیت و استعداد ندارد که بواسطهٔ دل خود بداند دل کسی دیگر بجوید و بپرسد که این اهلیت یافته باشد «فَأسأَلوا أهلَ الذِکرِ إن کُنْتُم لاتعلَمون: تا دل غیری آینهٔ تو باشد.

ای دوست دلها منقسم است بر دو قسم: قسمی خود در مقابلهٔ قلم اللّه است که بر وی نوشته شده است که «کَتَب اللّهُ فی قلوبهم الایمان» و یمینُ اللّه کاتب باشد؛ پس هرچه نداند چون بادل خود رجوع کند بدین سبب داند. قسم دوم هنوز نارسیده باشد و خام در مقابلهٔ قلم اللّه نبود؛ چون از یکی که دلش آینه و لوح قلم اللّه باشد بپرسد و معلوم کند، او از اینجا بداند که خدا را در آینهٔ جان پیردیدن چه باشد. پیر، خود را در آینهٔ جان مرید ببیند اما مرید در جان پیر خدا را بیند.

و مثال همه که گفتم آنست که جماعتی بیماران برخیزند و بنزد طبیب روند و علاج خود بجویند. طبیب نسخهای مختلف بجهت تسکین امراض بدیشان دهد اگرکسی گوید: این اختلاف نسخها از جهل طبیب است غلط گفته باشد و جاهل این گوینده باشد که این اختلاف نسخها که افتاد از اختلاف علل افتاد. پس علتها گوناگونست، نسخت همه علتها بیک علت باز دادن سخت جهل و خطا باشد؛ آنها که دانند که چه گفته می‌شود خود دانند.

اکنون علت دین و اسلام قالب یک رنگ باشد. «بُنِیَ الاسلامُ علی خمس» خود نسخهای معین داده است که پنج نسخت است که علاج و دوای جملهٔ مؤمنان است؛ امّا کار باطن و روش قلب، ضبطی و اندازه‌ای ندارد. لاجرم بهر واردی پیری بباید که طبیب حاذق باشد که مرید را معالجه کند و از هر دردی مختلف درمانی مختلف فرماید. آنها که ترک علاج و طبیب کرده‌اند خود آن بهتر باشد که در علت فرو شوند زیرا که «وَلَوْ عَلِمَ اللّه فیهم خیراً لَأسمعَهم». پس چون طبیب حاذق در راه رونده بباید، باجماع مشایخ- قدّس اللّه ارواحهم- فریضه باشد؛ و از اینجا گفته‌اند: «مَنْ لاشیخَ له لادین له». و شیخ را نیز فریضه بود خلافت قبول کردن، و تربیت کردن مریدان را فرض راه بود. اگر تمامتر خواهی از خدای تعالی بشنوکه گفت: «هوالذی جَعَلکم خَلائف فی الارض وَرَفَعَ بَعْضَکم فَوْق بعضی دَرَجات». و بیان خلافت باطن جای دیگرگفت: «لَیَستَخْلِفنّهم فی الارض کما استَخْلَف الذین من قَبْلِهم» بیت:

کس را ز نهان دل خبر نتوان کرد ز احوال دل خویش حذر نتوان کرد

کس عالم شرع را زَبَر نتوان کرد　　انسانی را ز خود بدر نتوان کرد
محجوبان را بدین، نظر نتوان کرد　　با خویش بکوی اوگذر نتوان کرد

دریغا قفل بشریت بر دلهاست، و بند غفلت بر فکرها، و معنی «أفَلا يَتَدبَّرون القرآن أَم على قُلوبٍ أقفالُها» این باشد. چون فتوح فتح و نصرت خدای تعالی درآیدکه «إذا جاء نَصْرُ اللّهِ والفَتْح» این قفل از دل بردارد. «سَنُريهم آياتِنافى الآفاق و فى انفُسِهِم» پدید اید و نباتِ «واللّهُ أنْبَتَكُم مِن الارض نباتا» حاصل شود از خود بدر آید، ملکوت و مُلک ببیند و مُلک و مالک المُلْکَ شود که «كذلک نُرِى ابراهيمَ ملكوت السمواتِ و الارض» از خود بدر آید.

عیسی- علیه السلام- ازین واقعه خبر چنین دادکه «لايَدْخُلُ ملكوتَ السموات مَنْ لَمْ يولدْ مرَّتين» گفت: بملکوت نرسد هرکه دوبار نزاید یعنی هرکه از عالم شکم مادر بدر آید این جهان را بیند و هرکه از خود بدر آید آن جهان را بیند. «أبدانُهم فى الدنيا و قلوبُهم فى الآخرة» این معنی باشد. آینهٔ «يَعْلَمُ السِرَّ فى السمواتِ والارض» کتاب وقت او شود. «مَنْ عَرفَ نفسه» او را روی نماید، «فقد عَرَف ربَّه» نقد وقت او شود. از «يوم تُبَدَّلُ الأَرضُ» گذشته بود و «بغَيْرِ الأَرضِ» رسیده «رأى قلبى ربى» بیند. «أَبيتُ عِنْد ربى يُطْعِمُنى و يَسْقين» بچشد. فأوحى إلى عَبْده ما أوحى» بشنود.

ای عزیز اگرخواهی که جمال این اسرار بر تو جلوه کند از عادت پرستی دست بدارکه عادت پرستی بت پرستی باشد. نبینی که قدح این جماعة چگونه می‌کند «إنّا وَجَدْنا أباءَنا على امةٍ و إنّا على آثارهم مُقتدون»! و هرچه شنوده‌ای ازمخلوقات فراموش کن «بِئْسَ مَطِيَّةُ الرَّجُل زَعْمُه». و هرچه شنوده‌ای ناشنوده گیرکه «لايَدْخُل الجنَّة نَمّام». و هرچه بنماید نادیده گیر «ولاتَجَسَّسوا». و هرچه بر تو مشکل گردد جز بزبان دل سؤال مکن و صبرکن تا رسی «وَلَوْ أنهُم صَبَروا حتى تَخْرُجَ إلَيْهم لَكان خيراً لَهُم». نصیحت خضر قبول کن «فلا تَسْأَلنى عن شىءٍ حتى أُحدثَ لک مِنْهُ ذكرا».

چون وقتَ آید خود نمایدکه «سأُريكُم آياتى فلا تَسْتَعجلون»؛ و می‌طلب که زود بیابی که «لَعَلَّ اللّهُ يَحْدثُ بعْدَ ذلک أمْراً». چون روی رسی و بینی؛ و هرگز تا نروی نرسی «أَفَلَمْ يَسيروا فى الارض فَيَنْظُروا». «أَلَمْ تَكُنْ أرضُ اللّهِ واسعةً فَتُهاجِروا فيها» امر است بر سیر و سفر؛ اگر روش کنی عجایب جهان بینی در هر مَنزلی «وَمَنْ يهاجر فى سبيل اللّه يَجِد فى الارض مُراغَماً كثيراً وَسَعَة». در هر منزلی ترا پندی دهند و پندگیری «فَذَكِّرْ فإنَ الذكرىَ تَنْفَعُ المؤمنين».

این همه آیتها جز بمثل ندانی که «مَثَلُ الجنَّة التى وُعِدَ المتقون». ترا بجایی رسانندکه سدّها وکوهها چون پشم رنگین شود «وَتكونُ الجبالُ كالْعِهْنِ المَنْفوش». «إنّ يأجوجَ و ماجوجَ مُفسدون فى الارض» ترا بنمایند. بدانی که این همه در تن آدمی کدام صفتهاست؟ پس دجال، حال نفس امّاره را دریابی «أَعْدى عَدُوکَ نفْسُک التى بَيْن جَنْبَيک». پس «جذبةٌ مِنْ جَذَبات الحق تُوازى عمل الثقَلين» درآید و ترا بمیراند و فانی کندکه «مَنْ أراد أن يَنظُرَ إلى مَيّت يمشى على وجه الأرضَ فَلْيَنْظُر إلى ابن ابى قُحافَة». پس زنده شوی «أَوَمَنْ كان مَيتاً فاحييناه». چون باقی شدی ترا بگویندکه چه کن و چه بایدکرد «والذين جاهَدوا فينا لَنَهْدينَهُم سُبُلَنا». آنگاه ترا در بوتهٔ عشق نهند و هر زمان گویند: «وجاهِدوا فى اللّه حقَّ جهاده» تا آتش ترا سوخته گرداند. چون سوخته شدی نور باشی «نورٌ على نور يهدى اللّهُ لِنوره مَنْ يَشاء»، و خود نورِ تو باطل است و نور وی حق و حقیقت نور او تاختن آرد، نور تو مضمحل شود و باطل گردد. همه نور وی باشی «كَذلک يَضْرِبُ اللّه الحقَ و الباطِل بل نقذِفُ الحق على الباطل فيدمغه».

پس اگر هیچ نشانی نتوان دانستن «فَهُوَ عَلی نورٍ مِنْ رَبّه» خود می‌گویدکه کار چونست و چون باشد. کار را باش اگر سرکار داری و اگر نه بخود مشغول باش. مگرکه از ذوالنون مصری نشنیده‌ای که چه گفت: «إنْ قَدرتَ علی بَذْلِ الروح فَتَعالَ وَإلّا فَلاتَشْتَغِل بتُرَّهات الصوفية». اگر برگ آن داری که اول قدم، جان دربازی بر ساز باش، و اگر نتوانی ترهات صوفیان و مجاز و تکلفات صوفیانه ترا چه سود دارد؟ خواجه ابوعلی سرخسی این بیتها را مبحث سخت وارد و لایق گفته است در معنی قول ذوالنون:

در آی جانا با من بکار اگر یاری — وگرنه رو بسلامت که بر سرکاری
نه همرهی تو مرا راه خویش گیر و برو — ترا سلامت بادا مرا نگوساری
مرا بخانهٔ خمار بر بدو بسپار — دگر مرا بغم روزگار نسپاری
نبید چند مراده برای مستی را — که سیرگشتم ازین زیرکی و هشیاری

با توگفتم اگرچه مخاطب تویی اما مقصود و فایده دیگری و غایبی بر خواهد داشت. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: سی سالست که سخن با خدایتعالی میگویم و خلق می‌پندارندکه با ایشان می‌گویم ای عزیز معذور دار. قاضی فضولی همدانی ازکجا، و این سخنهای اسرار ازکجا؟ گوینده نمیداندکه چه میگوید شنونده چه داندکه چه میشنود!

بسیار رسائل بروزگار دراز بقاضی امام سعدالدین بغدادی و خواجه امام عزالدین و امام ضیاءالدین و خواجه کامل الدولت و الدین نوشتم که مجلدات بود، اما این ساعت مدتی بودکه بنوشتن عزم نداشتم، و تقصیر می‌بود و می‌افتاد. و چنان قصدکه در اوقات ماضی می‌بود بمن اکنون نمی‌بود،از بهر آنکه مدتی بودکه دل این شیفته از زبان می‌شنودکه زبان قایل بودی و دل مُستمع. در آن وقت قصد و عزم نوشتن بسیاری می‌افتاد؛ اکنون مدتیست که زبانم از دل می‌شنود دل قایل است و زبان مستمع. و این بیچاره را اوقات و حالات بوالعجب روی می‌نماید مدتها و وقتها می‌باشد.

اما سید را- صلوات اللّه و سلامه علیه- هر لحظه و هر لمحه خود هر دو حالت که گفته شد بودی. «وَما يَنْطِقُ عَنِ الهوی إنْ هوإلاّ وحی یوحی» خبر ده این معنیست. چون خواستی که زبانش از دل شنود. گفتی: «أَرحنا یا بلال» ما را از خودی خود ساعتی با حقیقت ده؛ و چون خواستی که دل مستمع زبان باشد، گفتی: «كَلِّمينی یا حُمَيْرا» ای عائشه مرا ساعتی از حقیقت باخود ده، و مرا با خودآر؛ تا جهانیان فایده یابند، تا وی عبارت می کندکه «بُعِثتُ لِأُتَمِّمَ مَكارِمِ الأخلاق».

این خود رفت، مقصود آن آمدکه آنچه آن عزیز بزرگوار نکتهٔ چند درخواست کرد بر طریق سؤال، در جواب آن دستوری با نهاد و حقیقت خود بردم، و حقیقتم و نهادم دستوری با دل برد و دلم دستوری با جان مصطفی- علیه السلام- برد، و روح مصطفی از حق تعالی دستوری یافت و دلم از روح مصطفی- صلعم- دستوری یافت؛ حقیقتم ازدل دستوری یافت و زبانم از نهاد و حقیقتم دستوری یافت.

پس هرچه در مکتوبات و امالی این بیچاره خوانی و شنوی از زبان من نشنیده باشی، از دل من شنیده باشی از روح مصطفی- علیه السلام- شنیده باشی؛ و هرچه از روح مصطفی- علیه السلام- شنیده باشی از خدا شنیده باشی که «مايَنْطِقُ عَنِ الهوی إنْ هو إلاّ وَحیٌ یوحی». بیان دیگر «مَن يُطِعِ الرسولَ فقد اطاعَ اللّه». «اِنَّ الذین يُبايعونَک إنّما يُبايعون اللّهَ يَدُ اللّهِ فوق أيديهم» همین معنی دارد. «و يَسْألونَک عَنِ الرّوح قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ ربی» منبع این همه شده است. ای عزیز «لَقَدكان فی قِصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولی الألباب» إذنی وگستاخی داده است بسخن گفتن و واقعه نمودن پیران بامریدان «وكُلّاً نَقُص عَلَيْک مِنْ أنْباء الرُسل مانُثَبِتُ به فؤادَک» گفت: ما

قصهٔ انبیا و رسل بر تو میخوانیم و مقصود از آن همه آرام و آسایش دل تو میجوییم.
چون حال چنین آمدکه گفتم من نیز چنانکه آیدگویم، و از آنچه دهند بمن من نیز زبده بر خوان کتابت نهم، و ترتیب نگاه نتوان داشت که سالک رونده را اگر متلوّن بود و در تلوّن بماند متوقف شود و ساکن گردد و سخن گفتن حجاب راه او باشد اما اگر سخن گوید و اگرنه برچه خطر باشد! اما ترتیب و نظم و عبارت درکسوتی زیباتر نتوان آوردن. این هنوز نصیب خاص باشد «مَنْ عَرَفَ اللّه کلَّ لِسانُه» همین معنی باشد. این سخن هنوز تحقیق و حکمت نباشد. اما خاص الخاص خود رسیده باشد و او را با خود ندهند، و اگر دهند روزگار بحساب گذارندو خود بجایی باز نماندکه آنگاه از آن وصف کند. مقام بی نهایت دارد،اگر دستوری یابد از خدا با اهلان، سخنهای چند از بهر اقتدا و اهتدای مریدان بگوید و ترتیب نگاه نتواند داشتن.
اما اصل سخن سخت قوی و برجای باشد اما هرکسی خود فهم نکند، زیراکه درکسوتی و عبارتی باشدکه عیان آن در عین هرکسی نیاید. درین مقام «مَنْ عَرَفَ اللّه طالَ لِسانُه» بودکه چون خود را غایب بینم آنچه گویم مرا خود اختیار نباشد، آنچه بوقت اختیار دهند خود نوشته شود «واللّه غالِبٌ علی اَمْره» یعنی بر امر عباده «یَفْعَلُ ما یشاءُ و یحکُم ما یُرید» واللّه الهادی.

تمهید اصل ثانی

<شرطهای سالک در راه خدا>

بدان ای عزیز بزرگوارکه اول چیزی ازمرد طالب و مهمترین مقصودی ازمرید صادق، طلبست و ارادت یعنی طلب حق و حقیقت؛ پیوسته در راه طلب می‌باشد تا طلب روی بدو نمایدکه چون طلب، نقاب عزت از روی جمال خود برگیرد و برقع طلعت بگشاید همگی مرد را چنان بغارتدکه ازمرد طالب چندان بنماندکه تمیزکندکه او طالب است یا نه. مطلوب او را قبول کند. «مَنْ طَلَبَ وَجَدَّ وَجَد» این حالت باشد.
ای عزیز طالبان از روی صورت بر دوقسم آمدند: طالبان و مطلوبان. طالب آن باشدکه حقیقت جوید تا بیابد. مطلوب آن باشدکه حقیقت وی را جوید تا بدان اُنس یابد. انبیا-علیهم السلام- با جماعتی از سالکان طالب خدا بودند. سر ایشان ابراهیم خلیل و موسی کلیم بودند- صلوات اللّه علیهما- نعتشان بشنو: «ولما جاء موسی لِمیقاتِنا» آمد بما موسی؛ این، طلب باشد. «وَاتخَذَاللّهُ ابراهیمَ خلیلا» ابراهیم را دوست گرفت؛ در اصل دوست نبوده باشد آنکس که دوستش گیرند چنان نباشدکه خود در اصل دوست بوده باشد. این طلب را فقر خوانند، اولش «الفَقْرُ فَخْری» باشد. باصطلاحی دیگر فنا خوانند، انتهای او آن باشدکه «إذا تَمَّ الفقْرُ فهو اللّه» نَقْدِ وقت شود.
اما گروه مطلوبان سر ایشان مصطفی آمد- علیه السلام- و امت او بتَبَعیت وی که «یُحِبُّهم و یُحِبّونَه». محمد اصل وجود ایشان بود و دیگران تُبَّع. موسی را گفتند: «جاء» آمد؛ مصطفی را گفتند: «اَسْری» او را بیاوردیم. آمده چون آورده نباشد اَنْبیا بنامها و صفاتهای خدا سوگند خوردند، اما خدابجان و سر و موی و روی او سوگند یادکرده «لَعَمْرکَ والضُحی و اللیل إذا سَجی». موسی را گفتند: «اُنظُرْ إلی الجبل» بکوه نگر؛ مصطفی را گفتند: ما بتو نگرانیم، تو نیز همگی نگران ما شو «اَلَمْ تَرَ إلی ربِّک کَیْف مدَّ الظِلَّ». جماعت امتان او را بیان کردکه «من تَقرَّبَ إلی شِبْراً تَقرَّبْتُ إلیه ذراعا، وَمَنْ تقرَّبَ إلیّ ذراعاً تقرَّبتُ إلیه باعا، وَمَنْ أَتانی یمشی اَتَیْتُه هَرْوَلَة»، تا اگر یک روش طالب را بود، دوکشش مطلوب را بود. اما از آنجاکه حقیقت است، طالب خود مطلوب است که اگر نجویندش نجوید و اگر آگاهیش نکنند آگاه نشود.

با طایفهٔ مطلوبان هر لحظه خطاب اینست «الأطالَ شَوقُ الأبرار اِلی لقائی وَإنّی الی لقائهم لأشَدُّ شوقا»! شوق از حضور و رؤیت باشد نه از غیبت و هجران «واشوقاً الی لقاء اخوانی» گواه اینست. «أِنّی لَأَجِدُ نَفَس الرحمنِ مِن قِبَل الیمن» جواب ده این همه شده است. باصطلاحی دیگر این مقام را بقا خوانند و مسکنت. «اللّهُم احینی مسکیناً و اَمِتْنی مسکیناً وَاحُشرنی فی زُمْرَة المساکین» علم این سخن آمده است؛ و از این طایفه بعبارتی دیگر خبر دادکه «اِنّ للّه عباداً یُحْییهم فی عافیةِ و یُمیتُهم فی عافیة و یَحْشُرُهم یومَ القیامةِ فی العافیةو یُدْخِلْهم الجنة فی عافیة». دانی که این کدام عافیت است؟ آن عافیت است که شب قدر خواستی در دعا «اللهم انی اسألُک العَفْو و العافیة».

اما ای عزیز شرطهای طالب بسیارست در راه خداکه جملهٔ محققان خود مجمل گفته‌اند. اما یکی مفصل که جملهٔ مذاهب هفتاد و سه گروه که معروفند، اول در راه سالک در دیدهٔ او، یکی بود و یکی نماید؛ و اگر فرق داند و یا فرق کند، فارق و فرق کننده باشد نه طالب. این فرق هنوز طالب را حجاب راه بود که مقصود طالب از مذهب آنست که باشدکه آن مذهب که اختیارکند او را بمقصد رساند. و هیچ مذهب بابتدای حالت بهتر از ترک عادت نداند چنانکه از جملهٔ ایشان یکی گفته است:

بالقادسیّةِ فِتْنَةٌ ما اَنْ یَرَوْن العار عارا | لا مُسلمین و لا مَجوسَ ولا یهودَ و لا نصاری

چون بآخر طلب رسد خود هیچ مذهب جز مذهب مطلوب ندارد. حسین منصور را پرسیدندکه تو برکدام مذهبی؟ گفت: «أنا علی مذهبِ ربّی» گفت: من بر مذهب خداام زیراکه هرکه بر مذهبی بود که آن مذهب نه پیروی بود، مُختلط باشد؛ و بزرگان طریقت را پیر خود خدای تعالی بود؛ پس بر مذهب خدا باشند و مخلص باشند نه مختلط. اختلاط توقفست و اخلاص ترقی و اخلاص در طالب خود شرط است «مَنْ اَخْلَصَ للّه أَرْبَعین صباحاً ظَهَرَتْ یَنابیعُ الحکمة من قَلبه علی لِسانه». او از مذهبها دور است، ایشان نیز دور باشندگواهست برین «تَخَلَقوا بِأخلاقِ اللّه». مگر نشنیده‌ای این دو بیت:

آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت | رنگ من و توکجا خرند ای ناداشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت | او بی رنگست رنگ او باید داشت

اگر مذهبی مرد را بخدا می‌رساند آن مذهب اسلامست و اگر هیچ آگاهی ندهد طالب را، بنزد خدای تعالی آن مذهب ازکفر بتر باشد. اسلام نزد روندگان آنست که مرد را بخدا رساند وکفر آن باشدکه طالب را منعی یا تقصیری در آیدکه از مطلوب بازماند. طالب را با نهندهٔ مذهب کارست نه با مذهب. بیت:

آتش بزنم بسوزم این مذهب وکیش | عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
تا کی دارم عشق نهان در دل ریش | مقصود رهی تویی نه دینست و نه کیش

تو چه دانی که چه می‌گویم؟ می‌گویم طالب بایدکه خدا را در جنت و در دنیا و در آخرت نطلبد، و در هرچه داند و بیند نجوید. راه طالب خود در اندرون اوست، راه بایدکه در خود کند «وَفی اَنفسِکم أَفَلا تُبْصرون». همه موجودات، طالب دل رونده است که هیچ راه بخدا نیست بهتر از راه دل «القلبُ بَیْتُ اللّه» همین معنی دارد. بیت

ای آنک همیشه در جهان می‌پویی | این سعی ترا چه سود دارد گویی
چیزی که تو جویان نشان اویی | با تست همی، تو جای دیگر جویی!

داود پیغمبر- علیه السلام- گفت: الهی تراکجا طلب کنم، و توکجا باشی؟ جواب دادکه «أنا عِنْد المُنْکَسِرةِ قلوبُهم لِأجلی» از بهر آنکه هرکه چیزی دوست دارد ذکر آن بسیارکند «مَنْ أحَبَّ شیاً أَکْثَر ذِکرَه» «أنا جَلیسُ

مَنْ ذَکَرنی» همین معنی دارد. «لایَسَعُنی أرضی و لاسمائی و وسِعَنی قلبُ عَبْدی المؤمن». آسمان با او چه معرفت داردکه حامل او باشد؟ و زمین با او چه قربت داردکه موضع او بود؟! قلب مؤمن هم مونس اوست و هم محب اوست و هم موضع اسرار اوست «قلبُ المؤمن عَرْشُ اللّه». هرکه طواف قلب کند مقصود یافت، و هر که راه دل غلط وگم کند چنان دور افتادکه هرگز خود را بازنیابد! شبی در ابتدای حالت ابویزیدگفت: الهی راه بتو چگونه است؟ جواب آمد: «إرْفَع نفسَک مِنَ الطَریق فَقَدْ وَصَلْتَ» گفت تو از راه برخیزکه رسیدی؛ چون بمطلوب رسیدی طلب نیز حجاب راه بود، ترکش واجب باشد.

گفتم مَلِکا تراکجا جویم من | وز خلعت تو وصف کجا گویم من
گفتا که مرا مجو بعرش و ببهشت | نزد دل خودکه نزد دل پویم من

باش تا از خود بدرآیی بدانی که راه کردن چه بود «ولوأرادوالخروجَ لأَعدّوا لَهُ عُدَّة». زنهار تا نپنداری که قاضی می‌گویدکه کفر نیکست و اسلام چنان نیست. حاشا وکلا! مدح کفر نمی‌گویم یا مدح اسلام. ای عزیز هرچه مرد را بخدا رساند اسلام است، و هرچه مرد را از راه خدا بازداردکفرست؛ و حقیقت آنست که مرد سالک خود هرگز نه کفر باز پس گذارد و نه اسلام که کفر و اسلام دو حالست که از آن لابد است مادام که با خود باشی؛ اما چون از خود خلاص یافتی، کفر و ایمان اگر نیز ترا جویند درنیابند. بیت

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست | رفتن بطواف کعبه از عقل خطاست
گرکعبه ازو بوی نداردکُنش است | با بوی وصال اوکُنِش کعبهٔ ماست

تا از خودپرستی فارغ نشوی خداپرست نتوانی بودن؛ تا بنده نشوی آزادی نیابی؛ تا پشت بر هر دو عالم نکنی بآدم و آدمیت نرسی؛ و تا از خود بنگریزی بخود درنرسی؛ و اگر خود را در راه خدا نبازی و فدا نکنی مقبول حضرت نشوی؛ و تا پای بر همه نزنی و پشت بر همه نکنی همه نشوی و بجمله راه نیابی؛ و تا فقیر نشوی غنی نباشی؛ و تا فانی نشوی باقی نباشی.

تا هرچه علایقست بر هم نزنی | در دایرهٔ محققان دم نزنی
تا آتش در عالم و آدم نزنی | یک روز میان کم زنان کم نزنی

ای عزیز آشنایی درون را اسباب است و پختگی او را اوقات است و پختگی میوه را اسباب است؛ کلی آنست که آشنایی درون چنان پدید آید بروزگارکه پختگی در میوه و سپیدی در موی سیاه و طول و عرض در آدمی که بروزگار زیادت میشود و قوی میگردد، اما افزونی و زیادتی که بحس بصرو چشم سر آنرا ادراک نتوان کرد الا بحس اندرونی و بچشم دل؛ و این زیادتی خفی التدریج باشد، در هر نفسی ترقی باشد چون سفیدی در موی سیاه و پختگی در میوه و شیرینی در انگور؛ اما بیک ساعت پیدا نشود بلکه هر ساعتی تو افزونی و زیادتی پذیرد. اما پختگی که در میوه پدید آید آن را اسباب است: خاک باید و آب باید و هوا باید و تابش آفتاب و ماهتاب باید «واختِلافُ اللّیلِ و النّهار» باید؛ این اسباب ظاهر است و اسبابی دیگر باید چون زحل و مشتری و ستارگان ثابت باید و هفت آسمان و بعضی از عالم ملکوت باید چون فرشتگان مثلاً: مَلَک الریح فریشتهٔ با دو فریشتهٔ زمین و فریشتهٔ باران و فریشتهٔ آسمان؛ و معبود این همه یکیست که اگر نه او بودی، خود وجود همه محو بودی و جملهٔ معدومات بتقدیر موجود بودی و جملهٔ موجودات بتقدیر، عدم بودی.

همچنانکه پختگی میوه را اسباب است، بعضی مُلْکی و بعضی مَلَکوتی؛ همچنین آشنایی درون را اسباب است، هم ملکی و هم ملکوتی. هرچه بظاهر و قالب تعلق دارد، مُلکی بود چون نماز و روزه و زکاة و حج و خواندن قرآن و تسبیح و اذکار و آنچه افعال قالب بودکه ثواب دان حاصل شود و هرچه بباطن تعلق دارد بعضی ملکوتی

باشد چون حضور و خشوع و محبت و شوق و نیت صادق؛ همچنین دل آدمی بروزگار آشنا گردد و این اسباب چنانکه باید دست فراهم ندهد الا در صحبت پیری پخته «وَمَنْ لا شیخَ لَهُ لا دین لَه» که پیران را صفت «یَهْدی مَنْ یشاءُ» باشد، و از صفت «یُضِلُّ من یشاءُ» دور باشند. «و مِمَّنْ خَلَقْنا امةٌ یهدون بالحق» تربیت و آداب ایشان است. «أصحابی کالنُجوم بأیِّهُم اقتَدَیْتُمُ اهتَدَیْتم» احوال پیر و مرید است.

دریغا این بیتها جمال خویش واخلق نمودندی تا خلق همه از حقیقت خود آگاه شدندی. بیت

آن را که دلیل ره چون مه نیست ... او در خطر است و خلق ازو آگه نیست

از خود بخود آمدن رهی کوته نیست ... بیرون زسر دو زلف شاهد ره نیست

تو چه دانی ای عزیزکه این شاهدکدامست؟ و زلف شاهد چیست؟ و خدّ و خال کدام مقام است؟ مرد رونده را مقام ها و معانیها است که چون آنرا در عالم صورت و جسمانیت عرض کنی و بدان خیال انس گیری و یادگار کنی جز درکسوت حروف و عبارات شاهد و خدّ و خال و زلف نمی‌توان گفت و نمود. مگر این بیتها نشنیده‌ای.

خالیست سیه بر آن لبان یارم ... مُهریست ز مشک بر شکر، پندارم

گر شاه حبش بجان دهد زنهارم ... من بشکنم آن مُهر و شکر بردارم

دریغا چه میشنوی خال سیاه مهر محمد رسول اللّه می‌دان که بر چهرهٔ «لااله الاّ اللّه» ختم و زینتی شده است. خد شاهد هرگز بی خال کمالی ندارد. خد جمال «لا اله الاّ اللّه» بی خال محمد رسول اللّه هرگزکمال نداشتی و خود متصور نبودی و صد هزار جان عاشقان در سر این خال شاهد شده است. میان مرد و میان لقاءاللّه یک حجاب دیگر مانده باشد، چون ازین حجاب درگذرد جز جمال لقاءاللّه دیگر نباشد؛ و آن یک حجاب کدامست؟ مصراع: بیرون زسر دو زلف شاهد ره نیست این مقام است.

دریغا چه دانی که شاه حبش کدامست؟ پرده دار «الااللّه» است که تو او را ابلیس میخوانی که اغواپیشه گرفته است،و لعنت غذای وی آمده است که «فَبعزَّتِک لَأُغْوِیَنَّهُم أجمعین». چه گویی شاهد بی زلف زیبائی دارد؟! اگر شاهد بی خد و خال و زلف، صورت بندد رونده بدان مقام رسدکه دو حالت بود و دو نور فراپیش آیدکه عبارت از آن یکی خالست و یکی زلف، ویکی نور مصطفی است ودیگر نور ابلیس؛ و تا ابد با این دو مقام سالک راکارست.

ای دوست اینجا ترا معلوم شود که نشان پیر راه رفته آن باشدکه جملهٔ افعال و اقوال مرید از ابتدا تا انتها داند و معلوم وی باشد زیرا که پیرکه هنوز بلوغ نیافته باشد و تمام نرسیده باشد، او نیز خود مرید و طالب باشد، پیری را نشاید. مریدی جان پیر دیدن باشد، چه پیر آئینهٔ مرید است که در وی خدا را ببیند، و مرید آیینهٔ پیر است که در جان او خود را ببیند؛ همه پیران را تمنای ارادت مریدانست. دریغا هرکه بر راه و طریق پیر رود مرید باشد مرپیر را. و هرکه بر طریق ارادت خودو مراد خود رود مرید مراد خود باشد. مریدی، پیرپرستی باشد و راه ارادت خود زنار داشتن در راه خدا و رسول او. اول مرید را در راه ارادت این باشدکه گفته شد.

امامرید را ادبهاست: یکی ادب آن باشدکه از پیر، معصومی و طاعت نجوید چنانکه دانستی؛ و دیگر آنکه او را بصورت و عبارت طلب نکند، و او را بچشم سر نبیندکه آنگاه قالب مجرد بیند ازگوشت و پوست، بلکه حقیقت و مغز علم و معرفت وی ببیند بچشم دل. چه گویی ابوجهل و ابولهب و عتبه و شیبه، مصطفی را ظاهر می‌دیدند بچشم سر، همچنانکه ابوبکر و عمر و عثمان و علی می‌دیدند! اما دیدهٔ دل نداشتند تا قرآن بیان نادیدن ایشان کردکه «وَتَراهُمْ یَنْظُرون إِلَیْک وهم لا یُبْصرون» آنچه حقیقت مصطفی بود نتوانستند دیدن، مقصود آنست که پیر حقیقت و معنی باید طلبیدن و جستن، و نه قالب و صورت؛ زیرا که مرید باشدکه در مشاهدهٔ پیر صدهزار فایده

یابد.
ادب دیگر آنست که احوال خود جمله با پیر بگویدکه پیر او را روز بروز و ساعت بساعت تربیت می‌کند و او را از خطرها و روشهای مختلف آگاه می‌کند. «نَحْنُ نَقُصُ علیک أَحْسَنَ القَصَص» ازین کلمه نشان دارد که پیر از بهر راهست بخدا و آنچه بدین پیر تعلق دارد آن باشدکه راه نماید و آنچه بمرید تعلق دارد آن باشدکه جز پیر بکس راز نگوید و زیادت و نقصان نگذارد. واقعهٔ یوسف صدیق «إذْ قالَ یوسفُ لِأبیه یا أبَت إنّی رَأیتُ أحَدَ عَشَر کَوْکَباً» واقعهٔ گفتن مریدانست با پیران. پس یعقوب گفت: «یابُنَیّ لاتَقْصُص رُؤیاک علی إخْوَتِک». اول وصیت که پیر مرید را کند آنست که گوید: واقعهٔ خود را بکسی مگو. پس هرچه فراپیش مرید آید بایدکه آن را احتمال کندو آن را خود از مصلحت در راه پیر نهاده باشد تا مرید را عُجبی نیاید. پس چون مرید ازین همه فارغ گردد، پیر را نشان با مرید آن باشدکه «وَکَذلکَ یَجْتَبیکَ رَبُّکَ وَیُعَلِّمُکَ مِن تأویل الأحادیث»، و راه و مقصود مرید با وی نماید تا وی را نیز استادی درآموزدکه «وَیُعَلِّمُکُمْ مالَمْ تَکونوا تعلمون». چون تَخَلَقوا بأخلاق الشیخ حاصل آیدکار بجایی رسدکه «وَرَفَع أبَوَیْه علی العرش وَ خَرّوا له سُجَّدا».
ادب دیگر آنست که مرید مبتدی حضور و غیبت پیر نگاه دارد و در حضور صورت مُؤدّب باشد و بغیبت صورت مُراقب باشد و پیر را همچنان بصورت حاضر داند اما مرید منتهی را حضور و غیبت خود یکسان باشد. آن نشنیده‌ای که آن روزکه جان مصطفی را وعده در رسیدکه پیش خدای تعالی برند؛ عبداللّه زید انصاری را فرزندی بود بنزدیک او رفت، و از برون رفتن مصطفی ازین جهان پدر را خبرکرد؛ پدرگرفت: نخواهم که پس از مصطفی این دیدهٔمن کس را بیند، و دعا کرد وگفت: «اللّهم اعم عِینَیَّ» خداوندا چشم من کور گردان. حق تعالی دعای وی اجابت کرد «فَعَمِیت عیناه» در ساعت کور شد. معلوم است که عشق ابوبکر و عمر و عثمان و علی- رضی اللّه عنهم- با مصطفی هزار چندان و بیشتر بود. چرا این معنی بر خاطر ایشان گذر نکرد؟ ای عزیز عبداللّه زید قوت از ظاهر و صورت مصطفی می‌خورد و می‌چشیدکه چون غیبت صورت آمد، موت چشم حاصل آمد؛ و قوت و غذای ابوبکر از دل و جان مصطفی بود و آن دیگر صحابه که «ماصَبَّ اللّهُ فی صدری شیئاً إلّا و صَبَبْتُهُ فی صدر ابی بکر». ابوبکر را- رضی اللّه عنه- همچنان غذای جان می‌دادند. دریغا مصطفی- علیه السلام- آن روزکه از دنیا بیرون خواست رفت اشارتی لطیف کرد در این معنی وگفت: «ألیَوْمَ تُسَدُّ کُلُّ فُرْجَةٍ إلاّ أبی بکر» گفت همه روزنها بسته گردد الا روزن ابی بکر و ابوبکر صفتان که همچنان پهن گشاده باشد.
اویس قرنی- رضی اللّه عنه- چونکه مصطفی را می‌دید بحقیقت قصد صورت را بصورت ننمود زیرا که مقصود ازدیدن صورت معنی بود، چون دیدن معنی حاصل شد، صورت حجاب آمد. عالمان نارسیدهٔ روزگار عذر مادر در پیش نهند؛ مادر بود اما «أُمّ أصلیٌّ» که «وَعِنْدَهُ أُمُّ الکِتاب». مادر اصلی را چگونه گذاشتی وکی آمدی که او خود مادر اصلی بود که چون مادر را می‌دید صورت که فرزند او باشدکه محمد است هم تبع آن باشد؟ مگر که آن نشنیده‌ای که مجنون را گفتندکه لیلی آمد، گفت: من خود لیلی‌ام و سر بگریبان فرو برد، یعنی لیلی با منست و من با لیلی.
ای دوست بدانکه هرکاری که پیر، مرید را فرماید خلعتی باشد الهی که بدو دهند، و هرجا که مرید باشد در حمایت آن خلعت باشدکه فرمان پیر فرمان خدا باشد، «مَنْ یُطِعِ الرَّسولَ فقَدْ أطاع اللّهَ» همین توان بود. «وَجَعَلْنا مِنْکُم أئِمةً یهدون بأمرنا» بیان این همه شده است.
این شیفته را مدتی حالتی و وقتی روی نمودی که اندر سالی چند اوقات نام خدای- تعالی- بر زبان نتوانستمی راندن تا جمال «ن والقلم و مایَسْطَرونَ» این بیچاره را بنواخت، و قبول کرد وگفت: بگو «قُلْ هو الله أَحَدٌ». چه توانی دانستن که این درکدام مقام باشد و درکدام حالت شایدگفتن؟! خواندن حقیقی آن باشدکه خدا را بخدا

خوانی؛ و قدیم را بزبان محدث و آفریده خواندن حقیقی نبود. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت «مَنْ عَرَفَ اللّهَ لایقولُ اللّهَ وَمَنْ قالَ اللّهُ لایعرِف اللّهَ». گوش دار تا بدانی که چه می‌گوید: گفت: هرکه خدا راشناسد هرگز نگویدکه «اللّه» و هرکه «اللّه» را بگفت خدا را نشناخت و نشناسد. چه دانی که خدا را بخدا چگونه توانی خواندن! تا نقطه‌ای نشوی «اللّه» گفته نباشی.

از جمله آنکه پیر، مرید را فرماید در اوراد؛ یکی اینست که گوید: پیوسته می‌گوی «لا إِلهَ إِلاّ اللّهَ». چون ازین مقام درگذردگوید بگو: «اللّه». نفی و فنای جمله در «لا» بگذارد و رخت در خیمهٔ «إلااللّه»زند. چون نقطهٔ حرف «هو» شود دو مقام‌که در میان دو لام است واپس گذاردکه این دو مقام و این دو ولایت که مسکن و معاد جملهٔ سالکان راه خداست واپس گذاشته باشد، چون مرید بدین مقام رسید پیر او را فرماید تا پیوسته گوید: «هوهوهو»، در میان این دو مقام «اللّه» فرمایدگفتن، چون اعراض از همه باشد جز «هو» هیچ دیگر نشاید گفتن. «قُلْ هواللّه أَحَدٌ» پس ازین توحید باشد. خواندن بایدکه در آن توحید و یگانگی باشد.

دریغا گویی که مُستمِع این رمزها و مُدرک این سخنها که خواهد بود وکه فراگیرد؟! و ذوق این کرا چشانند؟ و خلعت این فهم درکدام قالب قلب مطالعه کننده پوشانند؟! اما فراگیر این وردها؛ که این ضعیف بیچاره، بسیاری فتوح روحی دیده است ازین وردها. اگرچه اذکار و وردهای خدا خود همه مرتبتی بلند دارد اما این اذکار خصوصیتی دیگر دارد. ابتداکرده شد «بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم ألحمدُللّه ربِّ العالمین» و الصلوةُ و السّلامُ علی محمد و آله أجمعین. و در همه اوقات این دعا مُجرَّبست و مَرویست از ائمّهٔ کبار «اَللّهم إِنی أدعوکَ باسمِکَ المَکنونِ المَخزون؛ السّلامُ المُنْزَل القُدس المُقدَّس الطّهر الطّاهر، یا دَهْرُ یادَیْهورُ یا دیهارُ، یا أَزلُ یامَن لَم یَزل، یا أَبد یامَن لم یلِد ولم یولَد، یا هو یاهو یا هو یا من لا اله الا هو، یا من لایَعْلَم ماهوالاهو، یا من لایَعْلم أین هوالاهو، یاکائنُ یاکَیْنانُ یاروحُ، یاکائناً قبل کلِّ کونٍ و یاکائناً بعدَ کلِّ کونٍ، یا مُکَوناً لِکُلِ کونٍ، یا اهیا شراهیا آذونی اصباوث، <یاقهّارُ یاربّ العسکر الجرّار> یا مُجَلّی عظائمَ الأُمور، سبحانکَ علی حلمک بَعْدَ عِلْمک سبحانک علی عفوک بعد قدرتک «فَإِن تَوَلّوا فَقُل حَسْبِیَ اللّهُ لااِلهَ الاّ هو علیه تَوَکَّلْتُ و هو ربُّ العرش العظیم. لیسَ کَمِثْلِهِ شیءٌ و هو السَّمیعُ البَصیرُ». أللهم صل علی محمد و علی آل محمد بعَدَدکل شیءکما صلَّیْتَ علی ابراهیمَ و علی آل ابراهیم و بارِک علی محمد و آل محمدکما بارَکْتَ علی ابراهیمَ و علی آل ابراهیم إنّک حمیدٌ مجیدٌ.

دریغاندانم ای عزیزکه قدر این دعا دانسته‌ای یا نه؟ دریاب که این دعا بر صدر لوح محفوظ نوشته است، و قاری این دعا جز محمد- علیه السلام- نیست و دیگران طفیلی باشند. خدای- تعالی- ما را از ثواب این دعا محروم مگرداناد و بلطف وکرم خویش بمنه و لطفه.

تمهید اصل ثالث

<آدمیان بر سه‌گونه فطرت آفریده شده‌اند>

بدان ای عزیزکه خلق جهان سه قسم آمدند، و خدای- تعالی- ایجاد ایشان بر سه‌گونه فطرت و خلقت آفرید. قسم اول صورت و شکل آدمی دارند اما از حقیقت و معنی آدم خالی باشند و قرآن در حق این طایفه خبر چنین می‌دهدکه «أولئکَ کالأَنْعام بَلْ هُمْ أضَلُّ». چرا چنین‌اند؟ زیراکه «أُولئکَ هُمُ الغافِلون». ازین قوم ذکر و شرح کردن بس مهم نیست، ذکر ایشان در قرآن که کرد، از برای دوستان کرد تا دوستان بدانندکه با ایشان چه‌کرامت کرده است. با مصطفی- علیه السلام- گفتند: ترا از بهر سلمان و صهیب و بلال و هلال و سالم و ابوهریره و

انس بن مالک و عبداللّه مسعود و ابی کعب فرستادیم نه از برای ابولهب و ابوجهل و عتبه و شیبه و عبداللّه سلول. یا محمد ترا با ایشان چکار! «ذَرْهم یأکُلوا وَیَتمَتَّعوا وَیُلهِهُمُ الأَمَل». و جای دیگر گفت: «فَذَرْهُم یخوضوا وَیَلْعَبوا حَتّی یلاقوا یومهم الذی یوعَدون».

ای محمد با مدبران بگو: «قُلْ یا أیُّها الکافِرون» یعنی شکل آدم شما را و حقیقت آدم ما را؛ در عالم حیوانی میباشید فارغ و ما در عالم الهی بی زحمت. شما طالب ایشان مکن که این خلعت نه از برای ایشان نهاده‌اند، نصیب ایشان ادبار و جهل و بخود بازماندن نهاده‌اند «فَإن أعرَضوا فَقُل أنذَرْتُکُم صاعِقَةً» «و إنْ کذَّبوکَ فَقُل لی عَملی وَلَکُمْ عَمَلُکُم أنْتُم بَریئون مِمّا أعملُ وأنا بری مِمّا تَعْمَلون». که اگر خواست ما بودی، جمله در فطرت یکسان بودندی که «وَلَوْ شاءَ اللّهُ لَجَمَعَهُمْ علی الهُدی فلاتکونَنَّ مِنَ الجاهلین» همین معنی دارد. و جای دیگر گفت «وَلَوْ شاءَ رَبُّک لآمَنَ مَنْ فی الأرض کُلُّهم جمیعاً أَفَأَنتَ تُکرِهُ النَّاسَ حَتّی یکونَوا مُؤمِنین». ای محمد رسالت تو ایشان را دباغت نتواندکرد که کیمیاگری ارادت، ایشان را از نبوت تو محروم کرده است. ای محمد «لَیْسَ لَکَ مِن الأمْرِ شیءٌ و لایَزالون مُخْتَلِفین» که متفاوت آمده‌اند در فطرت چه شایدکرد «کذلکَ خلَقَهُمْ و تَمَّتْ کَلِمةُ رَبِّک» همین معنی دارد. تو ایشان را هر آینه پندی میده که «وأنذر عَشیرتک الأقرَبین» که اگر پند دهی ایشان را؛ و اگر ندهی که اهلیت نیابند، و اهل ایمان و حقیقت نشوندکه «سواء علَیْهِم أأنْذَرْتَهُم أمْ لَمْ تُنْذِرْهُم لایُؤمنون». زیرا که پرده‌ای از غفلت و جهل بر دیدهٔ دل ایشان فروهشته است؛ چه بینندکه «وَجعلنا علی قُلوبِهم أکِنَّةً أنْ یَفْقَهُوهُ»!

و جای دیگرگفت: «وَإذا قَرَأْتَ القرآن جَعَلْنا بَیْنَکَ و بَیْن الذین لایُؤمنون بالآخرةِ حِجاباً مَسْتورا». این حجاب دانی که چه باشد؟ حجاب بعد است از قربت که «أُولئِکَ یُنادُون مِن مَکانٍ بعید» خود همین گواهی میدهد.

قسم دوم هم صورت و شکل آدم دارند، و هم بحقیقت از آدم آمده‌اند و حقیقت آدم دارند. «وَلَقَد کرَّمنا بَنی آدمَ وَحَمَلْناهُم فی البَرِّ و البَحر و رَزَقْناهُم مِن الطَّیِّبات و فضَّلناهُم علی کثیرٍ مِمَنْ خَلَقْنا تَفْضیلا»؛ تفضیلی که دارند نه از جهت زر و سیم دارند بلکه از جهت معنی دارندکه گوهر حقیقت ایشان درقیمت خود نیاید. چنانکه آدم را مزین کردند بروح قدسی که «ونَفَخْتُ فیه مِن رُوحی» که مسجود ملایکه آمد، جان هر یکی از روح قدسی مملو کردندکه «وأَیَدْناهُ بروحِ القُدُس».

این طایفهٔ اول در دنیا خود در دوزخ بودندکه «کَلّابَلْ رانَ علی قُلوبِهم ماکانوا یَکْسِبون. کَلّا إنَّهُم عن رَبِّهِم یَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبون». امروز در حجاب معرفت باشند و فردا بحسرت از رؤیت و مشاهده خدا محروم باشند.

اما طایفهٔ دوم امروز با حقیقت و معرفت باشند، و در قیامت با رؤیت و وصلت باشند، و در هر دو جهان در بهشت باشندکه «إنّ الأَبرار لَفی نَعیم و إنّ الفُجّار لَفی جَحیم». مَقعَدومقام این طایفه، علیین باشدکه «کلّا إنّ کتاب الأبرار لَفی علیین و ماأدْراکَ ما عِلیّون. کتابٌ مرْقومٌ یَشهدُهُ المُقرَّبون». بقربت و معرفت رفعت و علو یابند. «إنّ لِلّه عباداً خَلقَهُم لِمَنافع الناس» این گروه باشند و خاصگان حضرت باشند. مقام شفاعت دارند «ولایَشْفَعون إلاّلِمَنْ ارتَضی». خلق از وجود ایشان بسیاری منفعت دنیوی و اخروی بیابند و برگیرند.

اما قسم سوم طایفه‌ای باشندکه بلبّ دین رسیده باشند و حقیقت یقین چشیده و در حمایت غیرت الهی باشندکه «أولیائی تَحْتَ قِبائی لایَعْرِفُهم غیری». و بتمامی از این طائفه حدیث کردن ممکن نبود زیراکه خود عبارت از آن قاصر آید، و افهام خلق آن را احتمال نکند، و جز در پرده‌ای و رمزی نتوان گفت: و نصیب خلق از معرفت این طایفه جز تشبیهی و تمثیلی نباشد «و مایَتَّبِعُ أکثَرُهُمْ إلاّ ظَنّاً إنّ الظنَّ لایُغنی مِنَ الحقّ شیئاً». دریغا ما خود همه در تشبیه گرفتاریم و مشبهی رالعنت می‌کنیم که «فَسَتَذْکرون ما أقول لکم وَ اُفوِّضُ أمری إلی اللّه إنّ اللّه بصیر بالعباد». شمه‌ای در قرآن ذکر این طایفه چنین کردندکه«رِجالٌ صَدَقوا ماعاهدواللّه علیه»؛ و از آن عهد چه

بیان توان‌کردن و چه نشان توان دادن؟ و اگرگفته شود که فهم‌کند! جایی دیگر فرمود «إنّ فی اختلاف اللیلِ و النهارِ لآیات لِاولی الالباب». از همه چیزها شرح توان‌کردن تا بلب رسند چون بلب رسیدند چه شایدگَفت؟ و از لُبَ جز خاصیتی نتوان نمود و برمز با مصطفی- علیه السلام- این خطاب فرمودکه «سلامٌ علی آل یاسین».

برادر سید باشند و نعت «لَوْلاکَ لَما خَلَقت الکونین» دارند. اگر وجود او با این طایفه نبودی، موجودات و مخلوقات خود متصور و متبین نشدی «قُلْ إن کُنْتُم تُحبّون اللّه فإتّبعونی یُحْبِبکُم اللّهُ». «لَیْتَنی لَقیتُ إخوانی» این گروه باشند.

«أرِنا الأشیاءَ کماهی» از این جماعت پای‌کفش در میان دارد. مصطفی- علیه السلام- از این طایفه خبر چنین داد «إنّ لِللّه عباداً قُلوبُهم أنوَرُ مِنَ الشمس وَفِعْلُهم فِعْلُ الانبیاء وَهُمْ عنداللّه بِمَنزلة الشُهداء». گفت: دل ایشان از آفتاب منورتر باشد چه جای آفتاب باشد؛ اما مثالی و تشبیهی‌که می‌نماید نورِ دلی در آن عالم، آفتابی نماید؛ و آفتاب دنیا را نسبت با آفتاب دل همچنان بودکه نور چراغ در جنب آفتاب دنیا و فعل ایشان فعل انبیا باشد و پیغمبر نباشند؛ اما کرامات دارندکه مناسب معجزات باشد و درجهٔ شهیدان دارند و شهید نباشند. شهید را مقام این بودکه «بَلْ أحیاءٌ عند رَبّهم» باشد.

این جماعت یک لحظه از حضور و مشاهدت خالی نباشند. مگر این حدیث دیگر نشنیده‌ای که گفت: «إنّی لَأَعْرِفُ أقواماً هُمْ بِمَنْزِلتی عنداللّه، ماهم بأنبیاءَ ولا شهداءَ یَغْبِطُهم الأنبیاءُ و الشهداءُ <لِمَکانَتِهِم> عنداللّه وَهُمُ المُتَحابّون بروح اللّه» گفت: جماعتی از امت من مرا معلوم‌کردند، منزلت ایشان بنزد خدای- تعالی- همچون منزلت من باشد. پیغمبران و شهیدان نباشند بلکه انبیا و شهدا را غبطت و آرزوی مقام و منزلت ایشان باشد، و از بهر خدا با یکدیگر دوستی کنند.

دریغا اگر منزلت و مقام مصطفی توانی دانستن آنگاه ممکن باشدکه منزلت این طایفه را دریابی، وکجا هرگز توانی دریافتن! اینجا ترا در خاطر آیدکه مگر ولایت اولیا عالی‌تر و بهتر از نبوتست. ای عزیز در آن حضرت، درجهٔ رسالت دیگر است و منقبت قربت ولایت دیگر.

اما رسالت را سه خاصیت است: یکی آنکه برچیزی قادر باشدکه دیگری نباشد چون شق قمر و احیاء موتی و آب از انگشتان بدر آمدن و بهایم با ایشان بنطق درآمدن، و معجزات بسیارکه خوانده‌ای. خاصیت دوم آنست‌که احوال آخرت جمله او را بطریق مشاهدت و معاینت معلوم باشد چنانکه بهشت و دوزخ و صراط و میزان و عذاب‌گور و صولت ملایکه و جمعیت ارواح. خاصیت سوم آنست‌که هرچه عموم عالمیان را مبذول است در خواب از ادراک عالم غیب، اما صریح و اما در خیال، او را در بیداری آن ادراک و دانستن حاصل باشد. این هر سه خاصیت انبیاء و رسل- علیهم الصلوة و السلام- است.

اولیا را این سه خاصیت که‌کرامات خوانند و فتوح و واقعه، اول حالت ایشان است؛ و اگر ولی و صاحب سلوک درین سه خاصیت متوقف شود و ساکن ماند، بیم آن باشدکه از قربت بیفتد و حجاب راه او شود. بایدکه ولی از این خاصیتها درگذرد و از قربت تا رسالت چندانست‌که از عرش تاثری.

دریغا ابراهیم و موسی از رسل و اولوا العزم بودند؛ یکی چرا گفت: «إجعل لی لسانَ صدقٍ فی الآخرین»؟ و آن دیگرگفت: «اللّهم اجعلنی من أمّة محمد»؟ مگرکه از آن بزرگ نشنیده‌ای که‌گفت: رسولان در زیر سایهٔ عرش بار خدا باشند، و خاصگان امت محمد در زیر سایهٔ لطف و قربت و مشاهده خدا باشند زیراکه مقام آدم بهشت آمد و مقام ادریس همچنان و مقام موسی‌کوه طور و مقام عیسی چهارم آسمان؛ اما مقام و وطن طایفهٔ خواص «فی مَقْعَد صدقٍ عِنْد ملیک مُقْتَدر» آمد.

معلوم شدکه آن بزرگ چه گَفت، یَعنی انبیاء و رسولان بیرون پردهٔ الهیت باشند، وگدایان امت محمد درون پردهٔ

صمدیت باشند. دریغا مگرکه فضیل عیاض از این جا جنبیدکه گفت: «ما مِنْ نبی الاّ وَلَهُ نظیر فی امّته» گفت هیچ پیغامبر نباشدکه چون خودی و نظیری هم در قوم خویش ندارد. این نظیر پیغمبر در رسالت، محالست؛ اما اگر او را رسالت باشد یکی از امت او را ولایت باشد و اگر او را علامات مشافهه باشد او را امارات مخاطبت باشد و اگر او را رسول جبرئیل- علیه السلام- باشد وی را بیک «جَذْبَةُ مِنْ جَذَبات الحق تُوازی عَمَل الثَقَلَیْن» باشد. بگذارد سلسلهٔ دیوانگان مجنبان «دَعِ الشریعَة ولاتُحَرکْ سلاسِلِ المجانین».

ای عزیزگوش دارکه «ثُمَّ أوْرَثْنا الکتاب الذین اصطَفینا من عبادنا فَمِنْهُم ظالمٌ لِنَفْسه وَمِنْهُم سابقٌ بالخیرات بِاِذن اللّه» این سه گروه که بیان کردم از آدمیان، درین آیت بجمع بیان کرده است. آن را که نه کفر دارد و نه اسلام او را ظالم خواندکه همگی همت او جزدنیا نباشد،و معبود او هوای او باشدکه «أفَرَأیتَ مَنِ اتَّخَذَ إلهَهُ هواهُ» و معبود او دنیا و وجود اوست، و او می‌پنداردکه بندهٔ خداست؛ او محبان خود را بخود میخواندکه «واللّهُ یَدْعو إلی دارِالسَّلام»؛ و این مُدبر ظالم در تمنای آنکه مرا نیز میخواند و بر تمنا تکیه زده و خدا با ایشان بزبان حال میگوید:

تو پنداری که من ترا می‌خوانم	من بر سرکوی، آستین جنبانم
خود رسم منست که آستین جنبانم	نی نی غلطی که من تراکی خوانم

«ومِنْهُم مُقْتَصِدٌ» کافر را مقتصد میخواند. دریغا که چه فهم خواهی کردن! کفر میانه مرتبت عبودیت است و اوسط طریق حالتست، و آخر هدایت جز نصفی نیست باضافت با ضلالت و ضلالت همچنین نسبت دارد با هدایت «یُضِلِ من یَشاءُ وَیَهدی من یشاءُ». شیخ ما یک روز نماز میکرد و بوقت نیت گفت: کافر شدم و زنار بر خود بستم. «اللّه اکبر» چون از نماز فارغ شدگفت: ای محمد تو هنوز بمیانهٔ عبودیت نرسیده‌ای و بپردهٔ آن نور سیاه که پرده دار «فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَّنَهُمْ أجمعین» ترا راه نداده‌اند؛ باش تا دهندت:

دزدیده بکوی مدبری نتوان رفت	بی دیده ره قلندری نتوان رفت
آسان آسان بکافری نتوان رفت	کفر اندر خود قاعدهٔ ایمانست

ازکفر نمی‌دانم که چه فهم می‌کنی! کفرها بسیار است زیراکه منزلهای سالک بسیار است. کفر و ایمان هر ساعت رونده را شرط و لازم باشد، چنانکه سالک خبری دارد و هنوز خود را چیزی باشد، از دست راه زن «وَلَأُضِلَّنَّهُمْ» خلاص نیابد؛ چون خلاص یافت بسِدرةِ المنتهی رسد، او را در آن راه داده‌اند؛ اما چون از انتها و ابتدا و وجود و عدم و امر و نهی و آسمانها و زمینها و عرش و فرش وجملهٔ موجودات واپس گذاشت، واز بند رسیدن و نارسیدن خود برخاست و از توقع دیدن و نادیدن پاک شد، از همهٔ آفتها و بلاها رست. هیچ بلای سختتر از وجود تو در این راه نیست، و هیچ زهری قاتل تر در این راه از تمنای مریدان نیست. از سر همه بر باید خاست:

چون شیفتگان سر بجهان اندر ده	ما را خواهی تن بغمان اندر ده
وانگه ز ره دو دیده جان اندر ده	دل پر خون کن بدیدگان اندر ده

ای عزیز اگر تمام‌تر از این خواهی که گفتم، از این سه طایفه بیان و شرح خواهی، گوش دار و از مصطفی- علیه السلام- بشنو «الناسُ علی ثَلاثَةِ أقسام: قِسْمٌ یُشْبهون البَهائمَ، و قِسْمٌ یَشْبهون الملائکةَ، و قِسْمٌ یَشْبهون الانبیاءَ». گفت: بنی آدم سه قسم شده‌اند: بعضی مانند بهایم باشند، همه همت ایشان اکل و شرب بود و خواب و آسایش، «اُولئک کالأنْعام بَلْ هُمْ أضلُّ» این گروه باشند؛ و بعضی مانند فریشتگان باشند، همت ایشان تسبیح و تهلیل و نماز و روزه باشد، فریشته صفتان باشند؛ و بعضی مانند پیغامبران و شبه رسولان، همت ایشان عشق و

محبت و شوق و رضا و تسلیم باشد. زهی حدیث جامع مانع.
گروه سوم راکسی شناسدکه این جمله را دیده باشد، و بر همه گذرکرده! تو خود هنوز یک مقام را ندیده‌ای، این همه چگونه فهم توانی کردن؟! چون عنایت ازلی خواهدکه مرد سالک را بمعراج قلب درکار آرد، شعاعی از آتش عشق «نارُاللّه الموقدةُ التی تطَلِعُ علی الأفئدة» شعله‌ای بزند، شعاعی بر مرد سالک آید مرد را از پوست بشریت و عالم آدمیت بدر آرد. درین حالت، سالک را معلوم شودکه: «کُلُّ نَفْسٍ ذائقَةُ الموت» چه باشد و در این موت راه میکند، «کُلُّ مَنْ علیها فان» روی نماید تا بجایی رسدکه «یَوْمَ تُبَدَّلُ الارضُ غَیْرَ الأرض» بازگذارد. تا بسرحد فنا رسد، راحت ممات را بروی عرضه‌کنند و آن را قطع‌کند و بذبح بی اختیاری از خلق جمله ببردکه «مَنْ أراد أن ینظُر الی مَیِّت یمشی علی وجه الارض فَلْیَنظُر الی ابن ابی قُحافة»: این واقعهٔ صدیق باشدکه هرچه از وی با دنیا بود مرده بود و هرچه از خدا بود بدان زنده باشد. «مَنْ ماتَ فَقدْ قامَت قِیامتُهُ» این بود. آنگاه احوال قیامت بر وی عرض دهند.
پس بدایت توحید، مرد را پیدا گردد. مرد را از دایرهٔ این قوم بدر آردکه «وَمِنَ الناس من یقولُ آمنّا باللّه و بالیَوْم الآخرِ و ما هُمْ بِمؤمنین». نامش در جریدهٔ آنها ثبت‌کنندکه «وَبِالآخِرَةِ هُمْ یوقِنون» زیراکه از «یُؤمنونَ بالغیب» درگذشته باشد و بعالم یقین در مشاهدات باشد، و ایمان در غیب و هجران باشد. از اینجا ترا معلوم شودکه چرا با مصطفی خطاب‌کردندکه «ماکنتَ تدری ما الکتابُ وَلاالایمان» او را باکراه بعالم‌کتاب و ایمان آوردند از بهر انتفاع خلق و رحمت ایشان، و خلق قبول‌کرد زیراکه صفت رحمانیت داشت‌که «وما أرسَلناکَ الاّ رحمةً للعالمین» این معنی میدان‌که او خود را با کتاب «وَعِنْده أمُّ الکِتاب» داد و ایمان و اسلام را بخود راه داد نصیب جهانیان را وگرنه او ازکجا و غیبت از آن حضور ازکجا و رسالت وکتاب ازکجا؟!
دریغاکه سالک در عالم یقین خود را محو بیند، و خدا را ماحی بیند. «یَمْحُواللّهُ ما یشاءُ» با پس پشت‌گذاشته باشد و «یُثْبِتُ» اثبات‌کرده باشد؛ بقا را مقام وی سازند و آنگاه اهل اثبات را و اهل محو حقیقت را بر دیدهٔ او عرض دهند. مرد اینجا اثباتی باشد نه محوی، و اهل محو را باپس پشت‌گذاشته باشد.
اما درین همه مقامات و درجات نامتناهی باشد تا خود هرکسی درکدام درجه فرود آید: «و ماتَدْری نَفْسٌ بِأی أرضٍ تَموتُ» بیان این می‌کند. دریغاکه چه خوف دارد این آیت با خود؟ اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه‌گفت: «إنّ قَلب ابن آدمَ اَوَدیةً، فی کل واد شُعْبَةٌ فَمَن اتّبع قَلبُه الشُّعَبَ لم یُبال اللّهُ فی أیَ وادٍ أهلَکَهُ» گفت: در دل بنی آدم وادیهای فراوان و عظیمست، و هرکه متابع آن وادیها و مغارها شد بیم آن بودکه هلاک شود و جای دیگرگفت «مَثَلُ القلبِ کَریشةٍ بِأرض فَلاةٍ تُقلِّبُها الریاحُ»؛ باد رحمت عشق لایزالی دل را در ولایتهای خود میگرداند تا جایی ساکن شود و سکون یابد و قلب، خود متقلبست یعنی‌گردنده است از گردیدن نایستد. ای عزیز «أمّا إذاأرادَ اللّهُ قَبْضَ روحِ عبدٍ بارضٍ جَعَلَ له فیها حاجةً» چون خواهندکه در ولایتی نیاز دل سالک را آنجا متوقف‌گردانند و قبض روح اوکنند، در آن مقام او را محتاج و مشتاق آن زمین و مقام گردانند تا سر بدان مقام فرود آرد و بدان قانع شود.
در عالم فنا همه سالکان هم طریق و هم راهندکه «کُلُّ مَنْ علیها فانٍ»؛ اما تا خود بعالم بقاکرا رسانند؟ و تاکه خود را بازیابد و تا خود هرکسی کجا فرود آید؟ «ویَبقی وَجهُ رَبِّک» همین معنی دارد. «وما مِنّا إلاّله مقام مَعلوم» عذر همه سالکان بخواسته است و نهایت هر یکی پدیدکرده. ای عزیز از ارض چه فهم می‌کنی؟ «إنَّ الأرض لِلّه یورِثُها مَنْ یشاءُ مِنْ عِباده» این زمین خاک نباشدکه زمین خاک فنا دارد، خالق را و باقی را نشاید؛ زمین بهشت و زمین دل میخواهد. فرداکه بدین مقام رسی بر تو لازم شودگفتن: «و قالوا الحمدُللّه الذی صَدَقنا وَعْدَهُ وأوْرَثَنا الارضَ نَتَبَّوأ من الجَنَّةِ حَیْثُ نشاء فَنِعْمَ أجرُ العاملین». و جایی دیگر بیان می‌کند: «ولقدکَتَبْنا فی

الزبور مِنْ بَعْدّ الذکر إنّ الأرض یَرِثُها عبادیَ الصَّالِحونَ».
چون زمین فنا و قالب بزمین بقا و دل مبدل شود مرد را بجایی رساندکه عرش مجید را در ذره‌ای بیند و در هر ذره‌ای عرش مجید بیند. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: در هر ذره‌ای سیصد و شصت حکمت خدا آفریده است؛ اما من می‌گویم که در هرذره‌ای صدهزار حکمت نامتناهی تعبیه است، و این ذره در موجودات نگنجد و جملهٔ موجودات نسبت با این ذره، ذره‌ای نماید؛ «وَإنْ مِنْ شیءٍ إلاّ یُسَبِّحُ بحَمْده» همین معنی دارد. دریغا که مرد منتهی در هر ذره‌ای هفت آسمان و هفت زمین بیند. زهی ذره‌ای که آینهٔ کل موجودات و مخلوقات آمده، چون در ذرهٔ موجودات ببیند، ندانم که از موجودات چه بیند «سَنُریهِم آیاتنا فی الآفاقِ وَ فی أَنْفسِهِم». «مانَظَرْتُ فی شیء الاّ وَرَأَیْتُ اللّهَ فیه» همین معنی داردکه همه چیز آینهٔ معاینهٔ او شود، و از همه چیز فایده و معرفت یابد. «یُسَبِّح لِلّه مافی السموات و ما فی الارض» این همه بیان که گفته شد بکرده است.

تمهید اصل رابع

<خود را بشناس تا خدا را بشناسی>

ای عزیز بزرگوارگوش دار. خبر «مَنْ عَرَف نَفْسَه فَقَدْ عَرَف ربَّه» راکه پرسیده‌ای احوال مختلف نمی‌گذاردکه ترتیب کتابت حاصل آید اما چه کنم «واللّهُ غالِبٌ علی أمره»! بعضی از معرفت نفس خود بشنیده‌ای در تمیهدهای گذشته و بعضی در تمهید دهم گفته شود بتمامی، شمه‌ای و قدری چنانکه دهند و چنانکه آیدگفته شود.
چون مرد بدان مقام رسدکه از شراب معرفت مست شود، چون بکمال مستی رسد و بنهایت انتهای خود رسد، نفس محمد راکه «لَقَدْ جاءکم رسولٌ مِنْ أنْفُسِکُم» بروی جلوه کنند. «طوبی لِمَنْ رآنی و آمَنَ بی» طراز روزگار وی سازند. دولتی یابدکه ورای آن دولت، دولتی دیگر نباشد. هرکه معرفت نفس خود حاصل کرد معرفت نفس محمد او را حاصل شود؛ و هرکه معرفت نفس محمد حاصل کرد پای همت در معرفت ذات اللّه نهد. «مَنْ رآنی فَقَدْ رأی الحق» همین معنی باشد. هرکه مرا دید خدا را دیده باشد و هرکه خودشناس نیست محمد شناس نباشد، عارف خدا خود چگونه باشد؟ چون معرفت نور محمد حاصل آید و بیعت «إنّ الذین یُبایعونَک إنّما یُبایِعون اللّه» بسته شود؛ کار این سالک در دنیا وآخرت تمام شدکه «الیومَ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکم» باوی گوید: نعمت معرفت توکمالیت یافت برسیدن و حاصل آمدن؛ معرفت محمدکه خاص بر تو نیست عموم و شمول را آمده است که«لَقَدْ مَنَّ اللّهُ علی المؤمنین إذْ بَعَثَ فیهم رسولا مِنْ أنفسِهِم».
بر این مرد سالک شکر، لازم وواجب آید و شکر نتواندکرد؛ از بهروی شکرکنند. دریغا معرفت رب مرد را چندان معرفت خود دهدکه در آن معرفت نه عارف را شناسد ونه معروف را. مگرکه ابوبکر صدیق- رضی اللّه عنه- از اینجا گفت: «العَجْزُ عن دَرْک إلادراک إدْراکٌ» یعنی معرفت و ادراک آن باشدکه همگی عارف را بخورد تا عارف ادراک نتواندکردکه مُدْرَک است یا نه.
«سُبْحانَ مَنْ لَمْ یَجْعَل للخَلْق سبیلاً الی معرِفَتِه إلّا بالعَجْزِ عن مَعْرِفَتِه». هرکس را راه نداده‌اند بمعرفت ذات بی چون او، پس هرکه راه معرفت ذات او طلبد نفس حقیقت خود را آینه‌ای سازد و در آن آینه نگرد، نفس محمد- علیه السلام- را بشناسد. پس از آن نفس محمد را آینه سازد، «وَرَأیْتُ ربی لیلةَ المِعْراج فی أَحْسَن صورة» نشان این آینه آمده است. دو در این آینه، «وجوهٌ یومَئذ ناضِرةٌ الی رَبها ناظرة» می‌یاب، و ندا در عالم می‌ده که «و ما قَدَروا اللّهَ حقَّ قَدْرِه» ای: «ماعَرَفوا اللّهَ حقَّ مَعْرِفَتِه». و این مقام عالی و نادر است، اینجا هرکس نرسد،

هرکسی نداند.
ای عزیز معرفت خود را ساخته کن که معرفت در دنیا تخم لقاءاللّه است در آخرت. چه میشنوی؟ میگویم هرکه امروز با معرفت است، فردا با رؤیتست، از خدا بشنو «وَمَنْ کان فی هذه الدُنیا اُعمی فهو فی الآخرةِ أعمی وأضلُّ سبیلا». هرکه در دنیا نابیناست از معرفت خدا در آخرت نابیناست از رؤیت خدا. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «یکی در قیامت گویدکه یارب، ندا آیدکه مرا مخوان که تو خود در دنیا مرا نشناختی «لأنَّکَ لم تعرفنی فی دار الدنیا»، پس در آخرتم چگونه شناسی؟ «نَسَوا اللّهَ فَانساهُم أنفُسَهم» همین معنی دارد. هرکه نفس خود را فراموش کند او را فراموش کرده باشد و هرکه نفس خود را یاد آرد او را با یاد آورده باشد «مَنْ عَرَفَ نَفْسَه عَرَفَ ربّه، وَمَنْ عَجز عن مَعْرفة نفسِه فَأَحری أن یَعْجَزَ عن معرفةِ ربه». سعادت ابد در معرفت نفس مرد، بسته است؛ بقدر معرفت خود هر یک را از سعادت نصیب خواهد بود.
و معرفت خدای تعالی بر سه نوع است: یکی معرفت ذات، و دیگر معرفت صفات ودیگر معرفت افعال و احکام خدا. اما ای عزیز معرفت افعال اللّه و احکامه از معرفت نفس حاصل شود «وَفی انفُسکم أفَلا تُبْصِرون»؟ «سَنُریهم آیاتِنا فی الآفاق و فی أنفُسهم». هرگاه که معرفت نفس خود کاملتر، معرفت افعال خدا کاملتر؛ و معرفت صفات خدای آنگاه حاصل آیدکه معرفت نفس محمدکه «لَقَد جاءکم رسول مِنْ أنفُسِکم» حاصل آید؛ و معرفت ذات او- تعالی- کرا زهره باشدکه خودگوید: «تَفَکَّروا فی آلاء اللّهِ ولا تَفَکَّروا فی ذاتِ اللّه». جز برمزی معرفت خدا حرامست شرح کردن.
ای عزیز بدانکه افعال خدای- تعالی- دو قسم است: مُلکی و ملکوتی.
این جهان و هرچه در این جهان است ملک خوانندو آن جهان و هرچه در آن جهان است ملکوت خوانند؛ و هرچه جز این جهان و آن جهان باشد جبروت خوانند. تا ملک نشناسی و واپس نگذاری بملکوت نرسی؛ و اگر ملکوت را نشناسی و واپس بگذاری بجبروت نرسی؛ و خدای را- تبارک و تعالی- در هر عالمی از این عالمهای سه گانه خزینه‌ای هست که «وَلِلّهِ خَزائنُ السموات والأرض» ولیکن هرکسی نداند. ای عزیز بجلال قَدْرِ لَمْ یَزَل که چندان سلوک می‌بایدکرد که از ملک بملکوت رسی، و از ملکوت اسفل تا بملکوت اعلی رسی چندان سلوک می‌بایدکرد.
پس آنگاه سلوک بایدکردن تا جمال این آیت روی نمایدکه «سُبْحان الذی بیَده مَلکوتُ کل شیء وَاِلیه تُرْجَعون» در این آیت جمال خالق ملکوت را بیند، «عَرَف رَبَّه» او را روی نماید. اما «عرف ربَّه» تمام نباشد تا از پردۀ ربوبیت بپردۀ جمال الهیت رسد و از پردۀ الهیت بپردۀ عزت رسد؛ و از پردۀ عزت بپردۀ عظمت رسد، و از پردۀ عظمت بپردۀ کبریا رسد. در پردۀ کبریاءاللّه دنیا و آخرت محو بیند، «کَلُّ مَنْ علیْها فانٍ بدوگوید:«أُنْظُر الی وَجْهِ اللّهِ الکَریم». همه «وَیَبْقِی وَجْهُ رَبِّک» باشد.
اینجاهیچ از عارف نمانده باشد و معرفت نیز محو شده باشد، و همه معروف باشد، «اَلا الی اللّه تَصیرَ الأُمور» همین می‌گوید. در این مقام، «یَحبُّهم وَیُحبُّونه» یکی نماید. پس این نقطه، خود را بصحرای جبروت جلوه دهد. پس حسین جز «أنا الحق» و بایزید جز «سُبْحانی» چه گویند؟! اینجا سالک هیچ نبود، خالق سالک باشد. ورای این مقام چه مقام باشد؟ و بالای این دولت کدام دولت باشد؟! و از برای عذر وی، ندا در ملک و ملکوت دهند «وَ إِذا شِئنا بَدَّلنا أمثالَهم تَبْدیلا».
دریغا چه می‌شنوی؟! اگر نه آنستی که هنوز وقت زیر و زبر بشریت نیست! و الا بیم آنست که حقیقت، این معانی شریعت را مقلوب کند. دریغا شنیدی «وَإذا شِئنا بَدَّلنا أمْثالَهم تَبْدیلا» چه معنی بود؟ یک ساعت مرا باش تا بدانی که «تبدیلا» چه باشد: نور اللّه باشدکه بر نهاد بنده آید. هر چندکه رسد و تابد از مرد چندان

بنماندکه خود را با خود بیند «بَلْ نَقْذِفُ بالحق علی الباطِلِ فَیَدْمَغَه فَإِذا هو زاهِق». زهی کیمیاگری! ازکجا تا کجا؟! «فهو علی نور من ربه» نور با نور شود و نار از میان برخیزدکه چون شعاع آفتاب بتابد و محیط ستارگان آید، ستارگان را حکمی نماند. اینجا سالک مراد خود را بهمه مرادی دربازد و دیدهٔ خود را بهمه دیده دربازد تا همه دیده شود؛ ابوالعباس قصاب در سماع پیوسته این بیتها گفتی:

در دیـــدهٔ دیـــده دیـــده‌ای بنهـــادیم — و آن را ز ره دیـــده غـــذا مـــی‌دادیـــم
ناگـــه بســـرکـــوی جمـــال افتـــادیم — از دیـــده و دیـــدنی کنـــون آزادیـــم

ای عزیز مناظرهٔ قالب بین با دل، که قالب با دل چه می‌گوید. از بهر آنکه قالب چه داندکه دل را چه افتاده است که بیشتر آنست که دل بر قالب بپوشاند؛ و دل قالب را چه جواب می‌دهد؟ گوش دار:

ای دل بچـــه زهـــره خواســـتی یـــاری را — کـــو چـــون تـــو هـــلاک کـــرد بســـیاری را
دل گفـت کـه بـاش تـا شـوم همـی یکتـایی — ایـــن خواســـتن از بهـــر چنـــین کـــاری را

این سخن درجهان خودکه داند الاّ مَحْرمان اُنس الهیت که از اوصاف بشریت باوصاف الهیت رسیده باشند، و حقیقت ایشان با بشریت پیوسته این بیتها می‌گوید:

در عشـــق، حـــدیث آدم و حـــوا نیســـت — ای هـــرکـــه ز آدمســـت او از مـــا نیســـت
مـــا راگوینـــد: کـــین ســـخن زیبـــا نیســـت — خورشـــید نامحرمســـت کـــس بینـــا نیســـت

زیادت از این ساعت نمی‌توانم گفتن بعد ماکه جملهٔ تمهیدها خود بیان«مَنْ عَرَف نَفْسَه فَقَدْ عَرَف ربّه» آمده است. نیک طلب می‌کن و باز می‌یاب، و نگاه می‌دار و از من شنیده می‌باش تا دانی.

تمهید اصل خامس

<شرح ارکان پنجگانهٔ اسلام>

ای عزیز مصطفی- علیه السلام- گفته است که «طَلَبُ العِلْمِ فریضةٌ علی کُلِّ مُسلم و مُسلمةٍ». و جایی دیگرگفت: «اُطْلُبوا العلم وَلَوْبالصین» طَلَب علم فریضه است و طلب بایدکردن اگر خود بچین و ماچین باید رفتن. این علم «ص» بحریست بمکه که «کان علیه عَرْشُ الرَّحْمن اذلالَیْلَ وَلانَهارَ ولاأرضَ ولاسماءَ». کدام مکه؟ در مکهٔ «أوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری». تا دل تو از علایق شسته نشودکه «ألمْ نَشرَح لَکَ صَدْرَک» دل تو پر از علم و نور ومعرفت «أفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صدرَه للاسلام فهُوَ علی نورٍ مِن رَبِّه» نباشد. علم صین علم «ص و القرآن ذی الذکر» است. قرآن أرض بمکه آمد تو نیز مکی شو تا تو نیز عربی باشی «من أسلم فهو عربِیّ و قلبُ المسلم عربِیّ».
اکنون ای عزیز علم بر دونوع است: یکی آنست که بدانی که رضا و ارادت حق تعالی در چیست و سخط و کراهیت او درکدامست. آنچه مأمور باشد در عمل آوری. و آنچه منهی باشد ترک کنی. پس هر علم که نه این صفت دارد، حجاب باشد میان مرد و میان معلوم زیراکه علم را حد اینست که «مَعْرِفَةُ المعلوم علی ما هُوَ به» باشد.
چه گویی ذات و صفات خدای- تعالی- در علم آید یا نه؟ بلی! چون تخلق بعلم الهی حاصل آیدکه «تَخَلَّقوا بأخلاق اللّه»، نصیبی از قطرهٔ «قَطَرَ قَطْرَةُ فی فمی عَلِمْتُ بها عِلْم الاولین و الآخرین» در دهان دل او چکانند تا «آتَیْناهُ رَحْمةً مِنْ عِنْدنا و علَّمْناه مِنْ لَدُنّا عِلْماً» پدید آید. «إنّ مِنْ العِلْم کَهَیْأةِ المکْنون لایَعْلَمُها الا العُلماءُ باللّه» این باشدکه آن را علم لدنی خوانند، علم خدا باشد و بر همه خلق پوشیده باشد. مؤدب این علم خدا باشدکه «أدَّبَنی ربّی فَأَحْسَنَ تأدیبی»؛ و معلم این علم «الرَّحمنُ عَلَّم القرآن» است.

<رکن اول شهادة است> ای عزیز بدانکه مصطفی- علیه السلام-می‌گوید: «بُنَی الاسلام علی خمسی» اسلام و ایمان را پنج دیوارها پدیدکرده است. اسلام چیست و ایمان کدامست؟ «إنّ الدّینَ عنداللّهِ الاسلام» دین خود اسلام است، و اسلام خود دینست اما بمحل متفاوت می‌شود و اگر نه اصل یکیست که «وأَسْبَغَ علیکم نِعَمَهُ ظاهِرَةً و باطنة». نعمت قالب و ظاهر است چون نماز و روزه و زکاة و حج و ایمان فعل دل و نعمت باطنست چون ایمان بخدا و به پیغمبران و فریشتگان وکتابهای او و بروز قیامت وآنچه بدین ماند.

دریغا مگرکه از اینجا گفت «مَنْ أَسْلَمَ فَهُوَ مِنّی». کار دل مسلمان دارد. در قیامت هیچ چیز بهتر از قلب سلیم نباشد «یَوْمَ لایَنْفَعُ مالٌ ولابنونَ إلاّ مَنْ أتی اللّهَ بقلب سَلیم». با ابراهیم خلیل اللّه همین خطاب آمدکه دل، مسلمان کن «إذْ قال لَهُ رَبُّه أسلِمْ قال أسلَمْتُ لِرَّبِ العالمین». گفت دل را مسلمان کردم. دریغا «قالَت الأعرابُ آمَنّا قُلْ: لم تؤمِنوا وَلکن قولوا أسْلَمنا» همه مؤمنان مسلمان باشند اما همه مسلمانان مؤمن نباشند، ایمان کدامست و اسلام چیست؟ «فَمَنْ أسْلَمَ فأولئک تَحَرّوا رَشَدا». هرکه از ما دون اللّه سلامت و رستگاری یافت مسلمان باشد و هرکه از همه مراد و مقصودهای خود ایمن گردد و در دو جهان امن یافت او مؤمنست.

مگر نشنیده‌ای از آن بزرگ که گفت: «جملهٔ خلایق بندهٔ ما آمده‌اند. مگر بایزیدکه «فَإنَّهُ أخی» که او برادر ما آمده است که «المؤمن اخوالمؤمن». ای عزیز شمه‌ای از این احوال باشدکه خدا مؤمن و بندهٔ مؤمن و دریغا «ما کان اللّهُ لِیُنْذرَ المؤمنین علی ما أَنْتُم علیه حتی یُمَیِّزَ الخبیثَ مِنَ الطیب» گفت: مرد، مؤمن نباشد تا خبیث را از طیب پاک نگرداند! خبیث، جرم آدمیت و بشریت است، و طیب جان ودل است که از همه طهارت یافته است.

دانی که جمال اسلام چرا نمی‌بینیم؟ از بهر آنکه بت پرستیم، و از این قوم شده‌ایم که «هَؤلاء قومُنا اتّخذوا مِنْ دونِه آلهةً»، بت نفس اماره را معبود ساخته‌ایم. «أَفَرَأیتَ مَنِ اتَخَذَ إلَهَهُ هواه» همین معنی دارد. جمال اسلام آنگاه بینیم که رخت از معبود هوایی بمعبود خدایی کشیم عادت پرستی را مسلمانی چه خوانی؟ اسلام آن باشد که خدا را منقاد باشی و او را پرستی؛ و چون نفس و هوا را پرستی بندهٔ خدا نباشی. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه چه می‌گوید: «الهوی أبْغَضُ إلهٍ عُبِدَ فی الارض» گفت: بدترین خدای راکه در زمین می‌پرستند هوا و نفس ایشان باشد. جای دیگر فرمودکه «تَعِسَ عَبْدُ الدرْهَم، تَعسَ عَبْدُ الدینار و الزّوجَةِ».

ابراهیم خلیل را بین چه می‌گوید؛ از بت پرستی شکایت می‌کندکه «واجْنُبْنی و بَنِی أنْ نَعبُدَ الأصْنامَ». از آن میترسیدکه مباداکه مشرک شود. «و ماکان مِنَ المُشرکین». او را بری کردند از نفس و هوا پرستی تا شکرکردکه «وَجَهْتُ وجهِیَ للذی فَطَرَ السموات والأرضَ حنیفاً». چون مسلمان شد او را «حَنیفاً مُسْلِماً» درست آمد. مگر که مصطفی از اینجا گفت: «من أَسْلَمَ فَهُوَ مِنّی». دریغاکه خدای-تعالی- همه اهل اسلام را با خود می‌خواندکه «وَمَنْ أحسَنُ قولاً مِمَن دعا الی اللّه و عَمِلَ صالحاً و قال إنّنی منَ المسلمین». و جایی دیگر فرمود: «یا أیّها الذین آمَنوا اُدْخُلُوا فی السِلمِ کافَةَ».

و از جملهٔ مؤمنان یکی حارثه است. گوش دار: روزی مصطفی- علیه السلام- حارثه را گفت: «کَیْفَ أصْبَحْتَ یا حارِثَةَ؟» تا حارثه گفت: «أصْبَحْتُ مؤمِناً حَقّا». مصطفی او را آزمون کرد وگفت: «أُنْظر ما تقول فانَّ لِکُلِ حق حَقیقةً فما حقیقةُ ایمانِکَ یا حارثة»؟ از زبان قالب، این جواب گفت که «عَرَفْتَ نفسی عن الدنیا و أسْهَرْتُ لیلی و أظْمَأْتُ نهاری و استوی عندی ذَهَبُ الدنیا و مدرُها و حجرُها». این نشان صورت بود.

از حقیقت جان چه نشان داد؟ گفت: «کأنّی أنظُرُ الی عرشِ ربّی بارزاً وَکَأنی اَنْظُر الی أهْلِ الجنّة یَتَزاوَرون و الی اهل النّار یَتَغاوَرُونَ». مصطفی- علیه السلام- چون این نشان ازو بشنید، دانست که او مؤمنست. گفت: «اَصَبْتُ فَالْزَم». سه بار بگفت: محکم دار و ملازم این ایمان باشی. این حالت هنوز خود مؤمن مبتدی را باشد، مؤمن منتهی را از این ایمان بایمان دیگر میخواندکه «یا أیُها الذین آمَنوا آمنوا باللّه و رسوله». مؤمن منتهی

مرغیست که در عالم الهیت میپرد و بی سبب و بی حیلتی روزی بوی میرسانند. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «المؤمِنُ فی الدنیا بِمَنْزِلَة الطّیر فی أوْکارِها واللّهُ یَرْزُقُها بغیر حیلة». این رزق چه باشد؟ لقاء اللّه باشدکه «لاراحَةَ للمؤمِن دون لقاءِ اللّه- تعالی-». یا تصدیق باش ای عزیز! که اول درجات، تصدیقست.

اقل درجات این تصدیق آن باشدکه باعث باشد مردرا بر امتثال اوامر و اجتناب نواهی؛ چون این مایه ازتصدیق حاصل آمد مرد را بر آن داردکه حرکات و سکنات خود بحکم شرع کند؛ چون در شرع محکم و راسخ آمد او را بخودی خود راه نمایندکه «واِنْ تُطیعوا تَهْتَهدوا». از طاعت جز هدایت نخیزد «والذین جاهَدوا فینا لَنَهْدیَنَّهُم سُبُلَنا». چون این هدایت پدید آید تصدیق دل یقین گردد. امیر المؤمنین علی بن ابی طالب- رضی اللّه عنه- از این حالت خبر چنین دادکه «لوکُشِفَ الغطاءُ مَا أزْدَدْتُ یقیناً». این تصدیق تربیت صورت باشد اهل دین را در راه دین و اهل سلوک را در راه سلوک. تصدیق چندان باعث باشدکه عمل صالح مؤثر آید؛ چون عمل صالح مؤثر شد عمل خود مرد را بیقین رساند؛ چون بیقین رسد «یوم تُبَدَّلُ الأرضُ غیرَ الارض» بر دیدهٔ او عرض کنند. آخرت و احوال آن عالم و علوم و معارف آن جهان او را خود ذوق گردد.

تا اکنون در تشبیه بود که «فلاتَعْلَمُ نَفْسٌ ما أخفِی لَهم مِنْ قُرَّةِ أعْیُن». چون از شک و تشبیه فارغ گردد نفس او را برنگ دل اوگردانند. از این قوم شودکه «أبدانُهم فی الدنیا و قلوبهم فی الآخرة» تنش در دنیا باشد و دلش بعقبی و آخرت باشد. یقین او پس از دنیا باشدکه چون او از دنیا برفت علم الیقین نقد شود؛ آنگاه هرچه در آئینهٔ دل ببیند عین الیقین باشد؛ باش تا آخرت نیزگذاشته شود تا خود همه حق الیقین باشد. و حق الیقین کاری عظیمست و مرتبتی بلند. جملهٔ علمها با حق الیقین همچنان باشدکه خیال مرد متخیل با عقل مخیل، یا صورتها که بواسطهٔ آیینه و غیره بیند.

در دیده رهی ز تو خیالی بنگاشت / بر دیدن آن خیال عمری بگذاشت
چون طلعت خورشید عیان سربرداشت / در دیده غلط نماند و درسر پنداشت

ای عزیز از این حدیث چه فهم کردهای که مصطفی- علیه السلام- گفت: «الایمان نَیِّفٌ و سبعون باباً، أَدْناها إماطَةُ الأذی عن الطریق و أعلاها شهادةُ أن لاإله الا اللّه»؟ گفت: کمترین درجات ایمان ترک ایذا باشد، و اعلی و بهترش گفتن «لا اله الا اللّه» باشد. دریغا مصطفی را- علیه السلام- فرمودهاندکه خلق و مردم راکشد تا «لا اله الا اللّه» قبول کنند چون این کلمه بگفتند مال و خون ایشان معصوم شد. ای عزیز هرکه بدنیا مشغول باشد و این کلمه از سر زبان گوید، فایدهٔ او از این «لا اله الا اللّه» جز نگاه داشتن مال و تن او نباشد از شمشیر. دریغا حرام و دروغ گفتن شرط نیست، و دروغ گفتن خود حرام است؛ و هرجا که از دروغی عصمت مال و خون مسلمانی حاصل شود و بطریقی دیگر حاصل نشود، آن دروغ واجب باشد و دروغ ننهند در شرع. «لا اله الا اللّه» بزبان گفتن که دل از آن خبر ندارد و دروغ باشد، و دروغ حرام باشد؛ اما چون عصمت مال و خون جز بدین کلمات حاصل نمیآید این دروغ مباح شود. دریغا بنزدیک مختصر همتان و قاصر دیدگان مصور شده است که این کلمات گفتن بزبان راست آید.

گوش دار و بشنوکه این کلمات بنزدیک ارباب بصایر چه ذوق دارد وگفتن ایشان چگونه باشد. ای عزیز ندانم که تو از «لا اله الا اللّه» چه ذوق داری. جهد آن کن که «لا اله» واپس گذاری و بحقیقت «الا اللّه» رسی. چون به «الااللّه» رسی امن یابی و ایمن شوی «لا اله الا اللّه حِصْنی، فَمَنْ دَخَلَ حِصْنی أَمِنَ مِنْ عذابی» ای عزیز چون نقطهٔ کبریاء اللّه از ذات احدیت، قدم در دور لم یزل و لایزال نهاد؛ بر هیچ چیز نزول نکرد تا صحرای صفات خود در عالم ذات بگسترانید، و آن نیست الا جمال «و ما أرْسَلْناکَ الاّ رَحمةً لِلعالمین» و جلال «إنّ

عَلَیْکَ لَعْنَتی الی یوم الدین».
دریغا از دست خود نمی‌دانم که چه گفته می‌شود! «لا اله» عالم عبودیت است و فطرت و «الا اللّه» عالم الهیت و ولایت عزت. دریغا روش سالکان در دور «لا اله» باشد «إِنَّ اللّهَ خَلَق الخلْقَ فی ظُلمة»؛ پس چون بدور «الا اللّه» رسند در دایرهٔ «اللّه» آیند. «ثم رَشَّ علیهم مِنْ نوره» این نور باوی بمناجات درآید. «لا» دایرهٔ نفی است؛ اول قدم، در این دایره باید نهاد: لیکن متوقف و ساکن نباید شدکه اگر در این مقام سالک را سکون و توقف افتد، زنار و شرک روی نماید. از «لا اله» چه خبر دارد! هر صد هزار سالک طالب «الا اللّه» یابی در دایرهٔ لای نفی قدم نهادند بطمع گوهر «الا اللّه» چون بادیهٔ مادون اللّه بپایان بردند، پاسبان حضرت «الا اللّه» ایشان را بداشت سرگردان و حیران.
دانی که پاسبان حضرت کیست؟ غلام صفت قهر است که قَدْ اَلف داردکه ابلیس است. در پیش آید، و باشدکه راه برایشان بزند تا آن بیچارگان در عالم نفی «لا» بمانند و هوا پرستند و نفس پرست باشند، «أَفَرَأَیتَ مَنِ اتَّخذَ إِلهَهُ هواهُ» همین معنی دارد. مگرکه این معنی نشنیده‌ای؟ بگوش هوش بشنو:

گر آب زنی بدیده آن میدان را	روبی بمژه درگه آن سلطان را
صد جان بدهی برشوه آن دربان را	گویدکه خطر نباشد آنجا جان را

دریغا چه دانی که دایرهٔ «لا» چه خطر دارد؟ عالمی را در دایرهٔ «لا» بداشته است، صد هزار جان را بی جان کرده است و بی جان شده‌اند. در این راه جان، آن باشدکه به «الا اللّه» رسد. آن جان که گذرش ندهند به «الا اللّه» کمالیت جان ندارد، چون کشش جذبةٌ من جَذَبات درآید، مرد از دست او نجات و خلاص یابدکه «وَإِنَّ جُنْدَنا لَهُمُ الغالبون» نصرت کنندهٔ او شود. و توقیع نصرت «نَصْرٌ مِن اللّه و فَتْح قریب» باوی دهند:

افکند دلم رخت بمنزلگاهی	کآنجا نبود بصد دلیلان راهی
چون من دو هزار عاشق اندر ماهی	می‌کُشته شودکه بر نیارد آهی

سلطنت ابلیس برکاهلان و نا اهلان باشد و اگر نه با مخلصان چه کار دارد! «إنّما سلطانُه علی الذین یَتَولّونه و الذین هُمْ به مُشرکون» همین معنی دارد. بندگان مخلص آنگاه باشندکه از او برگذرندکه «إلا عبادَک مِنْهُم المُخْلصین»؛ و عباد مخلص پس از این باشد «و ما اُمِروا الاّ لِیَعبُدوا اللّهَ مخلصین لَهُ الدین حُنَفاءَ».
دریغا سالک مخلص را بجایی رسانندکه نور محمد رسول اللّه بروی عرض کنند، بداند سالک در این نورکه «إلاّ اللّه» چه باشد. «عَرَف نفسه» نور محمد حاصل آید و «عَرَف ربَّه» نقد وی شود. دریغا اگر نور محمد رسول اللّه بنور «لااله الاّ اللّه» مقرون و متصل نبیند، این شرک باشدکه «لَئِنْ أشرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عملُک». از شرک دربایدگذشت؛ اینجا ترا معلوم شودکه مصطفی- علیه السلام- چراگفتی که «أعوذُبک الشرک و الشکّ».
دریغا دانی که این شرک چه باشد؟ نوراللّه را در پردهٔ نور محمد رسول اللّه دیدن باشد یعنی خداه را در آینهٔ جان محمد رسول اللّه دیدن باشد. «رأَیْتُ ربی لَیْلَة المِعْراج فی أحْسنِ صورةٍ». مبتدی را آن باشدکه جز در پردهٔ محمد خدای را نتواند دیدن؛ اما چون، منتهی شود،نور محمد از میان برداشته شود؛ «وَجَّهْتُ وجهی للذی، نقد وقت شود؛ «لانَعْبُد إلا ایّاهُ مُخلصین» قبلهٔ اخلاص او شود زیراکه نور محمد رسول اللّه متلاشی و مقهور بیند در زیر نور اللّه.
دریغا اگرچه فهم نخواهی کردن اما سالک منتهی را دو مقام است: مقام اول نور «لا اله الاّ اللّه» در پردهٔ نور محمد رسول اللّه همچنان بیندکه ماهتاب در میان آفتاب. مقام دوم آن باشدکه نور محمد را در نور اللّه چنان بیندکه نورکواکب رادر نور ماهتاب. دریغا تو از «لا اله الا اللّه» حروفی گویی و یا شنوی و بایزید از این توبه

کند آنجا که گفت: «تَوْبَةُ الناس مِن ذُنوبهم وَتَوْبَتی مِنْ قَوْل لا إله إلاّ اللّه»! دریغا دانـی کـه از «لا الـه الا اللّـه» چرا توبه می‌کند؟ مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت: «أَفْضَلُ ما قُلْتُه أنا و النبیون مـن قبلـی لا إلـه إلاّ اللّـه». چه گویی که «لا إله إلا اللّه» پیغامبران و اولیا را ازگفتار زبان باشد یـا گفتـاردل؟ «لا الـه الاّ اللّـه» گفـتن دیگـر است، لا اله الا اللّه بودن دیگر. بعزت خـدا کـه اگـر جمـال «لا الـه الا اللّـه» ذره‌ای بـر ملـک و ملکـوت تابـد، بجلال قدر لم یزل که همه نیست شوند. باش تا «لا اله الاّ اللّه» را راه رو باشی؛ پس «لا الـه الا اللّـه» را بینـی نصیب عین تو شده؛ پس «لا اله الاّ اللّه» شوی، «اُولئکَ هُمُ المومنین حقّاً» مؤمن این ساعت باشی.

ای عزیز چون جذبهٔ جمال اللّه در رسد، از دایره‌ها بیرون آمدن سهل باشد. ای عزیز دانستن وگفتن و شـنیدن ایـن ورقها، نه کار هرکسی باشد؛ و زنهار تا نپنداری که بعضی از این کلمات خوانده است یا شنیده! خوانده است اما از لوح دل که «کَتَبَ فی قُلوبهم الایمان»؛ شنیده است ولیکن ازتَعْلیم خانهٔ «لوْ عَلَم اللّهُ فیهم خیراً لَأسْمَعَهم». اینجا ترا معلوم شود که «مَنْ قالَ لا اله الاِ اللّه دَخَل الجنة» چه باشد. مگر نشنیده‌ای که روح اعظم تـا دروجـود آمده است اللّه آغازکرده است و می‌گوید تا قیامت؛ و چـون قیامـت برخیـزد، هنـوز بکنـه و انتهـای اللّـه نرسـیده باشد. هرچه در عالم خداست همه در طی عزّ «الم» است. دریغـا کـه خلـق بـس قاصـر فهـم آمـده‌انـد و مختصـر همت و از حقیقت خود سخت غافل مانده‌اند! و حقیقـت ایشـان از ایشـان غافـل نیسـت «و مـا کُنّـا عَـن الخَلْـق غافِلین».

رکن دوم نماز است که حق تعالی بیان و شرح آن میکندکه «حافِظوا علی الصلوات و الصلوةِ الوُسْطی و قومـوا لِلّه قانتین». و مصطفی- علیه السلام- نیز بیان کرد که «الصلوةُ عِمادُ الدّین فَمَنْ تَرَکَهـا فَقَـدْ هَـدَم الـدّینَ». و نیـز گفت: «المُصلّی یناجی رَبَه».

اما شرط صحت نماز موقوفست بر طهارت که بی طهارت، نماز حاصل نیاید. ازمصطفی بشنوکه «مِفْتاحُ الصلوةِ الطَّهور». درجـهٔ اول طهـارت پـاک کـردن اعضـا و اندامسـت از نجاسـت. امـا بـآب یـا بخـاک؛ ایـن طهـارت اعضاست و درجهٔ دوم پاکی جستن اندرونست از خصـال ذمیمـه، چـون حسـد وکبر و بخـل و حقـد و حـرص و مانند این خصلتها. چون از این خصلتهای بد، درون خـود را پـاک کـردی، بتوبـه و ریاضـت و مجاهـدت تجدیـد وضو ترا حاصل آید «من جَدَّدَ الوضوءَ جَدَّوَ اللّهُ ایمانه».

از شبلی مگر نشنیده‌ای که گفت: «الوضوءُ انفصالٌ و الصلوةُ اتصال فَمَنْ لَمْ یَنْفَصِلْ لَمْ یتَّصـل». اگـر انفصـال از مادون اللّه در وضو حاصل نیاید، اتصال «لی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ» در نماز حاصل نیاید. «لایَمَسُّه إلاّ المُطَّهـرون» ایـن خطاب با کسانی باشدکه جز طهـارت صـورت فهـم نکننـد. «لایَقْبَـلُ اللّـهُ صـلوةً بغیر ظهـور» هـیچ نمـاز مقبـول حضرت نباشد مگر با چنین وضو و طهارت که شنیدی. چون وضـو و طهـارت تمـام شـد نمـاز حاصـل آیـد «أقـم الصلاةَ لِدُلوکِ الشّمس».

ای عزیز نماز را شرایط بسیار است: از آن یکی قبله است. اگرچه قبلهٔ قالب این آمدکه «قَدْ نَری تَقَلُّبَ وجهـک فی السّماءِ فَلَنُوَلِیَنَکَ قِبْلَةً تَرْضاها». قبلهٔ جان نه این قبله باشد، قبلهٔ لاأُقْسِمُ بهـذا البَلَـد وَأَنْـتَ حِـلٌّ بهـذا البَلَـد»؛ گویی مکه باشد یا مدینه؟ مکـه هسـت ولـیکن آن مکـه کـه «ص» بحـر بمکـه چـین «کـان علیـه عَـرْشُ الـرحمنِ إذْلالَیْلَ و لانهارَ و لاأرضَ و لاسماءَ».

دانم که ترا در خاطر آیدکه صلوة چه باشد؟ اشتقاق صـلوة از صلتسـت و از صـلیت، دانـی کـه صـلت چـه باشـد؟ مناجات و سخن گفتن بنده باشد با حق- تعالی- که «المُصلّی یُناجی رَبَّهُ» این باشد. «والذین هُمْ علـی صَلاتِهم یُحافِظون، والذین هُمْ علی صَلاتهم دائمونَ». این، نه آن نماز باشدکه از من و تو باشد از حرکات قیام و قعـود و رکوع و سجود. از این نماز عبداللّه یناجی بیان می‌کندکه «إستِحلاءُ الطاعَة ثَمَرةُ الوَحْشَةِ مِن اللّه تعالی» گفت:

حَلاوت یافتنِ طاعت ثمرهٔ وحشت باشد؛ حلاوت از فرمایندهٔ طاعت باید یافتن نه از طاعت.
دریغا چه میشنوی؟ «وَیْلٌ لِلمُصلّینِ الذینَ هُمْ عَنْ صَلاتِهِم ساهون»! از مصطفی بشنوکه گفت: «یَأتی عَلی أمّتی زمان یَجْتَمِعون فی المَساجد ویُصلُّون ولَیْسَ فیما بَیْنَهم مُسْلِم». این نمازکنندگان که شنیدی، ما باشیم نماز آن باشدکه ابراهیم خلیل طالبَ آنست که «ربِّ اجعلنی مُقیمَ الصلوةِ وَمِنْ ذَرَّیتی».
ای عزیز صلوة خدا آنست که با بنده مناجات کند، و با بنده گوید؛ و صلوة بنده آنست که باحق- تعالی- گوید. آن شب که مصطفی را –علیه السلام- بمعراج بردند جایی رسیدکه با اوگفتند: «قِفْ». چرا گفتند؟ «لأنّ اللّهَ تعالی یُصلّی». مصطفی گفت: «وَماصلوتُه»؟ گفت: نماز وی چگونه باشد؟ گفتند: «صلوتُه الثناءُ علی نَفْسِه سُبّوح قُدّوسٌ ربُ المَلائکةِ والرّوح».
باش ای عزیز تا این حدیث که «الأنبیاءُ یُصَلّون فی قُبورهم» ترا روی نماید؛ آنگاه بدانی که چرا «صوتُ الدیک صلوتُه» آمد. «وذَکَرَ اسمَ رَبَّه فَصَلّی»همین معنی باشد. از برای خدا که این کلمه را گوش دار؛ روزی شبلی برخاست تا نمازکند «فَبَقِي زماناً طویلا، ثم صلّی؛ فَلمّا فَرَغَ مِنْ صلوتِه قال: یاوَیلاهُ واللّه اِنْ صَلَّیْتُ جَحَدْتُ، و إنْ لَمَ أُصَلِّ کَفَرْتُ» گفت: اگر نماز بکنم منکر باشم و اگر نماز نمی‌کنم کافر می‌شوم پنداری که شبلی از این جماعت نبودکه «الذین هُم علی صلوتِهم دائمون»؟!
صِلت را شرح شنیدی «صَلَّیْتُ» را نیز بشنو. چون نمازکننده گوید: «اللّهُ أَکبَر»، «بَل نَقْذفُ بالحقِّ علی الباطِل فَیَدْمَغَهُ» او را بخورد؛ «صَلَّیْتُ» خود را در آتش افکندن باشد. چه گویی در آتش «فَیَدْمَغَهُ» شود! هیچ باقی نماند. «کان رسولُ اللّهِ یُصلّی وَ فی قلبه أَزیزٌکَأَزیزِ المِرْجَلْ» همین باشد. کلاو حاشا که هیچ بنماند! پس اگر از باطل هیچ نماند، همه حق را ماند «أَبیَ اللّهُ أنْ یکون لِصاحِبِ النّفس إِلَیْه سَبیلا». پروانه که عاشق آتش است قوت از آتش خورد چون خود را بر آتش زند آتش «فَیَدْمَغَه» او را قبول کند، نفی غیرت دهد. از همه آتش قوت خورد تا چنان شود که قوت او همه از خود باشد. بی زحمت غیر، ووجود پروانه همه غیر است.
دریغا نمی‌دانم که چه می‌گویم! اندر این مقام جهت برخیزد هرچیزکه جان وی بدر آرد، آن چیز قبلهٔ او شود. «فأیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللّه» آنجا باشد؛ نه شب باشد نه روز. پنج اوقات نماز چگونه دریابد؟ «لَیْسَ عِنْدَ ربّی صباحٌ ولامَساءٌ» همین معنی باشد. دریغا از دست راه زنان روزگار،عالمان باجهل، طفلان نارسیده که این راه را از نمط و حساب حلول شمرند! جانم فدای خاک قدم چنین حلولی باد!!!
ای عزیز شرط دیگر نماز را نیت است که نماز بدان منعقد شود؛ و تو چه دانی که نیت چه باشد؟! از سهل عبداللّه تستری بشنوکه چه گوید: «النیَةُ نورٌ لِأنّ حَرْفَ النُونِ إشارَةٌ الی النور، و حرفَ الیاءِ یَدُاللّه علی عَبْده و حرفَ الها، هِدایةُ اللّه تعالی فَإنّ النِیَّةَ نَسیمُ الرّوح. فَرَوحٌ و ریحانٌ و جنةُ نَعیم». «الأعمالُ بالنیّات» همین معنی باشد. نیت از عالم کسب نباشد از عالم عطا و خلعت الهی باشد. و از اینجا بود که بشر حافی بر جنازهٔ حسن بصری نماز نکرد «وقال: لم تَحْضُرْنی النِیّةُ» گفت: نیت هنوز حاضر نیست و طاوس الحزین را گفتند؛ از بهر ما دعایی بکن «فقال: حتی أجدَ لَهُ النیّةَ» گفت: باشید تا نیت دعا کردن بیابم.
ای عزیز از این خبر چه فهم کردهای که «بَیْنَ العَبْد و بَیْنَ الکُفْر تَرْکُ الصَّلوةِ»؟ «اللّه أکبر» نیت شنیدی، اکنون فاتحة الکتاب را نیزگوش دارکه مصطفی ع.م. گفت: «لاصَلوةَ إلاّ بفاتِحة الکتاب». ای عزیز! هرگز در استقبال «إنی ذاهبٌ الی ربّی» رفتی؟ هرگز در «اللّه اکبر» که گفتی وجود ملک و ملکوت را محو دیدی؟ هرگز در تکبیر، اثبات بعد المحو دیدی؟ هرگز در «الحمدُاللّه کثیراً» شکرکردی بر نعمت اثبات بعد المحو؟ هرگز در «سُبْحانَ اللّه» منزهی او دیدی؟ هرگز در «بُکْرَةً» بدایت آدمیان دیدی؟ هرگز در «أصیلا» نهایت مردان دیدی؟ «فَسُبْحانَ اللّهِ حین تُمْسُونَ وحین تُصْبِحون» باتو بگویدکه «یولِجُ اللَّیلَ فی النَّهارِ و یُولِجُ النَّهارَ فی اللَّیل» چه

معنی دارد.

هرگز بعد از این احرام گرفتی که «وَجَّهْتُ وجهیَ للذی»؟ هرگز یای «وجهی» را دیدی که در میان دریای «للّذی» غرقه شده؟ هرگز در «فَطَرَ» خود را گم دیدی؟ هرگز در «السموات و الأرضَ» دو مقام را دیدی؟ «فَلاأُقْسِمُ بما تُبْصِرُونَ وَمالاتُبْصِرونَ» این باشد. هرگز در «حنیفاً مِلَةَ ابراهیمَ» را دیدی که گفت: «وَما أنا مِنَ المُشْرکین»؟ اینجا بدانی که با مصطفی- علیه السلام- چرا گفتندکه «إتَّبِعْ مِلَةَ ابراهیمَ». هرگز در «مُسلِماً» استغفار از قول کردی؟ هرگز در «و ما أنا مِن المُشْرکین» خود را دیدی که دست بر تختهٔ وجود تو زدند تا فانی گردی؟ در آن حالت پس در مشرکین، صادق شدی. چون مرد در «و ما أنا مِنَ المشرکین» نیست شد، مشرکیت اینجا چه کند؟ «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ» مشرک کجا باشد؟!

پس دیدی که «اِنّ صَلوتی وَنُسُکی وَمَحیایَ وَمَماتی لِلّه رَبِّ العالمین» پیش از تو ناطق وقت آمد و دل تو زبان او آمد؛ پس زبان مستنطق وگویا آمد؛ پس بگفتن «رب العالمین» روی تقلید دیدی. «لاشریکَ لَهُ» خود، معنی این حدیث با تو بگوید. اگرگوش داری تمامی این در «وَبِذلِکَ أُمِرتُ» بدانی و بشنوی. هرگز دیدی «وَأنا أوَّلُ المُسْلمین» ترا مسلمانی آموخت؟ پس «أعوذُ باللّه» در این مقام درست باشد. بدایت «بسم اللّهِ» گفتن ضرورت باشد. «الرَّحمن الرَّحیم» مهر صفات اوست که بر ذات نهد؛ چون نقش که تو بر در درگاه نهی، او آن مهر بنهاد. پس «الحمدُللّه» شکر است بر ترتیب. «الرَّحمن الرّحیم» بعد از اللّه، یعنی صفات و ذات «ربّ العالمین» مهر دیگرکه با «اللّه» زیبا باشد، چنانکه «الرّحمنُ الرّحیم» باللّه زیبا بود، پس اللّه و باللّه یکی گردد. «الرحمنُ الرحیم» اینجا تکرار ضرورت باشد.

دریغا هیچ فهم نخواهی کردن! «مالِک یَوْمّ الدین» دنیا را در آینهٔ آخرت بیندکه آخرت را در دنیا جای نیست. ای عزیز! از سورت فاتحه اگر هیچ شراب طهور نوش کردی، از دست «وَسَقاهُمْ رَبُّهم شراباً طهورا» ممکن باشدکه بدانی که چه گفتم! پس، از آن مست شوی؛ پس از آن هشیارگردی «إیّاکَ نَعْبُد» راکمر بندگی بندی، و از حال گذشته یادآری؛ «ایّاکَ نَسْتَعین» بگفت درآید. پس، طمع ترا در ربایدکه روی جمال و فضل دیده باشی. «اهدنا الصراطَ المُسْتقیم» بگویی.

پس از رفیقان که با تو از آن شراب می‌خورند یاد داری. گویی: «صراطَ الذین أنْعَمتَ علَیْهم». پس محرومان و مهجوران را بینی بر در بمانده؛ چون خلق بر در و تو درون خانه نشسته، «غیر المَغْضوب علیهم» بگویی. پس معلوم تو شود که «لاصَلوةَ إلّا بفاتِحَةَ الکتاب» چه معنی دارد. نماز بی فاتحه درست نباشد؛ و فاتحه اینست که شنیدی. چرا با خود لاف زنی که من نیز نماز می‌کنم؟! هیهات هیهات! عمر خود بباد بیگانگی بر مده. آشنائی را ساخت باش:

بفکندنیست هر آنچه بنگاشته‌ایم — بستردنیست هر آنچه برداشته‌ایم

سودا بودست هر آنچه پنداشته‌ایم — دردا که بعشوه عمر بگذاشته‌ایم

رکن سوم ای عزیز زکاة است که مصطفی- علیه السلام- بیان کرد وگفت: «الزَکوةُ قِنْطَرَةُ الإسْلام». آن طایفه که مال دارند و زکوة مال بر ایشان واجب آید خود علم آن وکیفیت آن دانند؛ اما ندانم که «إنّما الصَدَقاتُ لِلفُقراءِ و المَساکین» از این هشت گروه تو چه فهم کرده‌ای که در عمری یکی بدست نیاید؟ این جماعت هشت گانه که علما گویند دیگر باشند، و آن جماعت که محققان گویندو ایشان را خواهند دیگر.

این جهان اگرچه از بهر اولیای خدا آفریدند اما ایشان خود را بدنیا و باکسب ندهند. از زکوة خداکه اصل و فرع، هر دو خود از بهر وجود ایشان ظاهر شد؛ نصیبی بهریک باید دادن تا مدار و قرار قالب ایشان باشد. اما

این گروه که مال و زکوة دادن نعت ایشان باشد ایشان را خود مال نباشد، ایشان را علم لدنی باشدکه «لاکَنْزَأَنْفعُ مِن العِلْم». از آن کنز و علم و رزق که ایشان را دهند «وَمَنْ رَزَقْناه مِنّا رِزْقاً حَسَناً» هم قرینان و هم صحبتان و مریدان را از آن زکوتی و نصیبی دهندکه «أَلْعِلمُ لایَحُلُّ مَنْعُهُ»؛ آن بقدر حوصلهٔ خلق نثارکنند و این آیت را کار بندند «وَمِمّا رَزَقْناهم یُنْفِقون».
خلق از معرفت گنج «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً فأَحْبَبْتُ أنْ أعْرَفَ» نصیبی دهند و هم صحبتان را. اما عموم خلق را از دعای ایشان و از برکت ایشان از بلاها و از رنجها خلاص دهند و روز قیامت نیز زکوة رحمت خدا نثارکنند؛ هر یکی هفتاد هزار محبوب مستحق عقاب را اهل بهشت گردانند. هان! تو چه دانی که زکوةِ «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً» چیست؟ آن گنج رحمت است که «کَتَبَ رَبُّکُم علی نَفْسِهِ الرَّحمَة». پس زکوة این گنج کرا دهند و که خواهد ستدن؟ دریغا «و ماأرْسَلْناکَ إلاّ رَحْمةً لِلعالمین» خودگواهی میدهد مر این سخن را. پس مصطفی- علیه السلام- آن رحمت را قسمت کند بر خصوص امت و خصوص خصوص که «هُوَ الذی أنْزَل السکینَةَ فی قلوب المؤمنین» تا ایشان قسمت کنند بر عموم خلق که «شَرُّ الناس مَنْ أَکَلَ وَحْدَه». تا هرکه در عصر او بود، در دنیا و آخرت از نصیبی از آن رحمت خالی نباشد، و پیش از این زکوةِ این کلمات آن عزیز را نتوان دادن که دلها برنتابد و خاطرها در ورطهٔ هلاک افتد. و این هنوز یک نصیب است از صد هزار نصیب «ماصَبَّ اللّهُ فی صَدْری شیئاً الاّ وَصَبَبْتُه فی صَدْرِ أبی بَکْرَ»! اما نوش می کن «فَهَلْ مِنْ مَزید» می طلب.
رکن چهارم ای عزیز صومست؛ و صوم در شرع عبارتست از امساک طعام و شراب که روزهٔ قالب است. اما صوم در عالم حقیقت، عبارتست از خوردن طعام و شراب؛ کدام طعام؟ طعام «أبیتُ عِندَ ربّی». کدامشراب؟ شراب «وَکَلم اللّهُ موسی تکلیما» این را صوم معنوی خوانند روزهٔ جان باشد؛ این صوم خدا باشدکه «اَلصومُ لی». چرا؟ زیرا که در این صوم جز خدا نباشدکه «وأنا أجزی به» همین معنی دارد. چون این صوم خدایی باشد، جزای این صوم جز خدا نباشدکه «و أنا اجزی به یعنی أنا الجزاءُ».
از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: «الصومُ الغَیْبَةُ عن رُؤیةِ ما دونِ اللّه لِرُؤیَةِ اللّه تعالی». صوم ما دون اللّه را بیان می کند. مریم می گویدکه «إنی نَذَرْتُ للرَّحمن صَوماً» که افطار آن جز لقاءُ اللّه تعالی نباشد. مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت: «لِلصائم فرحَتان فَرْحَةٌ عِنْد إفطاره و فَرْحَةٌ عند لِقاء ربه» دریغا از خبر «صوموا لِرُؤیتَهِ و أفطِروا لرُؤیَته» چه فهم کرده‌ای؟ و از آن صوم چه خبر شاید دادن؟ که ابتدای آن صوم از خدا باشد، و آخر افطار آن بخدا باشد. «الصَومُ جَنَّة» سپر و سلاح صوم برگیر. گاهی صایم باش، وگاهی مفطرکه اگر همه صوم باشد محرومی باشد؛ و اگر همه افطار باشد، یک رنگی باشد. مگرکه مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت: «مَنْ صام الأَبَدَ فَلاصِیام لَهُ». صایم ابد خود یکی آمدکه «الصَمَد» نعت او بود. «و هو یُطْعِمُ ولایُطْعَم» این معنی بود. صایم الدهر او بود- جل جلاله- دیگران را فرموده است که «صوموا ساعةً وأَفْطِروا ساعَةً» تا خود صوم هر کسی از چیست و افطار هرکسی بچیست. شنیدی که صوم چه باشد.
رکن پنجم حج است «وَلِلّهِ عَلَی النّاس حَجُّ البَیْتِ مَن استَطاعَ إلیه سَبیلاً». ای عزیز بدانکه راه خدا نه از جهت راست است ونه از جهت چپ، ونه بالا و نه زیر و نه دور و نه نزدیک؛ راه خدا در دلست، و یک قدم است: «دَعْ نَفْسک و تعالی». مگر از مصطفی- علیه السلام- نشنیده‌ای که او را پرسیدند: «أَیْنَ اللّه» خداکجاست؟ فقال: -علیه السلام- «فی قُلُوبِ عِبادِهِ المُؤمنین» گفت: در دل بندگان خود. «قَلْبُ المؤمِنِ بَیْتُ اللّه»این باشد. دل طلب کن که حج، حج دلست، دانم که گویی: دل کجاست؟ دل آنجاست که «قَلْبُ المؤمن بَیْنَ أصْبَعین مِنْ أصابع الرّحمن».
ای عزیز حج صورت، کار همه کس باشد؛ اما حج حقیقت نه کار هرکسی باشد. در راه حج زر و سیم باید

فشاندن در راه حق جان و دل باید فشاندن. این کرا مسلم باشد، آن را که از بند جان برخیزد. «مَنْ استَطاعَ الیه سَبیلاً» این باشد.
ای عزیز این کلمه را گوش دار. عمر خطاب- رضی اللّه عنه- بوسه بـر حجرالاسود مـی‌داد و مـی‌گفت: «إنَّک حَجَرُ لاتَضرُّ وَلاتَنْفَعُ لَوْلا أَنّی رَأَیتُ رسولَ اللّه-صلّی اللّه عَلَیه و سلَّم- قَبَّلَکَ لَما قَبَّلتُک» گفت: مصطفی را دیدم که برین سنگ بوسه داد و اگر نه من ندادمی. امیرالمؤمنین علی- رضی اللّه عنه- گفت: «مَهْلاً یا عُمرُ بَلْ هُوَ یَضُرُّ و یَنْفَعُ» آن عهد نامهٔ بندگان خدا در میان اینست که «مَن اتَّخَذَ عند الرحَّمن عهداً». آن بوسه بـر روی عهد ازل می‌دهند نه بر سنگ دریغا «الحَجَرُ الأسوَدُ یمینُ اللّه فی أرْضه» او رادست خدا خوانند، و تو او را سنگ سیاه بینی! ای عزیز آنچه موسی- علیه السلام- طالب و مشتاق کوه طور سینا بود، آن کوه سنگ نبود بلکه حقیقت آن سنگ بود «وأنَّ المساجدَ لِلّه فلا تُدْعَوا مَعَ اللّهِ أحداً». جمال کعبه نه دیوارها و سنگهاست که حاجیان بینند، جمال کعبه آن نور است که بصورت زیبا در قیامت آید، وشفاعت کند از بهر زایران خود.
ای عزیز هرگز در عمر خود یک بار حج روح بزرگ کرده‌ای که «الجُمْعةُ حجُّ المساکین»؟ مگرکه این نشنیده‌ای که بایزید بسطامی می‌آمد، شخصی را دیدگفت: کجا میروی؟ گفت «إلی بَیْتِ اللّه تعالی» بایزیدگفت: چند درم داری؟ گفت: هفت درم دارم. گفت: بمن ده و هفت بارگرد من بگرد و زیارت کعبه کردی. چه می‌شنوی!!! کعبهٔ نور «أوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ تعالی نوری» در قالب بایزید بود، زیارت کعبه حاصل آمد:

محـراب جهـان جمـال رخسـارهٔ ماسـت | سـلطان جهـان در دل بیچـارهٔ ماسـت
شـور و شـر و کفـر و توحیـد و یقـین | درگوشـهٔ دیـده‌های خـون خـوارهٔ ماسـت

در هر فعلی و حرکتی در راه حج، سری و حقیقتی باشد؛ اما کسی که بینا نباشد خود نداند طواف کعبه و سعی و حلق و تجرید و رمی حجر و احرام و احلال و قارن و مفرد و ممتنع در همه احوالهاست «وَمَنْ یُعَظِمْ شَعائرَاللّه فإنّها مِنْ تَقْوَی القُلوب». هنوز قالبها نبود وکعبه نبود که روحها بکعبه زیارت می‌کردند «وأذِّنْ فی الناس یأتُوکَ رجالا». دریغا که بشریت نمی‌گذارد که بکعبهٔ ربوبیت رسیم! و بشریت نمی‌گذارد که ربوبیت رخت بر صحرای صورت نهد! هرکه نزد کعبهٔ گل رود خود را بیند، و هرکه بکعبهٔ دل رود خدا را بیند. انشاء اللّه تعالی که بروزگار دریابی که چه گفته میشود! انشاءاللّه که خدا مارا حج حقیقی روزی کند.

تمهید اصل سادس

<حقیقت و حالات عشق>

ای عزیز این حدیث را گوش دارکه مصطفی- علیه السلام- گفت: «مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ ثُمَّ کَتَمَ فماتَ ماتَ شهیداً». هرکه عاشق شود و آنگاه عشق پنهان دارد و بر عشق بمیرد شهید باشد. اندر این تمهید عالم عشق را خواهیم گسترانید هرچندکه می‌کوشم که از عشق درگذرم، عشق مرا شیفته و سرگردان می‌دارد؛ و با این همه او غالب می‌شود و من مغلوب. با عشق کی توانم کوشید؟!

کـارم انـدر عشـق مشـکل مـی‌شـود | خـان و مـانم در سـر دل مـی‌شـود
هـر زمـان گـویم کـه بگریـزم ز عشـق | عشـق پـیش از مـن بمنـزل مـی‌شـود

دریغا عشق فرض راه است همه کس را. دریغا اگر عشق خالق نداری باری عشق مخلوق مهیا کن تا قدر این کلمات ترا حاصل شود. دریغا از عشق چه توان گفت! و از عشق چه نشان شاید داد، و چه عبارت توان کرد! در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار عشق کند. عشق آتش

است هرجا که باشد جز او رخت دیگری ننهد. هرجا که رسد سوزد، و برنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهدکش جان نیست — با جان بودن بعشق در سامان نیست

درماندهٔ عشق را از آن درمان نیست — کانگشت بهرچه بر نهی عشق آن نیست

ای عزیز بخدا رسیدن فرض است، و لابد هرچه بواسطهٔ آن بخدا رسند، فرض باشد بنزدیک طالبان. عشق بنده را بخدا رساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد. ای عزیز مجنون صفتی بایدکه از نام لیلی شنیدن جان توان باختن، فارغ را از عشق لیلی چه باک و چه خبر! و آنکه عاشق لیلی نباشد آنچه فرض راه مجنون بود، او را فرض نبود. همه کس را آن دیده نباشدکه جمال لیلی بیند و عاشق لیلی شود؛ تا آن دیده یابدکه عاشق لیلی شود که این عشق خود ضرورت باشد. کار آن عشق داردکه چون نام لیلی شنود، گرفتار عشق لیلی شود. بمجرد اسم عشق عاشق شدن کاری طرفه و اعجوبه باشد:

نادیده هر آنکسی که نام تو شنید — دل، نامزد توکرد و مهر توگزید

چون حسن و لطافت جمال تو بدید — جان بر سر دل نهاد و پیش توکشید

کار طالب آنست که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؟! حیات از عشق میشناس وممات بی عشق می‌یاب:

روزی دوکه اندرین جهانم زنده — شرمم بادا اگر بجانم زنده

آن لحظه شوم زنده که پیشت میرم — و آن دم میرم که بی تو مانم زنده

سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد، و دیوانگی عشق بر همه عقلها افزون آید. هرکه عشق ندارد، مجنون و بی حاصل است. هرکه عاشق نیست خودبین و پرکین باشد و خودرای بود؛ عاشقی بی خودی و بی راهی باشد. دریغا همه جهان و جهانیان کاشکی عاشق بودندی تا همه زنده و با درد بودندی!

عاشق شدن آیین چو من شیداییست — ای هرکه نه عاشقست او خود راییست

در عالم پیر هرکجا برناییست — عاشق باداکه عشق خوش سوداییست

ای عزیز پروانه قوت از عشق آتش خورد بی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداندکه همه جهان آتش بیند؛ چون بآتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق، همه خود آتش است:

اندر تن من جای نماند ای بت بیش — الا همه عشق توگرفت از پس و پیش

گر قصدکنم که برگشایم رگ خویش — ترسم که بعشقت اندر آید سرنیش

چون پروانه خود را بر میان زند، سوخته شود؛ همه نار شود. از خود چه خبر دارد! و تا با خود بود، در خود بود؛ عشق میدید و عشق قوتی داردکه چون عشق سرایت کند بمعشوق، معشوق همگی عاشق را بخودکشد و بخورد. آتش عشق پروانه را قوت میدهد و اورا می‌پروراند تا پروانه پنداردکه آتش، عاشق پروانه است؛ معشوق شمع همچنان با ترتیب و قوت باشد بدین طمع خود را بر میان زند، آتش شمع که معشوق باشد باوی بسوختن درآید تا همه شمع، آتش باشد: نه عشق و نه پروانه. و پروانه بی طاقت و قوت این می‌گوید:

ای بلعجب از بس که ترا بلعجبیست — جان همه عشاق جهان از تو غمیست

مسکین دل من ضعیف و عشق تو قویست — بیچاره ضعیف کش قوی باید زیست

بدایت عشق بکمال، عاشق را آن باشدکه معشوق را فراموش کندکه عاشق را حساب با عشق است، با معشوق چه حساب دارد؟ مقصود وی عشق است و حیات وی از عشق باشد، و بی عشق او را مرگ باشد. در این

حالت وقت باشدکه خود را نیز فراموش کندکه عاشق وقت باشدکه از عشق چندان غصه و درد و حسرت بیندکه نه در بند وصال باشد، و نه غم هجران خورد زیرا که نه ازوصال او را شادی آید ونه از فراق او را رنج و غم نماید. همهٔ خود را بعشق داده باشد.

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان — هجران و وصال تو مرا شد یکسان

بی عشق تو بودنم ندارد سامان — خواهی تو وصال جوی خواهی هجران

ای عزیز ندانم که عشق خالق گویم و یا عشق مخلوق. عشقها سه گونه آمد، اما هر عشقی درجات مختلف دارد: عشقی صغیر است و عشقی کبیر و عشقی میانه. عشق صغیر عشق ماست با خدای تعالی و عشق کبیر عشق خداست با بندگان خود، عشق میانه دریغا نمی‌یارم گفتن که بس مُخْتصر فهم آمده‌ایم! اما انشاءاللّه که شمه‌ای برمزگفته شود.

ای عزیز معذوری که هرگز «کهیعص» با تو غمزه‌ای نکرده است تا قدر عشق را بدانستی. ای عزیز آفتاب که در کمال اشراق خود جلوه کند، عاشق را از آن قوتی و حظی نباشد؛ و چون در سحاب خود را جلوه کند، قرار و سیری نیاید. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه می‌گوید: «إنّ لِلّهِ سبعین أَلفَ حجاب مِنْ نور و ظُلْمَةٍ لَوْکَشَفَها لَأَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْههِ کُلَّ مَنْ أَدْرَکَهُ بَصَرُهُ» این حجابها از نور و ظلمت خواص راً باشد؛ امّا خواص خواص را حجابهای نور صفتهای خدا باشد؛ و عوام را جز از این حجابها باشد هزار حجاب باشد: بعضی ظلمانی و بعضی نورانی، ظلماتی چون شهوت و غضب و حقد و حسد و بخل وکبر و حب مال و جاه و ریا و حرص و غفلت الی سایر الاخلاق الذمیمه، و حجابهای نورانی چون نماز و روزه و صدقه و تسبیح و اذکار الی سایر الاخلاق الحمیده.

دریغا ندانی که چه می‌گویم! آفتاب «أللّهُ نورُ السَّموات والأرض» بی آینهٔ جمال محمد رسولُ اللّه دیدن دیده بسوزد، بواسطهٔ آینه مطالعهٔ جمال آفتاب توان کردن علی الدوام؛ و چون بی آینه معشوق دیدن محالست و در پرده دیدن ضرورت باشد. عاشقی منتهی را پرده و آینه جزکبریاءاللّه و عظمت خدای تعالی دیگر نباشد. از مصطفی بشنوکه «لَیْسَ بَیْنَهُم و بین أنْ یَنْظُروا الی ربهم فی الجنة إلاّ رداءُ الکبریاء علی وَجْهه».

دریغا گویی: مصطفی را- علیه السلام- در عشق، آینه چه بود؟ گوش دار از حق تعالی بشنو: «لَقَدْ رأی مِنْ آیات رَبِّه الکُبْری»؛ ابوبکر الصدیق پرسیدکه یا رسول اللّه این آیات کبری چیست؟ «فقال: رَأیتُ ربّی عزَّوجَلَّ لَیْسَ بینی و بینَهُ حِجابٌ الاَحجابٌ مِنْ یاقوتةٍ بیضاءَ فی روضةٍ خضراء». جانم فدای آنکس بادکه این سخن را گوش دارد. این نشنیده‌ای که رسول اللّه- علیه السلام- جبریل را پرسیدکه «هَلْ رَأَیْتَ ربّی»؟ ای جبرئیل! خدای را تبارک و تعالی دیدی؟ جبرئیل گفت: «بینی و بینَه سبعون حِجاباً مِنْ نور لَوْ دَنَوْتُ واحداً لَاحْتَرَقْتُ» گفت: میان من که جبرئیل‌ام، و میان لقاءاللّه هفتاد حجاب باشد از نور؛ اگر یکی از این حجابهای نور مرا نماید، سوخته شوم.

ای عزیز ببین که با موسی- علیه السلام- چه می‌گوید: «وَقَرَّبْناه نَجیّا». مُجاهِد اندر تفسیر این آیت می‌گویدکه بالای عرش هفتاد حجابست از نور و ظلمت و موسی- علیه السلام- سلوک می‌کرد در این حجابها تا جمله را واپس گذاشت، تا یک حجاب بماند میان موسی و میان خدای تعالی، گفت: «ربِّ أرنی أَنظُرْ إلیک» موسی آوازی شنیدکه «نودیَ مِنْ شاطِیءِ الوادیِ الأَیمنِ فی البقْعَةِ المبارَکَةِ مِنَ الشجرَةِ أنْ: یا موسی إنّی أنااللّهُ ربُّ العالمین». این درخت، نور محمد را می‌دان که کلام و رؤیت بواسطهٔ او توان دید وشنید.

دریغا دانی که چرا این همه پرده‌ها و حجابها در راه نهادند؟ از بهر آنکه تا عشاق روز بروز دیدهٔ وی پخته گردد،

تا طاقت بارکشیدن لقاءاللّه آرد بی حجابی. ای عزیز جمال لیلی دانه‌ای دان بردامی نهاده؛ چه دانی که دام چیست؟ صیاد ازل چون خواست که از نهاد مجنون، مرکبی سازد از آن عشق؛ خودکه او را استعداد آن نبودکه بدام جمال عشق ازل افتدکه آنگاه بتابشی از آن هلاک شدی بفرمودند تا عشقی لیلی را یک چندی از نهاد مجنون مرکبی ساختند؛ تاپختهٔ عشق لیلی شود، آنگاه بارکشیدن عشق اللّه را قبول تواندکردن.

ای عزیز تو ببین که با موسی چه می‌گوید: «وَقرَّبْناه». آن ندیده‌ای که چون مرکبی نیکو باشدکه جز سلطان را نشاید؟ اول رایضی بایدکه برنشیند، تا توسنی و سرکشی وی را برامی و سکون بدل کند. این خود رفت، مقصود آنست که ذات آفتاب نوازنده است، و شعاعش سوزنده است. این آن مقام دان که عاشق بی معشوق نتواند زیستن و بی جمال او طاقت و حیوة ندارد و با وصال و شوق معشوق هم بی‌قرار باشد و بار وصل معشوق کشیدن نتواند؛ نه طاقت فراق و هجران دارد و نه وصال معشوق تواندکشیدن، و نه او را تواند بجمال دیدن که جمال معشوق دیدهٔ عاشق را بسوزاند تا برنگ جمال معشوق کند:

غمگین باشم چو روی توکم بینم — چون بینم روی تو بغم بنشینم
کس نیست بدینسان که من مسکینم — کز دیدن و نادیدن تو غمگینم

ای عزیز یاد آر آن روزکه جمال «أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» بر تو جلوه می‌کردند و سماع «وإنْ احدٌ من المُشْرکین اسْتَجارَکَ فَأجِرْهُ حتی یَسْمَعَ کلامَ اللّهِ» می‌شنیدی! هیچ جان نبودکه نه وی را بدید و هیچ گوش نبود الا که از وی سماع قرآن بشنید. اما حجابها برگماشت تا بواسطهٔ آن حجابها بعضی را فراموش شد و بعضی را خود راه ندهند تا مقام اول، وکار بعضی موقوف آمد بر قیامت و بعضی جز این نمی‌گویند:

اول که بتم شراب صافی بی درد — می‌داد، دلم ز من بدین حیله ببرد
و آنگاه مرا بدام هجران بسپرد — بازار چنین کنند با غر چه وگرد

دریغا شغلهای دینی و دنیوی نمی‌گذاردکه عشق لم یزلی رخت بر صحرای صورت آرد! مگرکه مصلحت در آن بود! و الا بیم سودای عظیم بودی! و جنون مفرط علت دیگر است، و سهو و نسیان دیگر. بیگانگان خود را و نااهلان، عشق را حجاب غفلت و بعد در پیش نهاد تا دور افتادندکه «لقدکُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هذا». از این جماعت جای دیگر شکایت می‌کندکه«یَعلَمون ظاهراً من الحیوة الدنیا وَهُمْ عَنِ الآخرةِ هُمْ غافلون». عشق کار معین است خود همه کس دارند؛ اما سر وکار معشوق هیچ کس ندارد. این غفلت نشان بدبختیست.

اما غفلتی که از سعادت خیزدکه آن را سهو خوانندکه در راه نهند، آن خود نوعی دیگر باشد. سهو در راه مصطفی نهادندکه «انّی لاأسهُو وَلکِنْ أُشهی» گفت: مرا سهو نیفتد، اما سهو در راه من نهادند تا ابوبکر- رضی اللّه عنه- گفت: «لَیْتَنی کُنْتُ ذلک السَهْو» گفت، ای کاشکی من این سهو بودمی که اگرچه سهو می‌خواند اما یقین جهانیان باشد. «حُبِّبَ إلیَّ مِن دُنْیاکُمْ ثَلاثَةٌ» همین معنی داردکه اگر نماز و طیب و نسا را محبوب او نکردندی ذره‌ای در دنیاقرار نگرفتی. این محبت سه گانه را بند قالب اوکردند تا شصت و اند سال زحمت خلق اختیارکرد؛ واگرنه، دنیا ازکجا و او ازکجا؟ و خلق ازکجا و همت محمد ازکجا؟! «مالی و للدنیا و ما للدنیا و مالی»! هرکسی را بمقامی بازداشته‌اند، و آن مقام را مقصود و قبلهٔ اوکرده‌اند. هرکسی را بدان راضی کرده؛ چون وقت «النّاس نِیامٌ فَإذا ماتوا انْتَبَهُوا» بکار درآید و همه را از حقیقت خود آگاه کنند، آنگاه بدانندکه جز بت هیچ نبوده‌اند و جز سودا و غفلتی و دورافتادنی نبوده است:

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم — دور از تو هزارگونه محنت دیدیم
درکوی هوس پردهٔ خود بدریدیم — تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

عاشق مبتدی راکه دنیا حجابش آمد، هنوز پخته نبود. عشق ازلی را چون آوردند، در میان جان ودل پنهان بود؛ چون‌که در این جهان محجوب آمد راه به سرّ عشق نبرد و عشق خود او را شیفته و مدهوش می‌داشت و او خود می‌داندکه او را چه بوده است. پیوسته با حزن و اندوه باشد. ای عزیز این مثال راگوش دار. کودک ده ساله زنان را دوست دارد. اما هنوز اهلیت فراش نداردتا وقت بلوغ: چون بالغ شود، قصد مراد خودکند. اگر مرادش حاصل شود فهوالمراد واگر نشود آن حب و اقتضای شهوت بلوغ سر از درون او برکند، و در طلب قوت و مقصود خود آید. و بعضی باشندکه از این مقام جز اضطراب و بی شکیبایی حاصل ایشان نباشد و نداندکه اورا چیست.

اول مقام از مقام مرد رونده این باشدکه درمانده و متحیر باشد. داندکه او را حالت «ألستُ بِرَبِّكُم» بوده است؟ اما جز خیالی از آن باوی نمانده باشد، و در آن خیال متحیر و شیفته مانده باشد:

یک روزگذرکردم درکوی تو من ناگاه شدم شیفتهٔ روی تو من
بنواز مراکه از پی بوی تومن ماندم شب و روز در تکاپوی تو من

طالب‌گوید: کاشکی یکبار دیگر با سر آن حالت افتادمی تا نشان راه خود با دست آوردمی‌که راه خیال چنان نباشدکه راه عیان! و آن راه‌که از سر فراغت بخودکنند، چنان نباشدکه بمعشوق و عشق‌کنند. اگرچه فترتی از راه صورت و حجابی از راه بشریت دامن‌گیر شود، این خود بلای راه همه بود.

با خودگوید: اگر این بار با سر حقیقت خود افتم، عهدی بکنم‌که دیگر بجز عشق و معشوق پروای دیگرکس نکنم، و جان را بعد از این فداکنم:

آیا بود آنگه‌که باز بینم رویت در دیده‌کشم چو سرمه خاک‌کویت
گر قدر تو دی همی ندانست رهی امروز همه جهان وتای مویت

دانی از عزیزکه جمال لیلی با عشق شیفتهٔ مجنون چه‌گوید؟ می‌گوید: ای مجنون اگر غمزه‌ای زنم، اگر صد هزار مجنون صفت باشندکه همه از پای درآیند و افتادهٔ غمزهٔ ماشوند. گوش دارکه مجنون چه می‌گوید. می‌گوید: فارغ باش‌که اگر غمزهٔ تو فنا دهد مجنون را، وصال و لطف تو بقا دهد. مجنون عاشق را اگرچه فنا از معشوق باشد، اما هم بقا از معشوق یابد. دل فارغ دار:

گر رنگ رخت بباد بر داده شود باد از طرب رنگ رخت باده شود
ور تو بمثل بکوه بر بوسه دهی کوه از لب تو عقیق و بیجاده شود

محرمان عشق، خود دانندکه عشق چه حالتست؛ اما نامردان و مخنثان را از عشق جز ملالتی و ملامتی نباشد. خلعت عشق، خود هرکسی را ندهند؛ و هرکسی خود را لایق عشق نباشد و هرکه لایق عشق نباشد خدای را نشاید؛ و هرکه عشق را نشاید، خدای را نشاید. عشق با عاشق توان‌گفت و قدر عشق خود عاشق داند. فارغ از عشق جز افسانه نداند و او را نام عشق و دعوی عشق خود حرام باشد:

آن راه‌که من آمدم‌کدامست ای جان تا باز روم‌که‌کار خامست ای جان
در هر نفسی هزار دامست ای جان نامردان را عشق حرامست ای جان

«عَلَيْكُمْ بدينِ العَجائز» سخت خوب‌گفت‌که ای عاجزکه تو سر و طاقت عشق نداری، ابلهی اختیارکن‌که «أكْثَرُ أهْلِ الجَنَّةَ اَلبُلَهُ وَ لِلمُجالَسَةِ قومٌ آخَرُون». هرکه بهشت جوید، او را ابله می‌خوانند. جهانی طالب بهشت شده‌اند، و یکی طالب عشق نیامده! از بهر آنکه بهشت، نصیب نفس و دل باشد و عشق نصیب جان وحقیقت. هزارکس طالب مهره باشند و یکی طالب در و جوهر نباشد، آنکس‌که بمجاز قدم در عشق نهد، چون بمیانهٔ

عشق رسدگویدکه من می‌دانستم که قدم در نمی‌باید نهادن، لاجرم بایدکشیدن. بزور و کراهیت خودرادر راه عشق آورده باشد. اما عشق را نشاید؛ و آنکس که طاقت بارکشیدن عشق ندارد گوید:

بـــا دل گفـــتم کـــه ای دل زرق فـــروش کـــم گـــرد بگـــرد عشـــق بـــا عشـــق مکـــوش
نشـــنید نصـــیحت و بمـــن بـــر زد دوش تـــا لاجـــرمش زمانـــه مـــی‌مالـــدگـــوش

دریغا مگرکه گوهر جانت را عرض، عشق نیست؟ که هیچ جوهر نیست که از عرض خالی باشد و بی عرض نتواند بودن. جوهر عزت را عرض، عشق ماست. این حدیث را گوش دارکه مصطفی-علیه السلام- گفت: «إذا أحبَّ اللّهُ عَبْداً عَشِقه و عَشِق علیه فیقول: عبدی أنتَ عاشقی و محبی و أنَا عاشِقٌ لَکَ و مُحِبٌ لک إنْ أرَدْتَ اَوْ لَمْ تُرِدَ» گفت: او بندهٔ خود را عاشق خودکند؛ آنگاه بر بنده عاشق باشد؛ وگفت: بنده راگوید: تو عاشق و محب مایی، و ما معشوق و حبیب توایم قال اللّه تعالی: «أنا لکم شِئْتُم أمْ أبَیْتُم». اگر تو خواهی واگرنه. دانستی که جوهر عزت ذات یگانه را عرض، و عرض جز عشق نیست؟

ای دریغا هرگز فهم نتوانی کردن که چه گفته می‌شود! عشق خدای- تعالی- جوهر جان آمد، و عشق ما جوهروجود او را عرض آمد. عشق ما او را عرض و عشق او جان ما را جوهر. اگر چنانکه جوهر بی عرض متصور باشد، عاشق بی معشوق و بی عشق ممکن باشد؛ و هرگز خود ممکن و متصور نباشد. عشق و عاشق و معشوق در این حالت قایم بیکدیگر باشند، و میان ایشان غیریت نشاید جستن مگر این بیت‌ها نشنیده‌ای:

چـــون آب وگـــل مـــرا مصـــورکردنـــد جـــانم عـــرض و عشـــق تـــو جـــوهرکردنـــد
تقـــدیر و قضـــا قلـــم چـــو مـــی‌تـــرکردنـــد عشـــق تـــو و جـــان مـــا برابـــرکردنـــد

اگر چنانکه مردی و عشق مردان داری، این سه نوع عشق راکه برمزگفته شد در این بیتهاکه خواهم گفتن، بازیاب که قطعه‌ای سخت بامعنی آمده است. دریغا مطربی شاهد بایستی وسماع تا این بیتها بر نمط «أَلَسْتُ بِرَبِّکُم» بگفتی، و من و آن عزیز حاضر بی زحمت دیگری؛ آنگاه آن عزیز را سماع معلوم شدی که عشق چیست، و شاهد بازی چه بود! پیشهٔ تو شدی و بت پرستی ترا قبول کردی! مست از تو صادر شدی، کون و مکان ترا خادم آمدی، آنگاه «بسم اللّه» بر توگشاده شدی. پس ترا نقطهٔ بای بسم اللّه کردندی. در این مقام شبلی را معذور داری آنجا که گفت: «أنا نُقْطَةُ باءِ بسم اللّه». گفتند وی راکه توکیستی؟ گفت: من نقطهٔ بای «بسم اللّه» ام و نقطهٔ «بسم اللّه» از اصل «بسم اللّه» نیست، و غیر «بسم اللّه» نیست؛ اصل بسم اللّه را بنقطهٔ با حاجت باشدکه اظهار بسم بدان باشد، اما نقطهٔ «ب» بی اسم ببین چه باشد. این بیتها را بخوان:

بـــر ســـین ســـریر ســـرّ، ســـپاه آمـــد عشـــق بـــرکـــاف کـــلام کـــل، کـــلاه آمـــد عشـــق
بـــر مـــیم ملـــوک ملـــک، مـــاه آمـــد عشـــق بـــا ایـــن همـــه یـــک قـــدم ز راه آمـــد عشـــق

ای عزیز دانی که شاهد ما کیست؟ و ما شاهدکه آمده‌ایم؟ شرح عشق کبیر و عشق میانه راگوش دار، و شاهد و مشهود بیان این هر دو شاهدها نموده است. میانه عشق را فرقی توان یافتن میان شاهد و مشهود، اما نهایت عشق آن باشدکه فرق نتوان کردن میان ایشان؛ اما چون عاشق منتهی، عشق شود و چون عشق شاهد و مشهود یکی شود، شاهد مشهود باشد و مشهود شاهد. تو این از نمط حلول شماری و این حلول نباشد، کمال اتحاد و یگانگی باشد و در مذهب محققان جز این دیگر مذهب نباشد. مگر این بیتها نشنیده‌ای؟!

آن راکـــه حیـــوتش آن بـــت شـــاهد نیســـت در مـــذهب کفـــر زاهـــد و عابـــد نیســـت
کفـــر آن باشـــدکـــه خـــود تـــو شـــاهد باشـــی چـــون کفـــر چنـــین اســـت کســـی واحـــد نیســـت

تمامی شرح شاهد و مشهود در تمهید دهم گفته شود انشاء اللّه. اما در اوراق اول گفتم که مذهب و ملت محبان

خدا چیست وکدامست. ایشان بر مذهب وملت خدا باشند؛ نه بر مذهب و ملت شافعی و ابوحنیفه و غیرهما نباشند، ایشان بر مذهب عشق و مذهب خدا باشند تبارک و تعالی. چون خدا را بینند لقای خدا دین و مذهب ایشان باشد! چون محمد را بینند لقای محمد ایمان ایشان باشد؛ و چون ابلیس را بینند این مقام دیدن نزد ایشان کفر باشد. معلوم شدکه ایمان و مذهب این جماعت چیست وکفر ایشان از چیست. اکنون هر یک را از این مقامها در این بیتها بازیاب:

دین ماروی و جمال و طلعت شاهانه است — کفر ما آن زلف تار و ابروی ترکانه است
از جمال خد و خالش عقل ما دیوانه است — و از شراب عشق او هر دو جهان میخانه است
روح ما خود آن بتست و قلب ما بتخانه است — هرکرا ملت نه اینست او ز ما بیگانه است

شاهد را شنیدی که کیست، خد و خال و زلف و ابروی شاهد را گوش دار. ای عزیز چه دانی که خدو خال و زلف معشوق با عاشق چه می‌کند! تا نرسی ندانی! خد و خال معشوق جز چهرهٔ نور محمد رسول اللّه مدان که «أوَّلُ ما خَلَق اللّهُ نوری». نور احمد خد و خال شده است بر جمال نور احد؛ اگر باورت نیست بگو: «لا إله الّا اللّهُ محمدٌ رسولُ اللّه». دریغا اگر دل گم نیستی در میان خد و خال این شاهد، دل بگفتی که این خد و خال معشوق با عاشق چه سرّها دارد. اما دل که ضال شد، و در میان خد و خال متواری وگریخته شد؛ این دل را که بازیابد؟ اگر بادست آید بگوید آنچه گفتنی نیست:

آن بت که مرا داد بهجران مالش — دل گم کردم میان خد و خالش
پرسند رفیقان من از حال دلم — آن دل که مرا نیست چه دانم حالش

ای عزیز اگر بدین مقام رسی کافری را بجان بخری که خد و خال دیدن معشوق جزکفر و زنار دیگر چه فایده دهد؟ باش تا رسی و بینی! آنگاه این بیچاره را معذور داری بگفتن این کلمات. هرگز مسلمان کافر را دیدی؟ از حسن و جمال محمد رسول اللّه جملهٔ مؤمنان کافر شده‌اند، و هیچ کس را خبر نیست! تا این کفرها نیابی بایمان بت پرستی نرسی،و چون بسرحد ایمان رسی و بت پرستی را بینی، بردرگاه «لا إله إلا اللّه محمّد رسول اللّه» نقش شده و ایمانت تمام، این وقت باشد؛ وکمال دین و ملت در این حال نماید. این بیتها بر خوان:

معشوقهٔ من حسن و جمالی دارد — بر چهرهٔ خوب خد و خالی دارد
کافر شود آنکه خد و خالش بیند — کافر باشد هر آنکه خالی دارد

خد و خال این شاهد شنیدی. زلف و چشم و ابروی این شاهد دانی که کدامست؟ دریغا مگرکه نور سیاه بر تو، بالای عرش عرضه نکرده‌اند؟! آن نور ابلیس است که از آن زلف، این شاهد عبارت کرده‌اند و نسبت با نور الهی، ظلمت خوانند؛ واگرنه، نوراست. دریغا مگرکه ابوالحسن بستی با تو نگفته است، و تو ازو این بیتها نشنیده‌ای؟

دیدیم نهان گیتی و اهل دو جهان — وز علت و عاربرگذشتیم آسان
آن نور سیه زلا نقط برتر دان — زان نیزگذشتیم نه این ماندو نه آن

دانی که آن نور سیاه چیست؟ «وکان منَ الکافِرین» خلعت او آمده است. شمشیر «فَبعِزَّتِکَ لَأُغْوینَّهُم أجمَعین» کشیده است. در ظلمات «فی ظُلُمات البَرِّ و البَحْر» فضولی و خود را بی اختیارکرده است. پاسبان عزت آمده است. دربان حضرت «أعوذ باللّه مِن الشیطان الرَجیم» شده است. دریغا از دست کسی که شاهد را بیند با چنین خد و خال و زلف و ابرو و حسین وار «أنا الحقّ» نگوید؟! باش تا بایزید بسطامی این معنی با تو در میان نهد، و ترا از حقیقت این کار آگاه کند. این بیتها را نیزگوش دار:

آن را که حیوتش آن دل و دلبر نیست	و آن خال و خد و آن لب چون شکر نیست
جان ودل را چو ارو و زلف ببرد	در هر دو جهان مشرک و هم کافر نیست
ازکفر بکفر رفتنت باور نیست	زیرا که ازو جز او دگر درخور نیست

قومی را هر لحظه در خرابات خانهٔ «فَأَلْهَمَها فُجورَها» شربت قهر وکفر می‌دهند؛ و قومی را درکعبهٔ «أنا مدینَةُ العِلْمِ و عَليٌّ بابُها» شربت «أَبیْتُ عِنْدَ رَبّی» می‌دهند، «وتَقْویها» این حالت باشد؛ و هر دو شربتها پیوسته بر کارست، و هردو طایفه «هَلْ مِن مَزید» را جویانند. مستان او درکعبهٔ «عِنْدَ ملیک مُقْتدر» از شربت «وَسَقاهم رَبُّهُم شَراباً طَهورا» مستی کنندو طایفهٔ دیگر در خرابات «فَأَلْهَمَها فُجورَها» بی عقلی کنند. مگرکه هرگز «یُوَسْوِسُ فی صُدور النّاس» با تو حرب نکرده است؟! از شیخ بربطی این بیتها بشنو:

زلف بت من هزار شور انگیزد	روزی که نه از بهر بلا برخیزد
و آن روزکه رنگ عاشقی آمیزد	دل دزد دو جان رباید و خون ریزد

خلق از ابلیس نام شنیده‌اند؛ نمی‌دانندکه او را چندان ناز در سر است که پروای هیچ کس ندارد! دریغا چرا ناز در سر دارد؟ از بهر آنکه هم قرین آمده است با خد و خال. چه گویی! هرگز خد و خال، بی زلف و ابرو و موی کمالی دارد؟ لا وَاللّه کمال ندارد. نبینی که در نماز «أعوذُ باللّه مِنَ الشَیْطانِ الرجیم» واجب آمدگفتن! از بهر این معنی در سرگرفته است ناز و غنج و دلال و او خود سر متکبران و خود بینانست. «خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طین» همین نازست. این بیتها بشنو:

گویی دو زلف یارم در سر چه ناز دارد؟	کز دلبری وکشی کاری دراز دارد
با گل حدیث گوید با لاله پای کوبد	بر مه زره نگارد با زهره ساز دارد

اگر باورت نیست از خدا بشنو: «الحَمْدُ لِلّه الذی خَلَقَ السموات و الأرضَ وَجَعَل الظلمات و النور». دریغا سیاهی بی سپیدی و سپیدی بی سیاهی چه کمال دارد؟ هیچ کمال نداشتی. حکمت الهی اقتضا چنین کرد. حکیم دانست که بحکمت خود چنین باید و چنین شاید، و بر این درگاه جمله برکارست و اگر ذره‌ای نقصان درآفرینش دریابد، نقصان حکیم و حکمت باشد. موجودات و مخلوقات در نورها مزین و مشرف آمده‌اند.

ابروی تو با چشم تو هم پهلو به	همسایهٔ طرار یکی جادو به
آن خد ترا نگاهبان گیسو به	داند همه کس که پاسبان هندو به

ای عزیز آن بزرگ را گوش دارکه چه گفت مر این دو مقام را. گفت: «إنَّ الکُفْرَ والإیمانَ مَقامانِ مِنْ وراءِ العَرْش حِجابان بَیْنَ اللّهِ و بَیْنَ العَبْد» گفت: کفر و ایمان بالای عرش دو حجاب شده‌اند میان خدا وبنده زیرا که مرد بایدکه نه کافر باشد و نه مسلمان. آنکه هنوز باکفر باشد و با ایمان هنوز در این دو حجاب باشد؛ و سالک منتهی جز در حجاب «کبریاء اللّه و ذاتِه» نباشد، شنیدی که مصطفی-علیه السلام- چه می گوید: «لِیَ مَعَ اللّهِ وقتٌ لایَسعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبِیٌّ مُرْسَلٌ» خودگواهی می‌دهد بر اسرار این مقامها تاأبَدالأبِدین و دهر الداهرین. از این مقامها که خواهد جستن؟

از عشق نشانه، جان ودل باختن است	وین کون و مکان هر دو بر انداختن است
گه مؤمن وگاه کافر بودن	با این دو مقام تا ابد ساختن است

چه دانی که چه گفته می‌شود؟ دریغا که از عشق اللّه که عشق کبیر است هیچ نشان نمی‌توان دادن که بیننده در آن باقی بماند؛ اما آن چیزکه درهر لحظه جمال خوبتر و زیباتر نماید و عالم تمثل را برکار دارد، هیچ عبارت و نشان نتوان داد جز «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ»؛ دیگر عبارت و شرح نباشد «لاأُحْصی ثناءً عَلَیْکَ أنتَ کما أَثْنَیْتَ عَلَي

نَفسِکَ». چون او عذر بی ادراکی و بی نهایتی بخواست، دیگران چه بیان کنند؟ بیان آنجا قاصر آید، فهم آنجا گداخته شود مرد آنجا از خود برست! دریغا این بیتها بشنو:

چـون عشـق تـو بـی نشـان جمـالی دارد / در اصـل وجـود خـود کمـالی دارد
هـر لحظـه تمثـل و خیـالی دارد / ایـن عشـق دریغـا کـه چـه حـالی دارد

اگر عشق حیلهٔ تمثل نداشتی، همه روندگان راه کافر شدندی؛ از بهر آنکه هر چیزی که او را در اوقات بسیار بر یک شکل و بر یک حالت بینند، از دیدن آن وقت او را وقت ملامت آید؛ اما چون هر لحظه و یا هر روزی در جمالی زیادت و شکلی افزون‌تر بیند، عشق زیادت شود وارادت دیدن مشتاق زیادت‌تر. «یُحبُّهم» هر لحظه تمثلی دارد مر «یُحبُّونَه» را و «یُحبُّونَه» هم چنین تمثلی دارد. پس در این مقام عاشق هر لحظه معشوق را بجمالی دیگر نبیند، و خود را بعشقی کمال تر و تمام تر:

هـر روز ز عشـق تـو بحـالی دگـرم / وز حسـن تـو در بنـد جمـالی دگـرم
تـو آیـت حسـن را جمـالی دگـری / مـن آیـت عشـق را کمـالی دگـرم

هرگز دانی که قوت و حظ معشوق از چیست؟ و عاشق نصیب را چه یابد؟ و عاشق خود بچه زنده است؟ و از عشق نیز بیان نتوان کرد جز برمزی و مثالی که از عشق گفته شود و اگر نه از عشق چه گویند و چه شایدگفت؟! اگر عشق در زیر عبارت آمدی، فارغان روزگار از صورت و معنی عشق محروم نیستندی اما اگر باور نداری از این بیتها بشنو:

ای عشـق دریغـا کـه بیـان از تـو مُحالسـت / حـظ تـو ز خـود باشـد و حـظ از تومُحالسـت
انـس تـو بـابرو و بـآن زلـف سـیاهت / قـوت تـو ز خدسـت و حیـوة تـو ز خالسـت
اسـم تـو شـریعت اسـت و عـین تـوگناهسـت / جـان ودل مـا تـویی دگـر خـود همـه قالسـت

ای عزیز هرگز دانسته‌ای که عاشق با معشوق چون سوگند خورد، سوگند بچه یادکند؟ بدانکه چون معشوق با عاشق خود غمزه‌ای زند و سوگندی یادکند، باشدکه گوید: بجان من که چنین کن که «فَوَرَبِ السماءِ الأَرض» بدین ماند، و باشدکه چون معشوق با عاشق سوگند یادکندگویدکه بموی و روی من. مگرکه «والشَمسِ و ضُحاها و القمرِ إذا تلاها و النّهارِ إذا جلّاها و اللّیلِ إذا یَغْشاها» همین معنی دارد.
دانی که این آفتاب چیست؟ نور محمدی باشدکه ازمشرق ازلی بیرون آید؛ و ماهتاب دانی که کدام است؟ نور سیاه عزراییلی که ازمغرب ابدی بیرون رود. «ربُّ المَشْرِقَیْنِ وَ رَبُّ المَغْرِبَیْن» این سخن بغایت رسانیده است و بیان این شده است. هرگز این سوگندها ترا روی نموده است که «والطورِ و التّینِ و اللّیلِ و الضّحی»؟ این همه بدان ماندکه می‌گوید: بجمال تو، و بروی زیبای تو. لَعَمْرُکَ بجان پاک تو و بِقَدّو بالای تو؛ و چون گوید: واللیلِ، بدان ماندکه گوید: بزُلف عَنْبَر بوی تو و بگیسوی چون هندوی تو.
دریغا که این همه را یک مقام خواهی دانستن، عین جهل و محض ضلالت باشد؛ این مقامها بسیار است. تمامی عشق، انشاء اللّه که درتمهید دیگرگفته شودکه عاشق را عشق هنوز حجاب راه باشد و عشق حجاب است میان عاشق و معشوق. البته عشق بایدکه عاشق را چنان بخورد و چنان فارغ گرداندکه جز این بیت حالت او نباشد:

چنـدان غـم عشـق مـاه رویـی خـوردیم / کـو را بمیـان انـدهش گُـم کـردیم
اکنـون ز وصـالش و فـراقش فـردیم / کـو عشـق و چـه معشـوق کـرا پـروردیم؟

پس از عشق عالم محبت پیش خواهد آمد و روی خود خواهد نمود ای عزیز «یُحِبُّهم و یُحبُّونَه» را گوش دار. «یُحِبُّونَه» آنگاه درست آیدکه همگی خود را روی در «یُحِبُّهم» آری؛ آنگاه او را برسدکه گوید: یُحِبُّهم» که او

بهمه اندر رسد. آفتاب همه جهان را تواند بودن که روی او فراخ است؛ اما سرای دل تو تا همگی روی خود در آفتاب نیارد، از آفتاب هیچ شعاعی نصیب او نتواند بودن. «و مِنْ آیاتِهِ الشَّمسُ» خودگواهی می‌دهدکه «یُحِبُّهم» چگونه صفت واسعیت دارد همه کس را تواند بودن. اما «یُحِبُّونه» تا همگی او را نباشد، بهمگی ازو شعاع نیابد. «یُحبُّهم» خود در خلوت خانهٔ «یُحبُونه» می‌گویدکه محبت چیست، و محبوب کیست. دریغا هرگز در خلوت خانهٔ «کهیعص» هم سرّ «فأوْحی الی عَبْدِهِ ما أوْحی» بوده‌ای؟ و شنیده‌ای هرگز این بیتها، وگفته‌ای بزبان حال؟

دوش آن بت من دست در آغوشم کرد بگرفت و بقهر حلقه درگوشم کرد
گفتم صنما ز عشق تو بخروشم لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

«تَخَلَّقوا بأخْلاق اللّهِ تعالی» در این خلوت خانه حاصل آید. دریغا اویس قرنی را بین که «فَأوحی الی عَبْدِهِ ما أوحی» چه خبر می‌دهد و چه می‌گویدکه «اذا تَمَّت العُبودیَّةُ لِلْعَبْد یکونُ عَیْشُه کَعَیْشِ اللّه تعالی» گفت: چون بندگی تمام شود، عیش بنده همچون عیش معبود شود. دریغا هرچه او را باشدکه خداوند است، از نصیب «تَخَلَقوا» بنده را نیز باشد از صفات او چون سمع و بصر و قدرت و ارادت و حیوة و بقا وکلام؛ از آن او قدیم، از جهت بنده باقی و دایم باشد.

دریغا از دست کلمهٔ دیگرکه ابوالحسن خرقانی گفته است! چه گفت؟ «فقال: أنا أَقلُّ مِنْ رَبّی بِسَنَتَیْن» می‌گوید: او از من بدوسال سبق برده است، و از من بدوسال پیش افتاه است: یعنی که من بدو سال ازو کمتر وکهتر باشم. «وَذَکِّرهُم بأیّام اللّه» این سالها سالهای خدا باشد. هر ساعتی روزی باشد و هر روزی هزار سال باشدکه «إنَّ یوماً عِنْدَ رَبِّکَ کَأَلْف سَنَةٍ مما یَعُدّون».

دریغا در این مقام حسین منصور را نیز معذور باید داشت چون که گوید: «لافَرْقَ بینی و بَیْنَ ربّی إلّا بصِفَتان: صفت الذاتیَة وَصِفتُ القائمیّة، قیامنا به و ذواتُنا منه» گفت: هیچ فرق نیست میان من و میان خداوند من مگر بدوصفت: صفت ذات که وجود ذوات ما ازو آمد و حاصل ما از او حاصل شد، و قوام و قیام ما بدو آمد و ازوست. چه خوب بیان کرده است!

مگر استاد ابوبکر فورک از اینجا جنبیدکه گفت: «الفَقیر هُوَ الذی لایَفْتَقِرُ الی نفسه و لاإلی رَبِّه» فقیر آن باشد که نه محتاج خود باشد، و نه محتاج خالق خود؛ زیراکه احتیاج هنوز ضعف و نقصان باشد، و فقیر بکمالیت رسیده باشد. «إذا تَمَّ الفَقْرُ فَهُوَ اللّهُ» او را نقد وقت شده باشد. «تَخَلَّقوا بأخْلاقِ اللّه» سرمایهٔ او آمده باشد. دریغا این مرتبه بلندست! هرکسی را آن توفیق ندهندکه ادراک این تواندکرد، و اما با همه می‌باید ساخت.

ای دوستدانی که قصهٔ یوسف- علیه السلام- چرا احسن القصص آمد؟ زیراکه نشان «یُحِبُّهم و یُحِّبونه» دارد. از سر «یُحِبُّهم و یُحبّونه» آنگاه خبر یابی که آیت «و ما کان لِبَشَرٍ أنْ یُکَلِمَهُ اللّهُ إلّاوَحْیاً اَوْ مِنْ وَراءِ حِجاب اَوْ یُرْسِلِ رَسولاً فَیوحی بإذْنِهِ مایَشاءُ» ترا روی نماید و بیان این جمله با تو بگوید، و یا در نقطهٔ «طه» جمله ترا بنماید و تو ببینی و بدانی که «یُحِبُّهم و یُحبّونه» چیست. انگبین و شکر بزبان گفتن دیگر باشد، و بچشم دیدن دیگر باشد؛ و خوردن و چشیدن دیگر. عاشق بودن لیلی دیگر است و نام بردن لیلی دیگر و قصهٔ مجنون بر وی خواندن و شنیدن دیگر. جوانمردا «یُحبّهم» با «یحِبُّونه» در خلوت خانه هم سرّ شده است «و لازَحْمة فی البَین»!!!

تا من بمیان خلق باشم با تو تنها ز همه خلق من و تنها با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو آیی بر من سایه نیاید با تو

«یحبهم و یحبونه» سودای خود با یکدیگر می‌گویند چنانکه «لأیطَّلِعُ علیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبیٌ مُرْسَل» یعنی که نه ملک نه نبی از آن آگاه باشند و خبر ندارند؛ «مَنْ کان لِلّه کانَ اللّهُ لَه» این معنی دارد. دریغا آفتاب هیچ خانه را نتواند بود، و در هیچ خانه نگنجد، آفتاب صد و شصت چندانست که ازمشرق تا بمغرب در خانهٔ پیرزنان کجا گنجد؟ اماترا با همگی آفتاب چه شمار؟ نصیب تو از آفتاب آن باشدکه خانهٔ ترا همگی روشن کند.

از این آیت چه فهم کرده‌ای که «فی مَقْعَد صِدْقٍ عِنْدَ مَلیک مُقْتَدِر»؟ دانی که «مَقْعَد صِدق» چه باشد؟ «مَقْعَد صِدق» سریر سرست که محبان خود را بر آن نشاند. از مصطَفی- عَلیه السلام- بشنوکه با جابربن عبداللّه چه گفت آن روزکه پدرش عبداللّه بن رواحه کشته شد روز احد و شهیدگشت گفت: خدای-تعالی- پدر ترا زنده کرد و او را بر عرش مجید با موسی- علیه السلام- بداشت و عرش مجید را مقام اوکرد.

دریغا از حق تعالی در خانهٔ «ن و القلم» صد وچهارده هزار بارکلام «وکَلَم موسی تَکْلیما» شنیده بود؛ یکبار در درون «کهیعص» وحی خداکه «فَأوْحی إلی عَبْده ما أوْحی» او را از سرگفتن با محبان خود از امتان محمد آگاه کردندکه می‌گفت: «یا أحِبّائی مِنْ أُمَّةِ مُحمَد، و یا مساکین أمّةِ محمد ویا فقراء امّةِ محمّد». از لذت استماع این نداکه بایشان می‌کرد با آنکه آن همه کلام ازو شنیده بود، او را بی هوش کرد، «فَخَرّ موسی صَعِقاً» از اینجا افتاد. چون او را با خود دادند دعاکرد «اللهُمَّ اجْعَلنی مِنْ اَمَّة محمد». مغنی و مطرب این جماعت که محبان خدااند، خود او باشدکه «فَهُمْ فی رَوْضَةٍ یُحَبرون» بیان سماع می‌کندکه او با بندگان خود باشد. سخن و کلام با همه کس گویند اما سر جز با دوستان وگدایان امت محمد نگویند. از سر وحی تا کلام بسیاری مراتب و درجات است.

دریغا در مقام اعلی، شب معراج بامحمد- علیه السلام- گفتند: ای محمد وقتهای دیگر قایل من بودم و سامع تو، و نماینده من بودم و بیننده تو، امشب گوینده تو باش که محمدی و شنونده من، و نماینده تو باش و بیننده من. دریغا در این مقام که مگر معشوق، مصطفی بود و عاشق اوکه عاشقان کلام معشوقان دوست دارند. آن نشنوده‌ای که مجنون چون لیلی را بدیدی از خود برفتی و چون سخن لیلی شنیدی با خود آمدی؟ این مقام خود مصطفی را عجب نیست. ابوالحسن خرقانی از این مقام نشان باز می‌دهد؟ گفت: که مرا وقتی با دید آمدی که در آن وقت گفتمی که من معشوق تو، و در حال دیگرگفتمی که ای تو معشوق من؛ و وقتی گفتمی که ای خدا مرا از تو دردی با دید آمده است،و از تو دردی دارم که تا خداوندی تو برجای باشد این درد من بر جای باشد، و خداوندی تو همیشه باشد، پس این درد من همیشه خواهد بودن و از حالت «فَأوْحی إلی عَبْده ما أوحی» جای دیگر بیان می‌کند، گفت که اگر جان بَلسَنوا- یعنی بوالحسن زبان روستایی- که جانم فدای اَو باد حاضر نبود، آنجا «فَأوْحی الی عَبْده ما أوْحی» رفت. پس چه بلحسن و چه متبه و چه شیبه؛ یعنی کافرم اگر آنجا حاضر نبودم.

ای عزیز از اسرار وحی خبر نتوان دادن زیراکه این مقام باشدکه مرد را بقربت بجای رسانندکه در آن مقام سؤال کردن حرام باشد: مثلاً چون مکان او جستن و هم سر و مقصود او طلبیدن و مانند این؛ و آنچه بدین تعلق دارد گفتن و پرسیدن حرام باشد و خطری تمام با خود دارد. در این مقام اگر آنچه او نداند معلوم اوکنند، ببیند و بداند؛ و اگر نکنند سؤال کردن او را قطعیت و فرقت آردکه اگر سلطان اسرار مملکت خود با یکی بگوید رتبتی عالی باشد اما نشایدکه کسی از سلطان این اسرار پرسد بهیچ حال؛ چه اگر سلطان گویدکه قیام و پادشاهی من بتست هیچ خطری نباشد، و اما اگر سلطان راگویی که قیام و پادشاهی تو بمنست و از منست، کار بر خطر باشد. «والمُخلِصونَ علی خَطَرِ عَظیم» همین معنی دارد.

دریغا مگرکه ببهشت نرسیده‌ای، و «وَجوهٌ یَوْمَئذٍ ناضِرةٌ الی رَبِّها ناظِرةٌ» با تو غمزه‌ای نزده است؟ آن بهشت که

عامه را وعدکرده‌اند زندان خواص باشد چنانکه دنیا زندان مؤمنانست. مگر یحیی معاذ رازی از اینجا گفت که «الجَنَّةُ سِجْنُ العارفِین کما أنَّ الدُّنیا سِجْنُ المُؤمِنِین». خواص با خدا باشند چه گویی! خدای-تعالی- در بهشت باشد؟! بلی در بهشت باشد ولیکن در بهشت خود باشد؛ در آن بهشت که شبلی گفت: «ما فی الجَنَّةِ أحَدٌ سِوی َاللّهِ تعالی» گفت: در بهشت جز خدا دیگری نیست و نباشد و اگر خواهی ازمصطفی نیز بشنوکه گفت: «إنَّ لِلّه جَنَّةٌ لَیْس فیها حُورٌ ولاقُصورٌ ولالَبَنٌ وَلاعَسَلٌ». در این بهشت دانی که چه باشد؟ آن باشدکه «مالاعَیْنَ رَأَتْ ولاأُذُنَ سَمِعَتْ وَلاخَطَرَ علی قَلْبِ بَشَرٍ». کسی راکه بهشت این باشد او را بهشت عوام طلب کردن خطا باشدکه این طایفه را بزنجیرهای نور و لطف ببهشت کشند و نروند و قبول نکنندکه «یاعَجَباً لِقَوْم یُقادون إلی الجنَّةِ بالسّلاسِلِ وَهُمْ کارهون». همت عالی چنان بایدکه زن فرعون آسیه را بودکه در دعا می‌خواهد «ربِ ابن لی عِندک بیتاً فی الجنَّة». این «عندک» جز بهشت خواص نباشد.

دریغا از «فی عِیشةٍ راضِیةٍ فی جَنَّةٍ عالیةٍ قُطوفُها دانیةٌ» چه فهم کرده‌ای؟ اگر خواهی بدانی در نقطهٔ «سُبْحان الذی أسری بعبده لیلاً» عبودیت خود درست کن تا این خطاب با تو نیز باشدکه «یا أیُّها النَّفْسُ المُطمَئِنَّة إرجعی الی ربِّکَ راضیّةً مرضِیّةً فادْخُلی فی عِبادی وادخُلی جَنّتی» گفت: در دل بندگان من درآی تا در بهشت من توانی آمدن. آن بزرگ را بین که ازو پرسیدند: «مافَعَل اللّهُ بکَ؟» گفت: «أَدْخَلَنی رَبّی جَنَّةَ القُدُس یُخاطِبُنی بذاتِهِ وَ یُکاشِفْنی بصِفاتِهِ». گفت: مرا در بهشت قدس خود آورد، گاهی مکاشفه صفات می‌کنم گاهی مخاطبهٔ ذات می‌یابم. «فی عیشةٍ راضِیةٍ فی جنَّة عالِیة» این مقام باشد. قُطوفُها دانیةٍ» رزق باشد در این بهشت. آخر دانی که جز از رزق معده رزقهای دیگر هست: رزق قلبست و رزق روحست؛ رزق قالب همه کس را دهندکه «وَهُوَ الَّذی یَرْزُقکُمْ مِنَ السَّماءِ والأَرضِ»، اما رزق جان ودل هرکسی را ندهند «وَمَنْ رَزَقْناهُ مِنّا رِزْقاً حَسَناً».

دریغا هر چندکه بیشتر می‌نویسم بیشتر می‌آید، و افزونتر می‌آید! اما ای دوست از سعادت، محبت خیزد و از محبت رؤیت خیزد. ندانم که هرگز از محبت هیچ علامت دیده‌ای؟ علامت محبت آن باشدکه ذکر محبوب بسیار کندکه «مَن أحَبَّ شَیَئاً أکْثَرَ ذکْرِه». دریغا «والذین آمَنوا أشَدُّ حُبّاً لِلّه» محکهای بسیار با خود دارد. علامت محبت خدا آن باشدکه محبوبات دیگر را در بازد و همه محبتها راترک کند و محبت خدا را اختیارکند؛ اگر نکند هنوز محبت خدا غالب نباشد. زن و فرزند و مال و جاه و حیوة و وطن همه از جملهٔ محبوباتست، اگر حب این محبوبات غالب باشد، نشان آن باشدکه نگذاردکه زکوة و حج و صدقه از تو در وجود آیدکه هر یکی خود محکیست. تا خود بزیارت خانهٔ خدا و رسول او تواند رفت؛ بودکه این همه محبوبات را وداع کند، و محبت خانهٔ خدای- تعالی- اختیارکند. مأکولات و مشروبات همچنین محبوبست؛ بامساک این محبوبات، اختیار محبوب زکوة کند و صوم را اختیارکند. همچنین از علامات یکایک می‌شمار. اگر چنانکه این حب محبوبات غالب آمد بر حب خدا، بدانکه او را با خدا هیچ حسابی نیست. از خدا بشنو: «قُلْ إنْ کانَ آباؤُکُم و أبناؤکم و إخوانکُم و أزْواجُکم و عشیرَتُکُم و اموالٌ اقْتَرَفْتُموها و تِجارةٌ تَخْشَونَ کَسادَها و مساکنُ تَرْضونَها أَحَبَّ إلَیْکُم مِن اللّه و رسوله و جِهادٍ فی سَبیلِهِ فَتَربَّصوا حَتّی یأتِیَ اللّهُ بأمره».

دریغا این آیت همه را از خدا باز داشته است. ترا اینجا در خاطر آیدکه مصطفی گفت: «حُبِّبَ إلَیَّ مِن دُنْیاکم ثلاث»؛ و با عایشه گفت: «حُبُّکِ فی قَلْبی کالعُقدةِ فی الحَبْل». جای دیگرگفت: «أولادُنا أکبادُنا». اما بدانکه این محبت اصلی نباشد، این محبت خود مصلحت باشد و در راه نهاده باشد هم تأکید محبت خدا را؛ اما محبوبات دیگرکه اصلی باشد، ترک آن واجب باشد و محبت خدا بر آنغالب باشد. اما مگرکه این خبر نشنیده‌ای که «لَوْکُنْتُ مُتَّخذاً خَلیلاً لاتَخَذْتُ أبابَکر خلیلا». اگر دوست گرفتمی ابوبکر را دوست گرفتمی، اما دوستی خدا مرا بآن نمی‌گذاردکه بوبکر رادوست گیرم. اما اینجا ای عزیز دقیقه‌ای بدان: چیزی رادوست

داشتن بتبعیت درکمال عشق و محبت قدح و نقصان نیارد. مگرکه این بیت نشنیده‌ای:

أُحِـــــبُّ لِحُبِّهـــا تَلَعـــات نَجْـــد ومَـــا شَـــغَفی بهـــا لَوْلَـــا هَواهـــا
وَماحُـــبُّ الـــدِّیار شَـــغَفْنَ قَلْبـــی وَلَکِـــنْ حُـــبُّ مُـــنْ سَـــکَنَ الـــدّیار

اگر مجنون را با سگ کوی لیلی محبتی و عشقی باشد، آن محبت نه سگ را باشد، هم عشق لیلی باشد، مگر این بیت را نشنیده‌ای!

مجنـون روزی سـگی بدیـد انـدر دشـت مجنـون همگـی بـر سـر سـگ شـادان گشـت
گفتنـدکـه بـر سـگی تـرا شـادی چیسـت گفتـا روزی بکـوی لیلـی بگذشـت

هر محبت که تعلق بمحبوب دارد، آن شرکت نباشدکه آن نیز هم از آثار حب محبوب باشد: مثلا اگر عالم، قلم و حبر و کاغذ دوست دارد، نتوان گفت که بهمگی عاشق علم نیست. محبوب لذاته یکی بایدکه باشد، اما چیزهای دیگر اگر محبوب باشد از بهر محبوب اصلی، زیان ندارد. هرکه خدا را دوست دارد لابد باشدکه رسول او را که محمد است دوست دارد، و شیخ خود را دوست دارد و عمر خود را دوست دارد. از بهر طاعت ونان و آب دوست داردکه سبب بقای او باشد و زنان را دوست داردکه بقای نسل منقطع نشود و زر و سیم دوست دارد که بدان متوسل تواند بود بتحصیل آب و نان. لابد سرما وگرما و برف و باران و آسمان و زمین دوست دارد بآن معنی که اگر آسمان و زمین نباشدگندم از سنگ برنروید، و برزگر را همچنین دوست دارد. آسمان و زمین را دوست داردکه صنع و فعل خداست که «وَلِلّه مُلْکُ السّموات و الأرض» مثال این چنان باشدکه عاشق خط و فعل معشوق دوست دارد. همه موجودات فعل و صنع اوست، و بتبع محبت او و دوست داشتن، شرکت نباشد؛ اما اصل و حقیقت این محبتها شرکت باشد و حجاب راه محب و بازماندن از محبوب اصلی نباشد. گوش دارکه چه گفته میشود و اللّه الهادی.

تمهید اصل سابع

<حقیقت روح و دل>

ای عزیزگوش دار سؤال خود راکه پرسیده‌ای که «وَیَسأَلونَکَ عَن الرّوح قُلْ الرّوحُ مِن أمْرِ ربّی». اما ندانم که جملهٔ چیزها که در باطن تو پوشیده است بدانستی؟ آنگاه پس از شناس اینهمه، طالب حقیقت روح باشی. دانم که توگویی: من بجز از قالب و روح دیگر چه چیز باشم؟ اکنون گوش دار انشاءاللّه که بدانجای رسی که هر صفتی از صفات تو بر تو عرض کنند، چون آنجا برسی هفتاد هزار صورت بر تو عرض کنند، هر صورتی را بر شکل صورت خود بینی، گویی که من خود یکی‌ام هفتاد هزار از یکی بودن چون صورت بندد؟ و این آن باشد که هفتاد هزار خاصیت و صفت در هر یکی از بنی آدم متمکن و مندرجست، و در همه باطنها تعبیه است؛ هر خاصیتی و هر صفتی شخصی و صورتی دیگر شود. مرد چون این صفات را ببیند پنداردکه خود اوست، او نباشد ولیکن ازو باشد. این صفات بعضی محموده و صفات خیر باشد، و بعضی مذمومه و صفات شر باشد. و این صفات بتمام نتوان عد و شرح کردن، این بروزگار در نتوان یافت و دید. اما در قالب تو، چون تویی تعبیه کرده‌اند و تو بحقیقت، آن لطیفه که حامل قالب تو آمده است، نتوانی یافت؛ و چون بدان لطیف رسی بدانی که «إذاتَمَّ الفَقْرُ فَهُوَ اللّه» چه باشد.

دریغاهرگز ندانسته‌ای که قلب لطیفه است و از عالم علوی است و قالب کثیف است و از عالم سفلی است. خود هیچ الفت و مناسبت میان ایشان نبود و نباشد؛ واسطه و رابطهٔ میان دل و قالب برگماشتندکه «إنَّ اللّهَ یَحولُ بَیْنَ

المَرْءِ و قَلْبِه» تا ترجمان قلب و قالب باشد تا آنچه نصیب دل باشد با آن لطیفه بگوید و آن لطیفه با قالب بگوید.

دریغا از «أَلَمْ نَشْرَح لَکَ صَدْرَک» چه فهم کرده‌ای؟ اگر قلب را مجرد در قالب تعبیه کردندی، قلب با قالب قرار و انس نگرفتی، و قالب باحوال قلب طاقت نداشتی وگداخته شدی. این لطیفه حقیقت آدمی را واسطه و حایل کردند میان قلب و قالب. دریغا این قدر دانی که قلب ملکوتیست و قالب ملکی؛ در ملک کسی زبان ملکوت نداند اگر زبان جبروتی نباشد. اگر خواهی مثالش بشنو: عجمی زبان عربی فهم نکند الا بواسطهٔ ترجمانی که هم عربیت داند و هم عجمیت. آخر معلوم باشدکه جز این پنج حواس صورتی پنج حواس معنوی و باطنی هست. اکنون این همه در نهاد تو تعبیه است.

دریغا تو قلبی و این نهادی لطیفه که گفته شد، ونفسی و قلبی و روحی، و جز از روح اگر چیزی دیگر هستی چون آنجا رسی، خود به بینی که مصطفی- صلعم- طبیب حاذق بود، و مصالح و مفاسد ضرورت بود او را نگاه داشتن؛ زیراکه افشاکردن و ظاهرگفتن این اسرار بسیاری خلل و مفاسدگروهی را حاصل شدی و بیشتر خلق فهم نکردندی. لاجرم «کَلِّم الناسَ علی قَدَرِ عُقولِهم» بکار درآورد تا همه را بر جای بداشت.

دریغا ابن عباس- رضی اللّه عنه- در تفسیر این آیت می‌گویدکه «أنْ یأتِیَکُمُ التابوتُ فیه سکینَةٌ مِنْ رَبِّکُم» گفت: این سکینهٔ آنست که در میان آن تابوت بود که دل انبیا- علیهم السلام- در آنجا بود ودر آنجا نشستند. باش تا این آیت ترا روی نمایدکه «یَوْمَ یَکونُ الناسُ کالفَراش المَبْثُوث». و جای دیگرگفت: «کأنَّهُم جَرادٌ مُنْتَشِر». این پروانها و این ملخها که ازگور برآیند، سیرت و حقیقت تو باشد. چنانکه امروز صورتست، فردا سیرت برنگ صورت باشد؛ این همه نهادهای خلق باشد. مگرکه مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت که «إنَّ الأرْواحَ جُنْدٌ مِنْ جُنودِ اللّه، لَیْسوا بمَلائکةٍ لهم رؤسٌ وَأید وَأرْجُلَ یَأکُلونَ الطعامَ».

هرگز شنیده‌ای که روح دست دارد، و پای دارد و طعام خورد؟ اگر آن عزیز می‌خواهدکه تمام بداند، از مجاهد بشنوکه گفت: «أِنَّ فی جَسَد ابن آدَم خَلْقاً مِن خَلَقِ اللّه کَهَیْئَةِ الناس وَلَیْسوا بناس». گفت: در تن آدمی خلقی و صورتی باشد همچون آدمی، و صورت مردم دارد اما آدمی نباشد و از عالم قالب و بشریت نباشد از عالم «فَتَبارَکَ اللّهُ أَحْسَنُ الخالِقینَ» باشد. دریغا جایی دیگر از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه «إنَّ فی جَسَد ابن آدمَ لَمُضْغَةٌ إذا صَلُحَتْ صَلُحَ الجَسَدُ کُلُهُ و إذا فَسَدَتْ فَسَدَ الجَسَدُ کُلُهُ أَلاوَهِیَ القَلب» گفت: در تن آدمی مضغه‌ای است که چون آن بصلاح باشد قالب بصلاح باشد، و چون تباه و فاسد باشد قالب نیز فاسد باشد و آن نیست مگر دل. قالب را شرح شنیدی و نهاد و لطیفهٔ خود بدانستی. نفسهای سه‌گانه آمد: نفس اماره و نفس لوامه و مطمئنه در این مقام خود با تو نمایند و چون بدین مقام رسی بی شنیدن معلوم تو شود، و شمه‌ای در تمهید دیگر از نفسها گفته شود «إنْ شاء اللّهُ».

دریغا ای عزیزکه قلب نداری که اگر داشتی آنگاه با تو بگفتی که قلب، چیست کار دل دارد. دل را طلب کن، و بادست آر. دانی که دل کجاست؟ دل را «بَیْنَ إصْبَعَیْنُ من أَصابِعِ الرّحمن» طلب می‌کن. دریغااگر جمال «إصْبَعَیْنِ مِن أصابعِ الرّحمن» حجاب کبریا برداشتی، همه دلها شفا یافتندی. دل داندکه دل چیست و دل کیست: منظور الهی دل آمد و خود دل لایق بودکه «إنَّ اللّه لایَنْظُرُ إلی صُوَرِکُمْ وَلاإلی اعمالِکم و لَکِنْ یَنْظُرُ إلی قلوبکم». ای دوست! دل نظرگاه خداست چون قالب رنگ دل گیرد و هم رنگ دل شود. قالب نیز منظور باشد.

ای دریغا ندانم که فایده و حظ از این سخنها که خواهد برداشت! جانم فدای او باد. معذور دار مراکه «مَثَلُ القَلْب مَثَلُ ریشةٍ بِارضٍ فَلاةٍ تُقَلِبُها الرِّیاحُ». دلها را باد رحمت الهی در عالمهای خود می‌گرداند، و دلها در

عالم دوانگشت جَوَلان میکند. از إصبعین جز این دو مقام که مسکن سالکان باشد فهم مکن که این بادکدام باشدکه دلها را می گرداند؟ از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «لاتَسُبّوا الرّیح فإنها مِن نَفَس الرَّحمن». این وادی «قَلبُ المُؤمِنِ بَیْنَ إصْبَعین مِن أصابعِ الرَّحمن» باشد. این رحمن کدامست؟ «الرحمن علی العَرْش اَستَوی». دریغا این رحمن چرا جمال بخلق ننمود تا بدانستندی که «قَلْبُ المُؤْمِنِ عَرْشُ الرّحمن» چه باشد؟! زهی دل که صفت واسعیت دارد! مگر سهل عبداللّه از اینجا گفت که «القَلبُ هُوَ العَرْشُ و الصَّدرُ هُوَ الکُرْسيُّ» گفت: عرش دل باشد و صدر کرسی.
دریغا «بَلْ هُوَ قَرآنٌ مَجیدٌ فی لَوْحٍ محفوظٍ» ابن عباس گفت: این لوح محفوظ، دل مؤمنانست. مگرکه مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت که «إنَّ العَرْشَ یَنالُ جَمیعَ ما خَلَقَ اللّه» یعنی عرش مجید محیط جملهٔ مخلوقات و موجودات آمده است. باش تا بدانی که «ماوَسِعَنی أرْضی وَلاسَمائی وَلکن وَسِعنی قَلبُ عَبدی المُؤمِنِ» زمین مرا برنتابد و آسمان طاقت ما ندارد؛ عرش در خور ما نیامد و دل مؤمن ما را قبول کرد؛ نخست ما او را قبول کرده بودیم.
روزی یکی از مصطفی پرسیدکه «أینَ اللّهُ»؟ گفت: «فی قُلوبِ عبادِهِ» در دل بندگان خود باید جُست؛ «وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَما کُنْتُم» این معنی باشد. چون دل ترا حاصل آمد ودل را بازیافتی، روح خود جمال عزت با تو نماید. دریغا اگر شریعت، بند دیوانگی حقیقت آمده نیستی، بگفتمی که روح چیست؛ اما غیرت الهی نمی گذاردکه گفته شود. عیسی- علیه السلام- کمال و رفعت که داشت از آن داشت که او را خلعت روح القدس درپوشیده بودند، و او را همه روح کرده «وَأَیَّدْناهُ بروح القُدُس». آدم و آدم صفتان که کرامت کمال و فضیلت یافتند بر دیگران، بروح یافتندکه «وَأَیَّدَهُم بروحٍ مِنْهُ». و روح را از عالم خدا بقالب فرستادندکه «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی» این باشد. باش تا این آیت که «وَکذلِکَ أَوْحَینا إِلَیکَ روحاً مِنْ أمر ربّی» چه معنی دارد.
دریغا از دست غیرت اللّه که «إنَّ اللّهُ غَیورٌ وَمِنْ غَیْرَتِهِ حَرَّم الفَواحِش»! او غیورست؛ از غیرت، او همه محرمات را حرام کرد؛ و شرح جان نیزکردن از غیرت حرام کرد:

ای دریغا جان قدسی در درون دو جهان — کس ندیدستش عیان وکس ندادستش نشان
گرکسی گویدکه دیدم در مکان و لامکان — بر درخت غیرتش آویخته شد پیش از آن

شب قدرکه منزلت و قدر یافت، از روح و ملایکه یافت که «تَنَزَّلُ الملائکةُ الرّوحُ فیها». جمال روح چون جلوه کند،هر جا که پرتو این جمال رسد آن چیز را قدر دهد و آن چیز قدر یابد. ای عزیز «قَل الرّوحُ مِن أمر ربّی» خود شرح تمامست و لیکن اهل معرفت را؛ زیرا که روح از امر باشد و امر خدا ارادت و قدرت است، از آیت «إنَّما أَمْرُه إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون» بشنو.
دریغا مگر مقاتل- رحمة اللّه علیه- از بهر این معنی گفت که «مِنْ أمرِ ربّی» یعنی «مِنْ نُورِ رَبّی». دریغا مگر امام ابوبکر قحطبی از اینجا گفت: «الروح لایَدْخُلُ تَحْتَ ذُلِّ کُنْ» گفت: روح در «ذُلّ کن» نیاید؛ چون در «کُنْ فکانَ» نباشد از عالم آفریده نباشد از عالم آفریدگار باشد، نعت قدم و ازلیت دارد. دریغا امر چون فرماینده و پدیدکنندهٔ اشیا و مخلوقات آمد و روح از جملهٔ امر باشد: پس آمر باشد نه مأمور، فاعل باشد نه مفعول، قاهر باشد نه مقهور. از برای خدا که این خبر را نیزگوش دارکه عبداللّه بن عمر روایت می کندکه مصطفی- علیه السلام- می گویدکه ملایکه گفتند: بارخدایا بنی آدم را مسکن و وطن کردی که در دنیا میخورند و می آشامند، چون دنیا نصیب ایشان کردی آخرت را سرای ما گردان «فَأَوْحی اللّهُ- تعالی- إِلَیْهُم: إنّی لاأفْعَلُ ولاأجْعَلُ مَنْ خَلَقْتُ بِیَدی کَمَنْ قُلْتُ لَهُ کُنْ فَکان» گفت: ای فریشتگان! آن کس که او را بید قدرت خویش پدیدکرده باشم

چنان نباشدکه آنکس که گفته باشم: وجود او را که بباش آنگاه بباشد یعنی که «خَلَقْتُ بِیَدی» مخلوقات «بیَداللّه» چنان نباشدکه مخلوق «فِعْلُ اللّه وصُنْعُ اللّه».

دانم که ترا در خاطر آیدکه «إنَّ اللّهَ- تعالی- خَلَقَ الأرْواحَ قَبْلَ الأجْسامِ بألفَی أَلْفَ سَنَة». نزدیک محققان، این خلق و خلقیت روح عبارت از اظهار و عرض آمد مر صفت فطرت و ارادت را بصفت قدرت و خلقت، و «ألفَیْ ألفِ سَنَةٍ» هر سالی خود دانی که چند باشد؟ روزی هزار سال باشد! بکنه «ألفَ ألف سَنَة» که رسد؟! آنگاه او را در عالم تقدیرکمیت وکیفیت آورد. آسمان کجا بود؟ و زمین خود نبود، و روز و شب خودکجا باشد؟ که «ألفيَ ألفِ سَنَة» خود پدید باشد! جان را چنان مپندارکه مخلوقات دیگر؛ جان عزتی و لطافتی دیگر دارد. مگر که استاد ابوعلی دقاق- رحمة اللّه علیه- این بیتها از جهت این معنیها گفته است:

شهر و وطن جان زجهان بیرونست / وز هرچه مثل زنی از آن بیرونست
این راز نهفته از نهان بیرونست / یعنی که خدا از دو جهان بیرونست
جانها ز حق است و حق ز جان بیرونست / آن با نقط است و نقطه زان بیرونست

این روح را قدسی خوانند؛ و دو روح دیگرکه هستند اطبا و حکما یکی را حیوانی و متحرکه خوانند، و آن دیگر را علما روحانی خوانند؛ و بروحانی آن خواهندکه با قالب، آنرا اضافت کنند. و اضافت کردن این روح روحانی با قالب بر دو وجه باشد:

وجه اول: آنست که چنین توان دانستن که جان آدمی حقیقت آدمی باشد؛ و آن را دو حال باشد: در حالی متصرف باشد، و در حالی دیگر نباشد.و این جان در تن است و تصرف او در قالب چنان دان که تصرف من در این قلم: اگر خواهم ساکن دارم،و اگر خواهم متحرک دارم. اکنون متصرف بودن، جان را در این قالب حیوة خوانند؛ و این تصرف را منقطع شدن، موت خوانند؛ و باز دادن این تصرف را بعد انقطاعه احیا خوانند و بعث خوانند؛ و این انقطاع یا جزوی باشدکه نوم خوانند، یا کلی بودکه مرگ خوانند؛ و باز دادن روح هم چنین، یا جزوی باشدکه انتباه خوانند، یا کلی باشدکه بعث خوانند و قیامت خوانند. «وَهُوَالذی یَتَوفّاکُم باللَّیل» انقطاع جزوی میدان؛ «ثُمَّ یَبْعَثُکُم فیه» باز آمدن جزوی مییاب. تا چه بود؟ «لِیُقضی أجلٌ مُسمّی» تا مدت بودن او در قالب بسر آید و وقت بودن او در دنیا منقضی شود.

دریغا «اللّه یَتَوَفی الأنفُسَ حِینَ مَوْتِها والّتی لُمْ تَمُتْ فی مُنامها»! اگر مدت بودن در قالب بآخر رسیده باشد. خود تصرف جان بیکبارگی منقطع شود ودیگر تصرف نکند و از خواب باز نیاید «فَیُمْسک التی قضی علیها الموتَ». و اگر از اجل و عمر مسمی پدیدکرده چیزی مانده باشد، دیگرباره پس از خواب بتصرف درآید «وَیُرْسِلُ الأُخْری إلی أَجَلٍ مُسَمّی». و مصطفی- علیه السلام- بوقت خواب همین معنی در دعا گفتی: «اللهُمَّ هذه نَفْسی أنْتَ تَتَوَّفَاها، لَکَ مماتُها وَمَحْیاها إنْ أَمْسَکْتَها فأنْتَ مالِکُها فاغْفِرْلَها، وَ إنْ أرْسَلْتَها فَاعْصِمْها بما تَعْصِمُ بِهِ عِبادَکَ الصّالحین».

اگر آن عزیز میخواهدکه جمال «یُلقی الرّوحَ منْ أمرِهِ علی مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِه» ترا جلوه کند، ازکون و مکان درگذر؛ چون از هر دو جهان درگذشتی، از خود نیز درگذر تا روح را ببینی بر عرش مستوی شده که «الرَّحمنُ علی العَرْشِ اسْتوی». پس از عرش نیز درگذر تا «رَفیعُ الدَّرَجاتِ ذوالعَرْشِ» را بینی در عالم «ماقَدَروا اللّهَ حقَّ قَدْره»؛ پس در این مقام، تو خودکلید و مقالید آسمان و زمین شدی که«لَهُ مَقالیدُ السّمواتِ و الأرض». از شیخ ما بوسعید ابی الخیر- رحمة اللّه علیه- بشنوکه چه میگوید و چه خوب میفرماید:

ای دریغا روح قدسی کز همه پوشیده است / پس که دیدست روی او و نام اوکشنیده است

هرکـه بینـد در زمـان از حسـن اوکـافر شـود | ای دریغـاکـین شـریعت‌گفـت مـا ببریـده اسـت
کون وکان بر هم زن و از خود برون شو تـا رسـی | کین چنین جانی خدا از دو جهان بگزیده است

تو خود هنوز دل خود را ندیده‌ای جان راکی دیده باشی؟! و چـون جـان را ندیـده باشـی خـدا را چگونـه دیـده باشی؟ چون وقت باشد تو را در عالم «الرَّحمنُ عَلَّمَ القُرآن» آرند و جملهٔ اسرار الهی در دایرهٔ باء بسم اللّه و یـا در میم بسم اللّه بتو نمایند، پس «عَلَّمَ بالقَلَم عَلَّمَ الاِنْسانَ مالَمْ یَعْلَم» مُعَلم تـو شـود. ایـن همـه در دل تـو مـنقش شود؛ دل تو لوح محفوظ شود. «بَل هُوَ قَرْآنٌ مجیدٌ فی لَوْحٍ مَحْفوظٍ» ترا خودگوید آنچه بـا روح الامـین‌گفـت. پس قطره‌ای از علم لدنی در دهان دل تو چکانندکه علم اولین و آخرین برتو روشن و پیداگردد. «فَقَطَر قَطْرَةً فی فَمی عَلِمْتُ بها عِلْمَ الأوَّلین و الآخرین» این مقام باشد؛ چنانکه انبیا و رسل را پیک «نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الأمینُ علی قَلْبِک» برکار بود، ترا نیز جذبةٌ من جَذَبات الحق در پیغام و راه باشد.

دریغا نمی‌دانم‌که چه فهم خواهی‌کردن! می‌گویم‌که چون محبت «یُحِبُّهم» تاختن آرد بارادت، و ارادت تـاختن آرد بامرکه «إنّما أمْرُهُ إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکون». این امرکدامست ؟«قُلِ الرُّوحُ مِنْ أمْر ربّـی» گـواهی میدهدکه امرکیست و بر چیست. پس امرکیمیاگری‌کند با نقطهٔ عبودیت‌که تو آن را قالب خوانی. پـس قالـب را چون پروانه بر آتش عشق و محبت مستغرق‌کند تا همگی تو چنان شودکه این بیتها بـا تـو بگویـدکـه تـرا از ایـن واقعه چه بوده است:

گـر عشـق همـی مـونس و هـم خانـهٔ ماسـت | غمهـا همـه یـک جرعـهٔ پیمانـهٔ ماسـت
از عقـل فراگـذرکـه در عـالم عشـق | او نیـز غـلام دل دیوانـهٔ ماسـت

قَلَم اللّه خود با لوح دل تو بگوید آنچه‌گفتنی باشد و دل تو خود با تو بگوید آنچه باشد. این جمله آنگـاه باشـد که تو خادم و مرید دل باشی. چون دل پیر باشد و تـو مریـد دل مخـدوم باشـد و تـو خـادم و دل آمـر باشـد و تـو مأمور؛ آنگاه‌که این همه اهلیت در تو پدید آیـد دل تـرا قبـول‌کنـد و تـرا تربیـت‌کنـد تـاکـار تـو بجـایی رسـدکـه جزاومزد خدمت تو هر روز بتو رساند، و تو با خود این بیتها می‌گویی:

بسـتم‌کمـر عشـق بنـام دل خـویش | بـردم بـر دلـبرم پیـام دل خـویش
حاصـل‌کـردم مِـراد وکـام دل خـویش | ای مـن ز میـان جـان غـلام دل خـویش

باش تا بدانی‌که جان را بقالب چه نسبت است: درونست یا بیرون.

دریغا روح هم داخل است و هم خارج، او نیز هم داخل باشد با عالم و هم خارج؛ و روح هم داخل نیست و نـه خارج، او نیز با عالم نه داخل باشد و نه خارج. دریغا فهم‌کن‌که چه‌گفته می‌شود: روح با قالب متصل نیسـت و منفصل نیز هم نیست، خدای- تعالی- با عالم، متصل نیست و منفصل نیز نیست. این بیتهاگوش دار:

حـق بجـان انـدر نهـان و جـان بـدل انـدر نهـان | ای نهـان انـدر نهـان انـدر نهـان انـدر نهـان
ایـن چنـین رمـزی عیـان‌کـو بـا نشانسـت و بیـان | ای جهـان انـدر جهـان انـدر جهـان انـدر جهـان

وجه دوم: اضافت‌کردن این جان با قالب چنان باشدکه اضافت و اطلاق لفظ انسان با آدمی؛ چون لفـظ انسـان اطلاق‌کنند قومی از عوام پندارندکه مفهوم از این، جز قالب نیست؛ امـا اهـل حقیقـت داننـدکـه مقصـود از ایـن خطاب و اطلاق جز جان و حقیقت مرد نباشد چنانکه‌گوینـد: «فُلانٌ عـالِمٌ و جاهِلٌ و قـادِرٌ و عـاجزٌ وسَـخیٌّ و بَخیلٌ و مُؤمنٌ وکافِرٌ». این همه اوصاف جان است و نعت او، و نشایدکـه قالـب بچیـزی موصـوف باشـد از ایـن صفات بهیچ حال، اما بر قالب نیز «من طریق المجاز» هم اطلاق‌کنند أعْنی لفظ انسان و آدمی چنانکـه‌گوینـد: «زیدٌ قَصیرٌ و طَویلٌ و عَریضٌ و اَعْمی و أصَمٌّ»؛ امـا کـافری و مسلمانی و سـخاوت و بخـل و علـم و جهـل، ایـن

مخصوص بجان باشد بی نصیب قالب؛ اما کوتاهی و دراز وکوری وکری و مانند این، نصیب قالب باشد و جان را از آن هیچ نصیب نباشد. پس فرق باشد میان اطلاق مجازی بر قالب و میان اطلاق حقیقی بر جان و دل.
در این معنی خلق سه گروه آمده‌اند: گروهی از عوام چنین می‌پندارندکه آدمی جز قالب نیست چنانکه خدای- تعالی- می گوید: «إنّا خَلَقْنا الإنسان مِنْ نُطْفَةٍ أمْشاجٍ نَبْتَلیهِ». و جایی دیگرگفت: «إنّا خَلَقْناهُمْ مِنْ طینٍ لازب» وگروهی دیگر از علما، هم جان فهم کنند و هم قالب، چنانکه خدای- تعالی- گفت: «وَصَوَّرَکُم فَأَحْسَنَ صُوَرَکُم». یعنی «صَوَّرَکُم بالقالب فأحسَنَ صُوَرَکُم بالرُّوح». اما گروهی خواص اطلاق انسان و آدمی را جز جان ندانند؛ و قالب را از ذات انسان ندانند بهیچ حال، بلکه قالب را مرکب دانند و آدمی را که جانست راکب و سوار؛ هرگز مرکب از ذات راکب نباشد. اگرکسی بر اسب نشیند او دیگر باشد و اسب دیگر. قفس دیگر باشد و مرغ دیگر؛ نابینا چون قفس بیندگوید: این مرغ خود قفس است، اما بینا درنگرد، مرغ را در میان قفس بیند داندکه قفس از برای مرغ باشد و از برای مرغ بکار دارند؛ اما مرغ را خلاص دهند قفس راکجا برند؟
دریغا آنچه بصفات بشریت و قالب تعلق دارد، چون اکل و شرب و جماع و نوم طایفهٔ خواص این صفات را باطلاق از خود نفی کنند: نگویندکه خوردیم و خفتیم بلکه بخورد و بخفت وگرسنه است وتشنه است. ارباب بصایر را این احوال بطریق مشاهدت معلوم شده است، و بدانسته‌اندکه جان چون راکبست و قالب چون مرکوب؛ چون کسی اسب را علف دهد و او علف خورد هرگز اضافت خوردن اسب با خود نکند. این قوم همچنین روا ندارند اضافت خوردن و خفتن با خودکردن بعد ماکه حقیقت ذات انسان چیزی دیگر باشد و آنچه خورد و خسبد چیزی دیگر.
اما ای عزیز هرکه گویدکه آدمی مجرد قالب است و بپوسد و بریزد درگور، و جان را عرض خواند و جز عرض نداند؛ چنانکه اعتقاد بعضی متکلمانست وگویندکه روز قیامت خدا باز آفریند؛و اعادت معدوم از این شیوه دانند؛ این اعتقاد باکفر برابر باشد. اگر آدمی بمرگ فانی شود، پس مصطفی- علیه السلام- بوقت مرگ چرا گفت: «بَلِ الرَفیقُ الأعلی والعَیْشُ الأَصْفی والکَمالُ الأوْفی»؟ و آنکه گفت: «القَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الجَنَّةِ اَوْ مِنْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النیّران»؟ و آنکه گفت با دختر خویش- رضی اللّه عنها- و وی بخندیدکه «وإنَّکَ أسرَعُ لِحاقاً بی»؟ دریغا چرا بلال حبشی بوقت مرگ گفت: «غَداً نَلقی الأَحبَّةَ: محمَّداً و حِزبَه». و تمامی این معنی از خدا بشنو: «وَلاتَحْسَبَنَّ الذین قُتِلوا فی سبیل اللّهِ أمْواتاً بَلْ هُمْ أحیاء عِنْدَ رَبِّهم». و مصطفی- علیه السلام- جای دیگر چرا گفت: «المُؤمنُ حیٌّ فی الدّارینَ»؟ و جای دیگرگفت: «أَوْلِیاءُ اللّهِ لایَمُوتُونَ وَلَکن یُنْقَلون مِنْ دارٍ الی دار».
این همه بیان آنست که اگرچه قالب بمیرد، جان زنده و باقی باشد. اگر قالب را بمنزل گور برند، جان را «بمَقْعَد صِدْق» رسانند. اما آنچه فهم توانندکردن و اعتقاد عوام را بشاید آنست که قالب مسخر و مطیع روح باشد، و روح فرمایندهٔ قالب؛ اما گاه باشدکه اضافت و نسبت باروح باشد چنانکه «إنَّ الأنسان لَظَلومٌ کفورٌ»؛ ظلومی و کفوری صفت جان باشد نه صفت قالب؛ آنجاکه با مصطفی- علیه السلام- گفتند: «قُلْ إنّما أنا بَشَرٌ مِثْلُکُم» این اشارت باشد. بقالب و آیتی دیگرکه گفت: «ولاأقولُ لَکُمْ عِنْدی خَزائنُ اللّه و لاأعْلَمُ الغیبَ ولاأقولُ إنی مَلَک» این نیز اشارت بقالب است. اما آنچه گفت: «أنا سَیِّدُ وُلد آدمَ» «وَلَسْتُ کَأحدکُم» این خطاب با جانست. و این حدیث که مصطفی- علیه السلام- گفت: «أنا أَعَزُّ علیَ اللّهِ مِنْ یَدَعَنی فی التُراب أکثَرَ مِنْ ثَلث لَیال». این نیز اشارت با جان پاک اوست که در خاک نگذارند. اما آنچه گفت: «أنا ابنُ أمراةٍ کانَتْ تأکُلُ القَدیدَ فی الجاهِلِیَّة» این اشارت با قالب شریف او باشد. دریغا «کُنْتُ نَبیّاً و آدَمُ بَیْنَ الماءِ و الطّین» هم با جان باشد.
پوشیده نیست که قالب از این معنی معزول بود؛ اما بمجاز، قالب را جان شاید خواندکه قالب در حکم جانست،

و عتاب و عقاب و عطا و جزا جمله با اوست. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «يُحْشَرُ النّاسُ على نِيَّاتهم»؛ و جای دیگرگفت: «وحُصِّلَ ما فی الصُّدور»؛ و جای دیگرگفت: «يَوْمَ تُبْلی السَّرائرُ». اگر سواری آید روا بود که گویند: اسبی می‌آید؛ و روا بود که گویند: مردی می‌آید بمجاز؛ و روا بود که گویند: سواری می‌آید اما این، حقیقت بود نه مجاز. از مصطفی بشنوکه گفت: «إنَّ فی جَوْف ابن آدمَ لَمُضْغَةٌ إذا صَلُحَتْ صَلُحَ الجَسَدُ كُلُّهُ و إذا فَسَدَتْ فَسَد الجَسَدُ كُلُه».

اگر خواهی تمامتر، بشنو: نظر حق- تعالی- و محبت او هرگز بر قالب نیاید و نیفتد بلکه بر جان ودل افتدکه «إنَّ الله لايَنْظُرُ الی صُوَرِكُمْ ولاإلی أعْمالِكُمْ وَلكن يَنْظُرُ الی قُلوبكُم». دل بنیابت خدا مدتی نظر مجازی با قالب کندتا یک چندی در دنیا باشد تا بوقت مرگ؛ چون وقت مرگ درآید، اگر قالب منظور دل بوده باشد مگر نیابد که «فَلَنُحْيِيَنَّه حيوةً طَيِّبَةً». واگر قالب منظور دل نباشد مرگ کلی باشد. «أمْواتٌ غيرُ أحياءٍ» این معنی دارد.

دریغا هرکه جان پاک مصطفی را بشر خواندکافرست. از خدا بشنوکه گفت: «وقالوا أَبَشَرٌ يَهْدونَنَا فَكَفروا»؛ و جای دیگرگفت: «أَبَشَراً مِنّا واحداً نَتَّبِعُه إنّا لَفی ضَلالٍ وسُعُر». این جان باشدکه از بشریت صافی باشد، و از این جهان بری باشد. «إنَّما أنا بَشَرٌ مِثْلُكُم» قالب باشدکه قالب از آن جهان نباشد. دریغا جهودان و ترسایان گفتند: «نَحْنُ أبناءُ اللّه و أحِبّاؤه» ما دوستان و فرزندان خداییم؛ جواب دادن ایشان را: «قُلْ فَلِمَ يُعَذِّبُكُم بِذُنوبكم؟ بَلْ أَنْتُم بَشَر مِمَّنْ خَلَق» شما هنوز درکسوت بشریت مقیم شده‌اید، دوست ما چگونه باشید؟! دوستان خدا بشر نباشند، کلیت شما همه بشریت است.

باش تا از صورت بحقیقت رسی آنگاه بدانی که اصل، حقیقتست نه صورت. چه گویی حقیقت تو همچون حقیقت محققانست؟ باش ای عزیز تا آنجا رسی که حقیقت عناصر و طبایع و ارکان بر تو جلوه کنند چنانکه این چهار ارکان و چهار طبایع صوری: چون آب و خاک و باد و آتش، و چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست که این جمله نسبت دارد بعالم دنیا، و مدار دنیا باین آمده است. پس جایی رسانند تراکه حقیقت این چهارگانه ترا روی نماید، زنده شوی؛ عیش حقیقی ترا حاصل آید. «والشّمسُ والقَمَرُ و النجومُ مُسَخَّراتٌ بأَمْرِه» اینجا بیان این همه می‌کند. «اللّهُ الذّی خَلَق سَبْعَ سَموات وَمِنَ الأرْضِ مِثْلَهُنَّ يَتَنَزَّلُ الأمْرُ بَيْنَهنَّ» همین معنی باشدکه گفته شد. «وانّ الی رَبکَ المُنْتَهی» ترا بنهایت رساند.

دریغا جز این آب آبی دیگر می‌جویی «وَجَعَلْنا مِن الماءِ كُلَّ شَیءٍ حَی». کجا طلب آن آب کنی؟ «وكان عَرْشُهُ عَلَی الماء» دلیل شده است بر طلب این آب؛ و بر این آب سوگند خورده است که «والبَحرِ المُسْجور». علی بن ابی طالب- رضی اللّه عنه- گفت: این دریای مسجور بالای عرش است و جز این بادکه دیدی بادی دیگر می‌بوی و آن کدام باشد آنست که مصطفی گفت: «لاتَسُبّوا الريحَ فَإنّها مِن نَفَس الرَّحمن»؟ جز این آتش آتش شوق را در دل خود تاب ده که «نارُ اللّه الموقَدَةُ الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الأفئِدَة».

دریغاکه عایشهٔ صدیقه روایت می‌کندکه مصطفی- علیه السلام- گفت: «خَلَقَ اللّهُ – تعالی اللّه- الأرواحَ و الملائكةَ مِن نورِ العزَّة، وَخَلَق الجانَّ من نارِ العزَّةِ». ای عزیز باش تا بجایی رسی در عالم جان، بدانی که جز این ارکان و طبایع این جهانی، عناصر و طبایع آن جهانی دیگرکدام باشد؛ چنانکه این ارکان بند این جهان شده است، عناصر حقیقت این چهارگانه بند و قیام آن جهان شده است. شیخ ابوعلی سینا را معذور داری آنجا که گفت: «العَناصِرُ الأرْبَعَةُ قَديمَةٌ»؛ بدین عناصرکه قدیم می‌خواند عناصر حقیقی و ارکان بهشت می‌خواهد نه عناصرکون و فساد و ارکان دنیا. دریغاکه خلق بس مختصر فهم افتاده‌اند ازکار حقیقت، و سخت دور مانده‌اند از آن معانی! و باللّه التوفیق.

تمهید اصل ثامن

<اسرار قرآن و حکمت خلقت انسان>

ای عزیز از این آیت چه فهم کرده‌ای که حق- تعالی- می‌گوید: «لَوْ أنْزَلناهذا القُرآن علی جَبَلٍ لَرَأیْتَه خاشِعاً مُتَصَدِعاً مِن خَشْیَةِ اللّه»، و مصطفی- علیه السلام- گفت: «القرآن غِنیً لافَقْرَ بَعْدَه و لاغِنیً دُونَه»؟ ای عزیز چون قرآن نقاب عزت از روی خود برگیرد، و برقع عظمت بر دارد، همه بیماران فراق لقای خدا را- تبارک و تعالی- شفا دهد؛ و جمله از درد خود نجات یابند. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «القرآن هُوَ الدَّواءُ».
دریغا قرآن حبلیست که طالب را می‌کشد تا بمطلوب رساند! قرآن را بدین عالم فرستادند درکسوت حروف، در هر حرفی هزار هزارغمزهٔ جان ربا تعبیه کردند، آنگه این ندا در دادند: «وَذَکِّرْ فَإنَّ الذکْری تَنْفَعُ المُؤمِنِینَ» گفت: تو دام رسالت و دعوت بنه، آنکس که صید ما باشد، دام ما خود داند، ودر بیگانگان مرا خود هیچ طمعی نیست «إنَّ الذَینَ کَفَرُوا سواء عَلَیْهِم أأَنْذَرْتَهُم أمْ لَمْ تُنْذرهُم لایؤمنونَ».
هرچه هست و بود و خواهد بود، جمله در قرآن است که «ولا رَطبَ ولایابسَ إلاّ فی کِتاب مُبین». اما تو قرآن کجا بینی؟ هیهات هیهات! قرآن در چندین هزار حجاب است، تو محرم نیستی، و اگر در درون پرده ترا راه بودی، این معنی که میرود بر تو جلوه کردی. دریغا «إنَا نَحْنُ نَزَّلنا الذکرَ و إنَا لَهُ لَحافِظون»! قرآن خطاب لم یزلست با دوستان خود، و بیگانگان را در آن هیچ نصیبی نیست جز حروفی وکلماتی که بظاهر شنوند، زیرا که سمع باطن ندارند «إنّهُم عَنِ السَمْع لَمَعْزُولُون» و جای دیگرگفت: «وَلَوْ عَلِمَ اللّهُ فیهم خیراً لَأَسْمَعَهم». اگر دانستمی که ایشان را سمع باید دادن خودداده شدی؛ اما هرگز از بیگانگی خلاص نیابند.
چه گویی بوجهل و بولهب قرآن داستند یا نه؟ دانستند از جهت عربیت حروف، اما از حقیقت اوکور بودند؛ و قرآن از ایشان خبر داد: «صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ». ای عزیز بدانکه قرآن، مُشْتَرَکُ الدّلالة و اللفظ است: وقت باشدکه لفظ قرآن اطلاق کنند و مقصود از آن حروف وکلمات قرآن باشد؛ و این اطلاق مجازی بود. در این مقام قرآن چنین گویدکه کافران، قرآن بشنوند: «و إنْ أحَد مِن المِشرکین استَجارَکَ فَأجِرْهُ حتی یَسْمَعَ کلامَ اللّهَ» اما حقیقت، آن باشدکه چون قرآن را اطلاق کنند جز بر حقیقت قرآن اطلاق نکنندو این اطلاق حقیقی باشد در این مقام که گویدکه کافران نمی‌شنوند «إنَّکَ لاتُسْمِعُ الموتی»؛ و جای دیگرگفت: «وَجَعَلْنا علی قلوبهم أکِنَّةً أنْ یَفْقهوا و فی آذانِهم وَقْراً». ابولهب از «تَبّتْ یدا ابی لَهَب» چیزی دیگر شنود و ابوجهل از «قُلْ یا أیُّهَا الکافِرُون» چیزی دیگر فهم کرد؛ ابوبکر و عمر از «تَبَّت» و «قُلْ یا أیُّها الکافِرون» چیزی دیگر شنیدند. کودک از لفظ اسد وگرگ و مار، حرف بیند اما عاقل از آن معنی بیند. آنچه بولهب و بوجهل از قرآن شنیدند ابوبکر و عمر نیز شنیدند و اما آنچه ابوبکر و عمر را دادند از فهم بوجهل و بولهب را آنجا راه نباشد «وَجَعَلْنا مِنَ أیْدیهم سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَأغشَیْناهُمْ فَهُمْ لایُبْصِرون»، و جای دیگرگفت: «وَإذا قَرَأتَ القرآنَ جَعَلْنا بَیْنَکَ وَبَیْنَ الذَّینَ لایُؤمِنونَ بالآخرةِ حِجاباً مَسْتوراً». این حجاب بیگانگی نمی‌گذاردکه ایشان جمال قرآن ببینند.
دریغا عمر خطاب- رضی اللّه عنه- از اینجا گفت که «لَیْسَ فی القرآنِ ذِکْرُ الأعداءِ ولاخِطابٌ مَع الکُفّار» گفت: نام بیگانگان در قرآن نیست و با کافران خطاب نباشد. ای دوست نام ایشان در قرآن از بهر دوستان یاد کرد تا ایشان بدانندکه با ایشان چه کرم کرده است؛ و خطاب با ایشان از بهر دوستانست و اگرنه نام بوجهل و بولهب و فرعون جز برای عبرت و نکال در قرآن چه فایده دارد؟!
دریغا بر راه سالک مقامی باشدکه چون بدان مقام رسد بداندکه همه قرآن در نقطهٔ باء بسم اللّه است و یا در نقطهٔ میم بسم اللّه است؛ و همه موجودات در نقطهٔ باء بسم اللّه بیند. مثالش راگوش دار. اگرگویی: «لِلّه مافی

السّموات وَمافی الأرض»، آنچه در آسمان و زمین است هر دو بگفته باشی؛ اما اگر هرچه در آسمان و زمین است یکاَن یکان مفرد نامش برشماری، روزگاری بی نهایت بکار باید. باش تا دولت دست دهد، خود را بینی در دایرهٔ «إِنَّ اللّهَ بِکُلِّ شَیء مُحیط» او محیط بنده باشد و بنده محاط او، تا وجود خود بینی در نقطه‌ای که در زیر باء بسم اللّه است و جلالت باء بسم اللّه را بینی که خود را بر مَحْرَمان چگونه جلوه میدهد از نقطهٔ باء؛ اما این هنوز نامحرمی باشد، اگر جمال سین با میم بینی آنگاه بدانی که محرمیت چه باشد!

دریغا ما از قرآن جز حروف سیاه و سپیدی کاغذ نمی‌بینیم! چون دروجود باشی، جز سواد و بیاض نتوانی دیدن؛ چون از وجود بدر آمدی، کلام اللّه ترا در وجود خود محوکند: آنگاه ترا از محوباثبات رساند؛ چون باثبات رسی، دیگر سواد نبینی همه بیاض بینی. برخوانی «وَعِنْدَهُ أُمُّ الکتاب». جوانمردا قرآن را در چندین هزار حجاب بخلق فرستادند؛ اگر جلالت نقطهٔ بای بسم اللّه عرش آمدی یا بر آسمانها و زمینها، در حال، پست و گداخته شدندی. «لَوْ أَنْزَلنا هذا القُرآنَ علی جَبَلٍ لَرَأَیْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِعاً مِنْ خَشْیَةِ اللّه» همین معنی باشد. نوش باد آنکس را که بیان این همه کرد وگفت: «کُلُّ حَرْف فی اللَوْحِ المَحْفوظِ أَعْظَمُ مِنْ جَبَلِ قاف»گفت؛ هر حرفی از قرآن در لوح محفوظ عظیم‌تر ازکوه قافست. این لوح خود دانی که چه باشد؟ لوح محفوظ دل بود. این قاف دانی که چیست؟ «ق والقرآنِ المجید» باشد.

دریغا در هر عالم از عالمهای خدا قرآن را بنامی خوانندکه در آن عالم دیگر نخوانند: در پرده‌ای قرآن را «مجید» خواندکه «بَلْ هُوَ قُرْآن مَجید»؛ و در پردهٔ دیگر، «مُبین» خوانندکه «وکِتابٌ مُبینٌ»؛ در پردهٔ دیگر، «عظیم» خوانند «ولقد آتَیْناکَ سَبْعاً مِن المَثانی و القرآنَ العَظیم»؛ در پردهٔ دیگر، «عزیز» خوانندکه «وَاِنّهُ لَکتابٌ عَزیز»؛ در عالمی دیگر، «کریم» خواندکه «إِنّهُ لَقُرْآنٌ کریم»؛ در جهانی دیگر، قرآن را «حکیم» خوانند که «آیاتُ الکتاب الحکیم». قرآن چندین هزار نام است، بسمع ظاهر نتوانی شنید؛ اگر سمع درونی داری، در عالم «حم عسق» این نامها پوشیده با تو در صحرا نهند.

دریغا مگر مصطفی از اینجا گفت که «إِقْرَأوا القرآنَ والتَمِسوا غَرائِبَهُ» غرایب قرآن جُستن، کار هرکسی نباشد. ای دوست باش تا بکتابخانهٔ «أَوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری» رسی، آنگاه استاد «أَدَّبَنی ربی فَأَحسَنَ تَأدیبی» قرآنرا بلاواسطه بر لوح دل تو نویسدکه «وَرَبُّکَ الأَکرَمُ الّذی عَلَّمَ بالقَلَم عَلَّمَ الإِنسانَ مالَمْ یَعْلَم». در این کتابخانه بدانی که «ن و القلم» چیست.

ای عزیز او خواست که محبان را از اسرار ملک و ملکوت خود، خبری دهد درکسوت حروف تا نامحرمان بر آن مطلع نشوند. گوید: «الم، المر، الر، کهیعص، یس، ق، ص، حم عسق، ن، طه، المص، طسم، طس» دریغا مگرکه این خبر از مصطفی- علیه السلام- نشنیده‌ای که گفت: «إِنَّ لِکُلِّ شَیءٍ قَلباً و إِنَّ قَلبَ القرآنِ یس». این جمله نشان سرّ احدست با احمدکه کس جز ایشان بر آن واقف نشود:

ای سرو سهی ماه تمامت خوانم / یا آهوی افتاده بدامت خوانم
ز این هر سه بگوکه تا کدامست خوانم / کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

این حروف را در عالم سر، مجمل خوانند و حروف ابجد خوانند. ای عزیز در این عالم که گفتم، حروف متصل جمله منفصل گرددکه آنجا خلق خوانند «یُحِبُّهُم وَیحبُّونَه» پندارندکه متصل است؛ چون خود را از پرده بدرآرد، و جمال خود در حروف منفصل بر دیدهٔ او عرض کنند، همچنین باشد: ی، ح، ب، ه، م؛ اگر مبتدی باشد، چون پاره‌ای برسد حروف همه نقطه گردد. از عزیز تو هنور بدان نرسیده‌ای که ترا ابجد عشق نویسند. نشان ابجد نوشتن آن باشدکه حروف متصل، منفصل گردد. «وَلَقَدْ وَصَّلنا لَهُمُ القَوْلَ» این باشد. پس «فَصَّلْنا الآیات» نشان

این همه است. این جمله را ابجد عشق نوشتن خوانند در طریقت، بر لوح دل سالک. باش تا جمال این آیتها ترا روی نمایدکه «کَتَبَ فی قُلوُبِهِم الإیمانَ» تا همه قرآن با معنی بر تو آسان شودکه «وَلَقَدْ یَسَّرْنا القرآنَ لِلذکْر فَهَلْ مِنْ مُذَکِّر».
ای عزیز جمال قرآن، آنگاه بینی که از عادت پرستی بدرآیی تا اهل قرآن شوی که اهل قرآن «أهلُ اللّهِ وَخاصَّتُه». این اهلان، آن قوم باشندکه بحقیقت عین کلام اللّه رسیده باشد. «أفلایَتَدَبّرون القرآنَ» از ایشان حاصل آمده باشد؛ زیرا که قرآن ایشان را قبول کرده باشد. «وکانوا أَحَقَّ بها وأَهْلها» این معنی باشد. زنهار این گمان مبرکه قرآن، هیچ نامحرمی را هرگز قبول کند، و باوی سخن گوید: قرآن غمزهٔ جمال خود با دلی زندکه اهل باشد. إنَّ فی ذلک لَذکری لِمَنْ کان لَهُ قَلْبٌ» گواهی می‌دهد. دریغا کمترین مقامی که مرد از قرآن آگاه شود آن باشدکه بآخرت رَسد؛ زیرا که هرکه بآخرت نرسید، قرآن را نشنید. «مَنْ ماتَ فَقَدْ قامَتْ قیامَتُهُ» او را آن باشدکه در خود قیامتی برانگیزد. ای عزیز هدایت قرآن مردان را آن باشدکه این حروف مقطع با ایشان حدیث کند و جمال خود بر دیدهٔ ایشان عرض دهد؛ هرچه فهم کنند از قرآن پیش از آن، حروف متصل باشد.
دریغا خلق بظاهر قرآن قناعت کرده‌اند و همه از او پوستی بینند. باش تا مغز او خورندکه «القُرآن مَأدَبَةُ اللّهِ فی أرْضِهِ». مصطفی- علیه السلام- از این قوم ببین که شکایت چگونه میکند «وقالَ الرّسُول: یارَبُّ إنَّ قومی اتخَذوا هذا القرآنَ مَهْجوراً». مگر حسین بصری از اینجا گفت که «أُنْزِل القرآنُ لِیَعْمَلَ بِهِ فاتَّخَذْتُم دِراسَتَه عَمَلاً». گفت: قرآن را برای عَمَل فرستادند شما خواندن او را عمل می‌سازید.
دریغا «صُمٌّ» گوش ندارند، قرآن چون شنوند؟! «بُکْمٌ» گنگ آمده‌اند، قرآن چون خوانند؟! «عُمیٌ» دیده ندارند، جمال آیات قرآن چون بینند؟! هرگز بوجهل، با فصاحت او، از قرآن حرف نشنید؛ زیرا که «عَرَفَ نَفَسَهُ» باید تا «عَرَفَ رَبَّهُ» باشد. ایشان را معرفت نفس نیست، معرفت خدا چون باشد؟! ایشان بیگانه‌اند. اگر توگویی که فرعون و هامان و قارون، آخر این نامها در قرآن است من گویم: نام ایشان در قرآن بوجهل دید. و بوجهل قرآن نشنید؛ دوستان خدا از این، چیزی دیگر شنوند زیرا که عاشق را حظ معشوق چه لطف باشد و چه قهر زیرا که هرکه فرق داند، میان لطف و میان قهر، او هنوز عاشق لطف باشد یا عشق قهر نه عاشق معشوق بود.
دریغا گویی را با آن چه کار باشدکه سلطان او را بچوگان لطف زند یا بچوگان قهر! گوی را با ارادت چه کار باشد! «وَحَمَلْنا هم فی البَرِّ و البَحر» همین باشد. چه دانی که این بر و بحرکدامست؟ «وَمَنْ یَتَّقِ اللّهَ یَجْعَلَ لَهُ مَخْرَجاً» آینهٔ این هر دو شده است: یعنی «اَخْرَجَهُ مِن البَشَریّةِ وَأَوْصَلَهُ بالرُبوبیَةِ» بر، عبودیت باشد و بحر ربوبیت. «وَرَزَقْناهُم مِن الطَیِّبات» ایشان را غذا می‌دهدکه «وَیَرْزُقُهُ مِن حَیْثُ لَایَحْتَسِبُ». «أبیتُ عِنْدَ ربّی یُطْعِمُنی وَیَسْقین» بر این مقام گواهی میدهد. چون بدین مقام رسد از وی گوی سازندکه سلطان بچوگان عشق و محبت آن را در میدان الهیت زند. پس با او هر ساعت این نداکنند:

فرمان بری و زلف بمیدان بری چوگان کنی وگوی ز شاهان بری
چوگان زلفا اگر تو فرمان بری چیزی که بگفته‌ای بپایان بری

ای عزیز فروفرستادن قرآن و فرستادن پیغمبران و رسولان، سبب عنایت و شفقت و رحمت و نعمت الهی بود بر خلق. رحمت آمدن قرآن بر خلق، کهیعص خود گواهی میدهدکه «ذکْرُ رَحْمَةِ رَبک» و فرستادن پیغمبران، آیت «وما أرْسَلْناکَ إلاّ رَحْمَةً لِلْعالَمین» خودگواهی میدهد؛ و جای دیگر می‌گوید: «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الکَوْنَیْن» اگر نه از برای وجود تو بودی، وجودکونین و عالمین محو و معدوم بودی؛ وجود آنها از بهر وجود تو ظاهرو آشکارا کردیم و ترا ای محمد از بهر خود برگزیدیم. دریغا از بهر خود محمد را آفرید تا مونس و هم سر او باشد

که «خَلَقْتُ العالَم لَکُم وَخَلَقْتُکُم لِأجلی» و جملهٔ موجودات از بهر محمد آفرید! دریغا جملهٔ عالم، غذای باز آمد و باز غذای تماشای سلطان آمدکه گنجشک از برای باز و باز از برای صید سلطان. باز صید خود را جز بتخت سلطان نگیرد و رها نکند. چه می‌شنوی؟! محمد باز الهی آمده است و جملهٔ موجودات گنجشک و صید محمد آمده است:

مقصـود همـه کـون، وجـود رویـت — ویـن خلـق بجملگـی طفیـل کویـت

ایمـان موحـدان ز حسـن رویـت — کفـر همـه کـافران ز زلـف و مویـت

ای عزیز چون جوهر اصل، اللّه مصدر موجودات است، بارادت ومحبت در فعل آمد؛ کیمیاگری او جز این نیامد که «هُوَ الذی خَلَقَکُمْ فَمِنْکُم کافِر وَمِنْکُم مُؤْمِن». اختلاف الوان موجودات نه اندک کاری آمده است. آیتی از آیات خدا اختلاف خلقت خلق آمده است «وَمِنْ آیاتِهِ اختَلافُ ألسِنَتِکُم و أَلوانِکم». دریغا «السَعیدُ مَن سَعِدفی بطن أمّه» هرکه از ارادت خدا سعید آمد از شکم مادر در دنیا سعید آمد؛ و هرکه از ارادت خدا شقی آمد، از شکم مادر در دنیا شقی آمد.و از برای این معنی بود که افعال خلق بر دو قسم آمد: قسمی سبب قربت آمد بخدا «إلَیْهِ یَصْعَدُ الکَلِمُ الطَّیِّبَ و العَمَلُ الصالِحُ یَرْفَعُه»، و قسمی سبب بعد آمد و دوری که «وَقَدَّمْنا إلی ما عَمِلوا مِن عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُورا». آفرینندهٔ ما و آفرینندهٔ عَمَل ما، اوست «واللّهُ خَلَقَکُمْ وماتعْمَلون». چنانکه می‌خواهد در راه بنده می‌نهد و می‌گوید: «هَلْ مِنْ خالِقٌ غَیْرُ اللّه»؟

پس شریعت را نصب کردند، و پیغمبران را بفرستادند، و سعادت و شقاوت آدمی رادر آخرت بافعال او باز بستند. مقتضای کرم بی علت و رحمت بی نهایت ازل آن بود که او را اعلام کندکه سعادت ثمرهٔ کدام حرکات و افعال باشد، و شقاوت ازکدام حرکت باشد. پس انبیا را بدین عالم فرستادند، و جملهٔ اعمال ایشان را بدین عالم و بدین اعمال و افعال باز بستند. «یا أَیُّها الرسولُ بَلِّغ ما أُنْزِل إلَیْکَ مِنْ رَبِّک» حاصل آمد بعد ما که فرستادن انبیا جز مؤمنان را فایده ندهدکه مؤمن را جز عمل اهل سعادت در وجود نیاید، وکافر را جز عمل اهل شقاوت در وجود نیاید. پس فرستادن پیغمبران بخلق مؤمنان را رحمت آمد، کفار را شقاوت پیدا گردانید.

«لَقَدْ مَنَّ اللّهُ علی المُؤمِنین إذْ بَعَثَ فیهم رَسولاً مِنْ أَنْفُسِهِم». خدا منت نهاد بر مؤمنان بفرستادن محمد از نزد خود بدیشان؟ تا پیغامبر چه کند؟ «یَتْلوا عَلَیْهِم آیاتِه» احوال آخرت همه بیان کند ایشان را، و شرح طاعات و معاصی بتمامی بکند، و بیان حلال و حرام بکند: و یکی را واجب کند و یکی را مندوب گرداند «مُبَشِّرینَ بالسَعادَة و مُنْذرین بالشَقاوَة»؛ و جایی دیگرگفت: «و ما نُرْسِلُ المُرْسَلین إلاّ مُبَشِرین و مُنْذرین». اما «یُزَّکیهم» آن باشدکه دلهای عالمیان از خبایث معصیت و رذایل صفات ذمیمه پاک کندکه جملهٔ صفات ذمیمه، سبب راه شقاوت آخرت باشد. «وَیُعَلِّمُهُم الکتابَ و الحِکْمَة» آنست که همه طاعات و اوصاف حمیده را بیان کند تا عموم عالمیان بدانند وکسب کنند تا راه سعادت روند. امامنت نهادن مصطفی بر امت خود، نه از بهر این باشد، از بهر آن بود که «لَقَد جاءَکُم رسولٌ مِنْ أَنْفُسِکُم»؛ از نفس محمد آمدند زیرا که اگر از نفس محمد نبودندی، این کمالیت نداشتندی و چون دیگر خلق بودندی.

دریغا باش تا عربی شوی، تا زبان محمد بدانی که «مَن أسْلَمَ فَهُوَ عَرَبی وَ قَلْبُ المُؤمِن عربیٌّ». باش تا قرشی شوی که تا نسبت با محمد درست کرده باشی که «العُلَماءُ وَرَثَةُ الأنبیاء». چون هاشمی و مطلبی شوی «واشواقاً إلی لقاءِ إخوانی» در حق تو درست آید. «وَیُزَکّیهم» خود در این مقام بدانی چه بود؛ «وَیُعَلِّمُهُم الکتاب» امت خود را کتاب درآموزد یعنی قرآن و حکمت؛ این حکمت، آن باشدکه «آتَیْناهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدنا وَعَلَّمْناه مِنْ لَدُنّا عِلْماً»؛ و با ایشان بگوید آنچه گفتنی باشد. «وَمَنْ یُؤتی الحِکْمَةَ فَقَدْ أوتیَ خَیْراً کثیرا» این جمله گواهی

می‌دهد. یا محمد: ترا بیاموختیم آنچه ندانستی «وَعَلَّمَکَ مالَم تَکُنْ تَعْلَمُ وکانَ فَضْلُ اللّه عَلَیْکَ عَظیماً». ای محمد: تخلق کن باخلاق ما و از فضل و اخلاق ما که بتو داده باشیم تو نیز جرعه‌یی بر بیچارگان ریز تا هرکه ترا بیند ما را دیده باشد؛ و هرکه مطیع تو شود، مطیع ما شده باشد: «مَنْ یُطِعِ الرَّسولَ فَقَدْ أَطاعَ اللّهَ وَیُعَلِّمُکُم مالَمْ تَکونوا تَعْلَمون» این معنی باشد.

پس چون منت آمد، بعثت محمد مؤمنان را؛ پس کافران را از آن چه شود؟ «سواءٌ عَلَیْهِم أَأَنذَرْتَهُم أَمْ لَمْ تُنْذِرهُم لایُؤمنون». بوجهل و بولهب از آیت «وَماأَرْسَلناکَ إلاّ رَحْمَةً لِلْعالمین» چه سود یافتند؟ آن ندیده‌ای که آفتاب راحت همه جهان باشد، و رحمت جملهٔ عالمیان آمد؟ اما اگر برگلخن تابد، بویهای کریه از آن برآید و پیدا شود. و اگر برگلشن تابد، بویهای خوش از آنجا برآید و بادید آید. این خلل نه از آفتاب آمد، بلکه خلل و تفاوت از اصل و جرم آن چیزها آمد. آن ندیده‌ای که آفتاب چون بر روی ما می‌آید، روی ما سیاه شود! و چون بر جامه آید، جرم جامه را سفیدکند؟

ای عزیز آب، سبب حیوة و قوت ماهی آمد؛ اما سبب موت دیگران آمد. اینجا ترا معلوم شود که «وَتَمَّت کَلِمَةُ رَبِّک صِدْقاً وَعَدْلاً» چه باشد. اینجا بدانیکه آفتاب نور اللّه چرا گوهر مصطفی را سبب منوری و نور آمد؛ و گوهر ابلیس را سبب ضلالت و مظلمی و ظلمت آمدکه تا از نور محمد، ایمان خیزد و از نور ابلیس، کفر و خذلان خیزد. این معنی را از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «بُعِثْتُ داعِیاً وَلَیْسَ إلیَّ مِن الهدایة شیء، وَخُلِقَ إبلیسُ مُضِلاً وَلَیْسَ إلیْه مِن الضَّلالَةِ شیءٌ». دریغا چه توان کرد؟! «لامُبَدِّلَ لِکَلِماتِه»! و جای دیگرگفت: «وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّه تَبْدیلاً» این معنی دارد. «وَمَن یهدی اللّهُ فلا مُضِلَّ لَه و مَن یُضْلِلْ فلاهادیَ لَه» دریغا از این آیت چه فهم کرده‌ای؟ مگرکه «یس و القرآنِ الحکیم» بیان این با تو نکرده است؟

ای عزیز حکمت، آن باشدکه هرچه هست و بود و شاید بود، نشاید و نشایستی که بخلاف آن بودی؛ سفیدی، هرگز بی سیاهی نشایستی؛ آسمان، بی زمین لایق نبودی؛ جوهر بی عرض متصور نشدی؛ محمد، بی ابلیس نشایستی؛ طاعت بی عصیان وکفر بی ایمان، صورت نبستی؛ و همچنین جملهٔ اضداد. «وَبِضِدِّها تَتَبَیَّنُ الأشیاء» این بود. ایمان محمد، بی کفر ابلیس نتوانست بودن. اگر ممکن باشدکه «هواللّه الخالِقُ البارئُ المُصَوِّرُ» نباشد، ممکن باشدکه محمد و ایمان محمد نباشد؛ و اگر «الجَّبارُ المُتَکَبِّرُ القَهّار» صورت بندد که نباشد، صورت توان بست که ابلیس وکفر او نباشد. پس پدید آمدکه سعادت محمد، بی شقاوت ابلیس نبود؛ و ابوبکر و عمر، بی ابوجهل و ابولهب نباشد. «مامِنْ نَبیّ إلّا وَلَهُ نَظیر فی أُمّتِه» این باشد. هیچ ولی نباشد الا که فاسقی ملازم روزگار او نبود؛ و نبی هرگز بی غافل نباشد؛ و صادق هرگز بی فاسق نباشد. مصطفی- علیه السلام- سبب رحمت عالمیان بود؛ اما در حق ابوجهل، سبب آن بود که تا کمال شقاوت گوهر او از او پیدا شد. هرگز شنیده‌ای که نور سیاه ابلیس و ابوجهل از سر تا قدم با نور احمد چه می‌گوید: این بیتها گوش دار:

ای نوش لبان چه زهر نابی بر من ۔۔۔ وی رحمت دیگران عذابی بر من
دستم ندهی و دست تابی بر من ۔۔۔ خورشید جهانی و نتابی بر من

ای عزیز هرکاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای- تعالی- آن مجاز میدان نه حقیقت؛ فاعل حقیقی، خدا را دان. آنجا که گفت: «قُلْ یَتَوفکم مَلِکُ المَوْت» این، مجاز می‌دان؛ حقیقتش آن باشدکه «اللّهُ یَتَوَفّی الأنْفُسَ حینَ مُوْتِها». راه نمودن محمد، مجاز می‌دان؛ وگمراه کردن ابلیس، همچنین مجاز می‌دان «یُضِلُّ من یَشاءُ وَیَهْدی من یشاءُ» حقیقت می‌دان. گیرم که خلق را اضلال، ابلیس کند ابلیس را بدین صفت که آفرید. مگر موسی از بهر این گفت: «إنْ هِیَ إلاّ فِتْنَتُکَ تُضِلُّ بها مَن تشاءُ وَتَهْدی مَن تشاء». دریغا گناه، خود همه ازوست

کسی را چه گناه باشد؟! مگر این بیتها نشنیده‌ای:

همه رنج من از بلغاریانست — که مادامم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی‌یارد خجیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار — ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از خوبی لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

خلق را هدایت باحمد حوالت کنند، و ضلالت با ابلیس. پس چرا در حق ابوطالب عم او با او خطاب کنندکه «إِنَّکَ لاتَهْدی مَنْ أَحبَبْتَ وَلکِنَّ اللّهَ یَهْدی مَن یشاء»؟ اي عزیز هرچه در ملک و ملکوتست، هر یکی مسخر کاری معین است؛ اما آدمی مسخر یک کار معین نیست بلکه مسخر مختاریست: چنانکه احراق بر آتش بستند، اختیار در آدمی بستند؛ چنانکه آتش را جز سوزندگی صفتی نیست و آدمی را جز مختاری صفتی نیست؛ پس چون محل اختیار آمد، بواسطهٔ اختیار ازوکارهای مختلف در وجود آید؛ اگر خواهد، که حرکت کند از جانب چپ؛ و اگر خواهد از جانب راست؛ اگر خواهد، ساکن باشد؛ و اگر خواهد متحرک. از بهر این کار او را بدین عالم ابتلا و امتحان فرستادندکه «لِیَبلُوَکُمْ أَیُّکُم أحسَنُ عَمَلا». اگر خواهد، مختار مطیع بود؛ و اگر خواهد نبود. پس مختاری در آدمی، چون مطبوعی آب و آتش و نان وگوشت است در ترطیب و احراق و سیری و غذا دادن بعد ما که هرکه را برای سعادت آفریدند جز مختار حرکات اهل سعادت نباشد، و هرکرا برای شقاوت آفریدند جز اعمال اهل شقاوت نباشد. اهل ایمان را بیان می‌کند «أمّا الذین آمَنوا وَعَمِلوا الصالحات فَلَهُمْ جناتُ المأوی نُزَلاً بما کانوا یَعْمَلون»؛ و اهل کفر را قدح کرد و وعید آتش فرمودکه «وَأمّا الذین فَسَقوا فَمَأْواهُمُ النارُ کُلَّما ارادُوا أنْ یَخْرُجوا مِنها أُعیدُوها فیها»، اما شیوهٔ ارادت، در شرع مقبول نیست و شرع می‌گوید: «إعْمَلوا فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَهُ». اینجا دانم که ترا در خاطر آیدکه پس دعوت و بعثت انبیا و رسل نیز چه فایده بود؟

ای عزیز دعوت انبیا و رسل نیز یکی آمد از اسباب حصول علم به سعادت و شقاوت؛ ومثال این، چنان باشد مثلاً که عسل در پیش کسی نهند و او را آرزوی عسل بود، و در آن عسل زهر است؛ اگرمخبری آنجا نبود؛ بجهل، مرد، انگبین بزهر آمیخته بخورد و از خوردن آن، او را جز هلاک حاصل او نباشد. اکنون اگر مردی او را گویدکه عسل آمیخته است بزهر، و او این مرد را دروغ زن نداند لابد بترک خوردن آن عسل او را ضرورة باشد؛ و این اخبار، سبب حیوة او باشد. اکنون بدان ای عزیزکه «ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً» دنیا و شهوت دنیا چون عسل دان که گفتم؛ و خلق همه عاشق دنیا شده‌اند؛ زیراکه نزد ایشان آن شهوات دنیا لذیذست در حال، و از بهر لذت یکساعت بسیاری عذاب آخرت حاصل می‌آیدکه «رَبُّ شَهْوَةٍ ساعةٍ أَوْرَثَتْ حُزْناً طَویلا». پیغامبران، مخبران و آگاه کنندگان آمدند مر زهر دنیا را، وگفتند: دنیا ماریست که زهر دارد، و اگر از زهر احترازکنند سود دارد ایشان را. مصطفی گوید: «الدُنْیا حَیَّةٌ قاتِلةٌ»؛ و جایی دیگر، قرآن بیان می‌کند: «إعْلَموا إنّما الحیوةُ الدُّنیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ و زینَةٌ و تَفاخُرٌ بَیْنَکُم و تَکاثُرٌ فی الأموال و الأولاد».

اینجا خلق سه گروه آمدند: گروهی ایشان را صادق داشتند؛ بترک دنیا بگفتند، و همگی بآخرت مشغول شدند تا فلاح و سعادت ابد یافتند. وگروهی بنهج شریعت احمدی رفتند ودخل بدنیا ساختند؛ و لیکن مشغول آن گشتند تا از رستگان شدند؛ و آنچه میتوانستند از عمل صالح کردندکه «وَأن لَیْسَ للانسان إلّا ماسعی». وگروهی دیگر، وعظ و پند انبیا فراموش کردند؛ و از پی شهوت برفتند تا هلاک شدند وگفتند: «تُریدونَ أنْ تَصُدّونا عَمّا

کانَ یَعْبُدُ آباؤنا».
دریغا ندانم که از ابن عطا این کلمه شنیده‌ای یا نه که «إنَّ اللّهُ یُعامِل العِبادَ فی الأبد علی ما عامَلَهُم فی الأزَل»؟ گفت: در ابد با بندگان خود آن کندکه در ازل کرده باشد. این کلمه از آنجا گفت که «کُلُّ مَوْلود یولَدُ علی الفِطْرَةِ فَأَبَواهُ یَهُودانِه اویُنصِّرانِه اویُمَجِّسانِه» یعنی هرکه از فطرت، سعید آمد در آخرت سعید باشد؛ و هرکه در فطرت، شقی آمد در آخرت شقی باشد. از خدا بشنو: «فِطْرَةُ اللّهِ الّتی فَطَر الناسَ عَلَیْها لاتَبْدیلَ لِخَلْق اللّه ذلکَ الدینُ القَیِّمُ». همه بیانها از این آیت حاصل شده است.
ای عزیز اینجا سرّی غریب بدان. دنیا را محک آخرت کردند و قالب را محک جان کردند. «صِبْغَةُ اللّهِ وَمَنْ أحسنُ مِن اللّهِ صِبْغَةَ» جوابی شافی و بیانی وافی با خود دارد. گوش دار، از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه «الدُنیا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ» دنیا خمیست میان ازل و ابد آمده، و در این خم جملهٔ رنگها پیدا آمده است. سعادت از دنیا و قالب، ظاهر شد؛ و شقاوت همچنین، و اگرنه در فطرت همه یکسان بودند؛ تفاوت از خلقت نیامد «ماتری فی خَلَق الرحمن مِن تفاوُت» بلکه از قوابل و قالب آمد. اگر دنیا و قالب ضرورت نبودی، چرا مصطفی را بدان حال بازگذاشتندی که بدعاً و تضرع گفتی: «لَیْتَ رَبَّ مُحَمَّد لَمْ یَخْلُق مُحمداً»؛ و با ابوبکرگوید: «لیتنی کُنْتُ طَیْراً یَطیرُ»، با عمرگوید: «لَیْتَنی کُنْتُ شَجَرَةً تُعْضَد»؟ دریغا این فریاد ازدنیا و قالب برمی‌آید؛ واگرنه، این سخن را واین شکایت نبی و ولی را با حقیقت چه کار؟ معنی سخن این سه بزرگ، یعنی مصطفی و ابوبکر و عمر، آنست که کاشکی ما را در عالم فطرت و حقیقت بگذاشتندی، و هرگز ما را بعالم خلقت نفرستادندی.
ای عزیز آدمی یک صفت ندارد بلکه صفات بسیار دارد. در هر یک از بنی آدم دو باعث است: یکی رحمانی و دیگر شیطانی: قالب و نفس شیطانی بود، و جان ودل رحمانی بود؛ و اول چیزی که در قالب آمد نفس بود. اگر سبق و پیشی قلب یافتی، هرگز نفس رادر عالم نگذاشتی و قالب، کثافتی دارد باضافت با قلب؛ و نفس، صفت ظلمت دارد، و قالب نیز از خاکست و ظلمت دارد؛ و با یکدیگر انس و الفت گرفته‌اند. نفس را وطن، پهلوی چپ آمد؛ و قلب را وطن، صدر آمد. نفس را هر لحظه‌ای مزید هوا و ضلالت میدهند ودل را هر ساعتی بنور معرفت مزین میکنندکه «أَفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صَدْرَهُ للإِسْلام فهو علی نور مِنْ رَبِّه».
پس در این معنی خلق سه گروه آمدند: گروهی را توفیق دادند تا روح ایشان نفس را مقهورکرد تا سعادت یافتند: «و إنّ جُنْدَنا لَهُمُ الغالبونَ» این معنی باشد وگروهی را شقاوت در راه نهادند تا نفس ایشان روح را غلبه کرد و شقاوت یافتند؛ «أُولئِکَ حِزْبُ الشَّیْطانِ» این باشد. گروهی سوم را موقوف ماندند تا وقت مرگ؛ اگر هنگام مرگ، جان آدمی رنگ نفس گیرد، شقاوت با دید آید؛ و اگر رنگ دل گیرد، سعادت پیدا شود و اگر موقوف بماند از اهل اعراف شود که «وعلی الأَعْراف رِجال یُعْرفون کُلاً بسیماهُم». از مصطفی بشنو این معنی که گفت: «إنّما الأَعْمالُ بخواتیمها».
دریغا هر چند بیش می‌نویسم اشکال بیش می‌آید! دریغا تو هنوز در نفس اماره مقیم مانده‌ای! این اسرار جز بگوش قال نتوانی شنیدن. باش تا نفس تو مسلمان شود که «أَسْلَمَ شَیْطانی علی یدی» و رنگ دل گیرد تادل آنچه بزبان قال نتواندگفت با تو، بزبان حال بگوید. از این کلمه آگاه شوی که «لِسانُ الحالِ أَنْطَقُ مِن لِسانِ القال». هرچه میشنوی اگر ندانی، عذری پیش آر، و آنرا وجهی بنه؛ و اگر بدانی، مبارک باد.
دانی که نعت مسلمانی چه آمد؟ بر خوان این آیت که «الذّین یَسْتَمِعُونَ القَولَ فَیَتّبِعونَ أحْسَنَه». هرچه داند، مسلم دارد؛ و هرچه نداند، عذری بنهد. دریغا مگر مصطفی از اینجا گفت: «المُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ المُسْلِمونَ مِنْ لسانِه وَیَدِه». و قرآن از منکران شکایت چنین می کند: «وإذْ لَمْ یهتدوا به فَسَیَقولون هذا إفْکٌ قَدیم» یعنی که چون

بسخن راه نبردندی، گویندی؛ دروغست. ما هرگز این از پدران و مادران خویش نشنیده‌ایم «ماسَمِعْنا بِهذا فی آبائنا الأولین». جواب ایشان باز دادندکه «أَنْتُم و آباؤُکُم فی ضَلال مبین».
ظاهربینان گویند: ما این کلمات از شافعی و ابوحنیفه نشنیده‌ایم، و آن دیگرگویدکه علی چنین گفت، و دیگری گویدکه ابن عباس چنین گفت. دریغا این قدر نمی‌دانی که مصطفی- علیه السلام- چرا با معاذ جبل گفت که «قِسِ الأُمُورَ بِرَأْیِک»؟ گفت: هرچه بر تو مشکل گردد، فتوای آن با دل خود رجوع کن «وَیَجوزُ ولایَجوزُ». از مفتی دل خود، قبول کن، دل را می‌گویم نه نفس اماره. چون مفتی ما نفس اماره بود و ما پی اوگیریم، لاجرم حال ما از این که هست بدتر بود. ما را مخالفت نفس، واجب و فریضه است. مگرکه این کلمه نشنیده‌ای که خدای- تعالی- با داود پیغامبر چه گفت؟ «یا داودُ تَقَرَبْ إِلیَّ بعَداوَةِ نَفْسَکَ» ای داود با من دوستی کن بدانکه نفس را دشمن داری و از بهر من با وی جنگ کن. اما چگویم؟ در این معنی علمای جاهل ترا از جاهلان شمرندکه «العِلْمُ عِلْمان عِلْمٌ بالقَلْبِ و عِلْمٌ باللِّسان» بعلم زبان، قناعت کرده‌اند و علم قلب را فراموش کرده.
دریغا از دست راه زنان و طفلان نارسیدهٔ علمای روزگار!!! ای عزیز اگر شافعی و ابوحنیفه که مقتدای اُمَّة بودند در این روزگار بودندی، بحمداللّه بسی فواید علوم ربانی و آثارکلمات روحانی بیافتندی؛ وهمگی که روی بدین کلمات آوردندی، و جز بدین علوم الهی مشغول نبودندی، و جز این نگفتندی. دریغا مگرکه بینای باطن ندارند؟! تو پنداری که «لَیْتَ ربَّ محمدٍ لَمْ یَخْلُق محمّداً» از برای این همه بودکه گفتم؟! از بهر ظاهربینان گفت.
ای عزیز چگویی در این مسئله که بلبل را چه بهتر بود: آن به بودکه سراییدن او برگل باشد و راز خود باگل گویدکه معبود و مقصود اوگل است، یا آنکه او را در قفسی کنی تا دیگری از شکل او و آواز و نغمات او خوش شود و بهره گیرد؟ حقیقت این گفتار مصطفی «لَیْتَ رَبَّ مُحمّد لَمْ یَخْلُق مُحَمَّداً» اینست که می‌گوید: کاشکی این قالب نبودی تا در بستان الهی برگل کبریا سراییدن ثنای «لاأُحصی ثناءً علَیْکَ أَنْتَ کَما أَثْنَیْتَ علی نفْسِک» می‌گفتمی.
دریغا مگرکه این حدیث نشنیده‌ای از محمد مصطفی که گفت: مرا در زمین محمد خوانند و در آسمان فریشتگانم احمدگویند. دریغا نمی‌دانی که در عالم الوهیت، او را بچه نام خوانند! گفت: کاشکی محمد نبودمی که محمدی با دنیا و خلق تعلق دارد، و از عالم قالبست! مگرکه این آیت نخوانده‌ای که «ما مُحَمَّدٌ إلاّ رسولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْله الرُّسُلُ أَفَإِنْ ماتَ اوْقُتِل»؟ چه گویی موت و قتل بر جان آید یا بر حقیقت؟ اگر محمد نام قالب او نبودی، موت را بدو نسبت نکردندی زیراکه مرگ بر حقیقت او روا نباشد. چندانکه قالب او مرتبت داشت، جان عزیز او را بهمین نسبت مرتبت دادند. بجمال قالب از قوالب انسانی در حسن و خوبی بر سرآمد. پس جان نیزش از جملهٔ ارواح ملکی و بشری در اوصاف و اخلاق و علوم وکمال و جلال برسر آمد. آنچه قالب او را داده‌اند از کرامت و عزت، امت او را ندادند. «ماکانَ محمدٌ أباأحَدٍ مِنْ رجالِکم وَلکِنْ رسولَ اللّهِ و خاتَمَ النَبیّینَ» همین معنی دارد.
دریغا وقتی دیگرگفت: «لی خمسةُ اسماءٍ: أنا محمدٌ و أنَا احمد و أنا الماحیُ وأنا العاقب و أنا الحاشِرُ». تو خود بیان این نامها نخوانده‌ای از لوح دل، نامی دیگرش چه دانی؟ شب معراج او را نبی خواندندکه «سلامٌ علَیْک أیُّها النبیّ». و جای دیگرگفت: «یا أَیُّها النَّبی اتَّق اللّهَ». و او خود را سید می‌خواندکه «أنا سَیِّدُ وُلِد آدم». «یس و القُرآنِ الحکیم» همین معنی دارد یعنی که «یا سیِّدَ المُرسَلین». اگر خواهی که نام روح مصطفی بدانی از اصحاب او شوکه «أصحابی کالنُّجوم»؛ و طریق آنکه از اصحاب او شوی، آنست که اصحاب اورا محب شوی، و بدیشان تَشَبُّه کنی در اخلاق و صفات «مَن تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم». مرد بمحبت و متابعت اولیا و

اصحاب پیغامبران، از اصحاب پیغامبر شود که «المَرءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ»، چون محبت ایشان درست گشت، در این مقام اخوانیت با ابوبکر و عمر درست گشت، و او را بدین عالم رؤیت راه دهندکه«رأی قَلْبی رَبّی».
از خدا بشنوکه نام روح محمد چیست نابدانی که «رأی قَلبی رَبّی» چه معنی دارد. این آیت بر خوان که «یا أیُّها النَبیُّ إنّا أَرْسَلناک شاهداً و مُبَشِراً و نَذیراً و داعِیا إلَی اللّهِ بِإذْنِهِ و سِراجاً منیراً». این همه پنج نام، نام جان محمد آمد؛ و طراز علم، نزد این نامها این گویدکه «وسِراجاً مِنیرا». مرتد است که از خوانده و یا شنیده گوید، از دیدگوید؛ اما از دیدن خدا که «أَلَمْ تَرَ إلی ربِّکَ» و «لِی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانبیٌّ مُرْسَل»؛ از شنیده گوید «واللّهُ یُدعُو إلی دارالسّلام». خدا- جل جلاله- این همه که میگویم و صد هزار چندین داده است در مکتب «کَتَبَ فی قُلوبهمُ الایمانَ» بزبان معلم «وَعَلَمَ آدَمَ الاسماءَ کُلَّها» در مدرسهٔ «عَلَمَ بالقَلَمِ عَلَّم الإنسانَ مالَمْ یَعْلَمْ» و معلوم من کرده است.
دریغا عاشق را بلای سخت تر و عظیم تر از آن نباشدکه از روی معشوق دور افتد، و بهجران مبتلا شود؛ و آنگاه با نااهلان گرفتار شود او را دو بلا باشد: یکی فراق معشوق، و دیگر دیدن نااهلان. مگرکه مصطفی از اینجا گفت که «ماأوذِیَ نَبی مِثْلَ ما اوذیْتُ» گفت: هیچ بلا و رنجی هیچ پیغامبری را چون بلا و رنج من نبود. لاجرم آن ولا که او را بود، هیچکس را نبود. غیرت الهی مستولی شده است نمی‌گذاردکه بیش ازاین گفته شود. ما نیز نوعی دیگر ازکلام آغازکنیم واللّه المعزّ.

تمهید اصل تاسع

<بیان حقیقت ایمان وکفر>

ای عزیز این آیت را گوش دارکه «وما یُؤْمِنُ أکْثَرُهُم باللّه إلاّ وهُم مُشْرِکون» می‌گوید: بیشتر مؤمنان، مشرکان باشند. ای عجب! مگر مصطفی- علیه السلام- از این جا گفت: «کادَ اَلفَقْرُ أنْ یَکُونَ کُفْراً». دریغا گوش دار: ای دوست هرگز دیده‌ای که دیوانگان را بند بر ننهند؟ گروهی از سالکان دیوانهٔ حقیقت آمدند، صاحب شریعت بنور نبوت دانست که دیوانگان را بند بر باید نهاد؛ شریعت را بند ایشان کردند. مگر از آن بزرگ نشنیده‌ای که مرید خود را گفت: با خدا دیوانه باش و با مصطفی هشیار. دریغا سوختگان عشق، سودایی باشند؛ و سودا نسبتی دارد با جنون و جنون راه با کفر دارد. باش تا شاهد ما را بینی؛ و آنگاه بدانی که چرا دیوانه باید شد. هرگز دیده‌ای که کسی از دست بت دیوانه شود؟! این ابیات بشنو:

در مذهب شرع کفر رسوا آمد — زیرا که جنون ز عشق سودا آمد
هرکس که بکفر عشق بینا آمد — از دست بت شاهد یکتا آمد

سالکان حضرت الهیت بر فنون و تفاوت آمدند: بعضی از ایشان بینای دین شدند و آگاه خود و حقیقت کار آمدند؛ و خود را دیدندکه زنار داشتند، پس خواستندکه ظاهر ایشان موافق باطن باشد؛ زنار نیز بر ظاهر بستند و گفتندکه اگر باطن که مسکن ربوبیت است، آگنده بکفر و ضلالت بود و از زنار خالی <باشد> اگر ظاهرکه محل نظر خلق است زنار دارد: باکی نیست. دریغا فهم خواهی کردن، یا نه؟ چه دانی که چه گفته می‌شود؟!
گروهی دیگر مست آمدند، و زنار نیز بربستند، و سخنهای مستانه آغازکردند. بعضی را بکشتند و بعضی را مبتلای غیرت اوکردند چنانکه این بیچاره را خواهد بود!!! ندانم کی خواهد بود؟! هنوز دور است!!! و بعضی را بر دیوانگی حمل کردند، و مقصود ایشان آن بود تا رسته شوند از آفت و زحمت قالب؛ نام دیوانگی بر خود افکندندکه صداع و زحمت خلق باری گرانست! از عقل، دیوانگی اختیارکردند؛ و از زحمت خلق و دنیا، نجات

یافتند چنانکه آن رونده گفته است:

هـر زمـانم جـان و دل نزدیـک دلـبر میشـود و از جمـال حسـن رویـش هـر دوکـافر میشـود

پس میان جان و دلبر قالبم زحمت شده است بـی تـن و قالـب مـرادم خـود میسـر میشـود

دریغا خلق ندانندکه ازکفر و زنار مقصود ایشان چیست! «وَإِنَّ فی الخَمْرِ مَعْنی لَیْسَ فی العِنَبْ»! کفر و زنار ایشان از راه خدا باشد، و معین برکار و طریقت ایشان باشد. گفتندکه هلاک به بودکه زندگانی با غیر اوکردن:

درکوی توکشته به که از روی تو دور

تا از خلق نگذری، بخالق نرسی. «وَمَنْ یَخْرُج مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً إِلی اللّهِ وَرَسُولِه ثُمَّ یُدْرِکُه المَوتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَی اللّهِ» این معنی باشد. کجایی؟ تو این دیوانهٔ عشق را ندیده‌یی‌که همچون بلبل‌که از هجران‌گل سراییدن میکند و بانگ و فریاد دارد، و چون‌گل را بیند از شوق هزار چندان ناله‌کند! روزگاری بر این شیفته میرودکه از او، وجود خودم ننگ می‌آید! بجز ناله و سوختن سودی نه! پس چون با او باشم چندان از شوق و بیم آنکه مبادا که دیگر بار فراق در میان آید. با ناله و درد می‌باشم تو نیز از بهر من مرافقت‌کن، و این بیتها از سر درد میگوی و میگری:

معشـوق منـا! بـی تـو نمـی‌یـارم زیسـت درمـان وصـال تـو نمـی‌دانـم چیسـت؟

تـا عشـق فـراق‌کـرد دیوانـه دلـم در عـالم، کـس نیسـت‌کـه بـر مـن نگریسـت

ای عزیز شمه‌ای ازکفرگفتن ضرورت است: بدانکه‌کفرها بر اقسام است و خلق همه‌کفرها یکی دانسته‌اند. دریغا اینجا هنوز سخن هشیاران بایدگفت!

گروهی دیگر از سالکان حضرت ربوبیت و روندگان بعالم قدس الوهیت ایشان را مدتی با خود دادند و هشیاری اختیارکردند وگفتندکه عصمت شریعت برای عصمت قالب شرطست. روزی چند صبرکردند تا بمقصود رسیدند. دریغا باش تا بدین مقام رسی، آنگاه بدانی‌که زنار داری و بت پرستی و آتش پرستی چه باشد! هشیاران را عقل و علم نگذاردکه نظر بیگانگان بر جنون و سودای ایشان آید، گفتند: سگ داند وکفشگرکه در انبان چیست.

گفتم‌که‌کفرها بر اقسام است‌گوش دار: کفر ظاهر است وکفر نفس است وکفر قلب است. کفر نفس، نسبت بابلیس دارد؛ وکفر قلب، نسبت با محمد دارد؛ وکفر حقیقت، نسبت با خدا دارد؛ بعد از این جمله خود ایمان باشد. دریغا از دست خودکه‌گستاخی میکنم بگفتن این سخنان‌که نه در این جهان و نه در آن جهان‌گنجد! اما میگویم هرچه بادا باد!!!

اکنون‌گوش دار: کفر اول‌که ظاهر است‌که خود همه عموم خلق را معلوم باشدکه چون نشانی و علامتی از علامات شرع ردکند یا تکذیب، کافر باشد؛ این‌کفر ظاهر است. اماکفر دوم‌که بنفس تعلق دارد؛ و نفس، بت باشدکه «النَّفْسُ هِیَ الصَنَمُ الأکْبَر»؛ وبت، خدایی‌کند. «أَفَرَأَیْتَ مَن اتَّخَذَ إِلهَهُ هواه» این باشد. مگرکه ابراهیم- صلوات الرَّحمن علیه- از اینجا گفت: «وَأجنُبنی وَبَنیَّ أَنْ نَعْبُدَ الأصنامَ». این‌کفر بنفس تعلق داردکه خدای هواپرستان باشد؛ بعدما‌که ما همه خودگرفتار این‌کفر شده‌ایم، هنوز درکون و مکان باشد آنکس‌که رخت ازکون و مکان برگرفت. اول مقامی‌که بروی عرض‌کنند مقامی باشدکه چون آن مقام بیند، پندارد مگرکه صانع است؛ اگر در این مقام بازماند و توقف‌کند، از این قوم باشدکه «إِنَّما سُلْطانُه علی الَّذینَ یَتَوَلَّونَه وَالَّذینَ هُمْ مُشْرِکون» هر روز صد هزار سالک بدین مقام رسند و اندر آنجا بمانندکه «وکانَ مِنَ الکافِرینَ» خود گواهی می‌دهد این مقام را.

دریغا مگر درکفر مغ شده‌ای تا در این مقام، کفر باکمال یافته باشی تا همگی تو این بیتها گوید:

ای کفـــر، مغـــان از تـــو جمـــالی دارنـــد | وز حســـن تـــو بـــی نشـــان کمـــالی دارنـــد
کـــافر نشـــوندکـــه کفـــر راهـــی دورســـت | ازکفـــر دریغـــا کـــه خیـــالی دارنـــد!

در این مقام ابلیس را بدانی، و ببینی که ابلیس کیست. ای دوست فریاد از دست حسن بصری که این مقام را شرح چگونه می‌دهد «إنَّ نورَ إبلیسَ من نارِ العزَّةِ لِقَوْلِه تعالی: خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ». پس از این گفت: «وَلَوْ اَظْهَرَ نورَه لِلْخَلْقِ لَعُبِد إلهاً» گفت: اگر ابلیس نور خود را بخلق نماید همه او را بمعبودی و خدایی بپرستند. چه گویی؟!!! یعنی که او را بخدایی می‌پرستند؟ نمی‌پرستند! در غلطی!! از این آیت بشنو: «أَفَرَأَیْتَ مَن اتَّخَذَ الهَهُ هواه». چون نور ابلیس از نور عزت باشد چنین تواند بود.

مقام دیگرکه ما بکفر حقیقی نسبت کرده‌ایم بروی عرض کنند. دریغا بت پرستی و آتش پرستی وکفر و زنار همه در این مقام باشد. بوسعید ابوالخیر مگر از اینجا گفت: هرکه بیند حسن او اندر زمان کافر شود. چرا کافر شود؟ زیرا که «وَیَبْقی وَجه ربِّکَ ذوالجلالِ والإکرام» همگی او چنان بخودکشدکه در ساعت بسجود شود. چه گویی؟! سجود کردن، محمد را کفر نباشد، کفر محمدی این مقام باشد سالک را. دریغا که مصطفی از اینجا گفت: «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأَی الحَقَّ»! گفت: هرکه مرا بیند خدا را دیده باشد. چندانکه در این مقام باشد، شرک و کفر باشد! و چون از اینجا نیز درگذرد، خداوند این دو مقام را بیند؛ خجل و شرمسار شود و توحید و ایمان آغاز کند و همگی این گوید: «وجَّهْتُ وَجْهِیَ للذی فَطَرَ السَّموات والأَرْضَ».

اگر باورت نیست از قرآن بشنو: «وکَذَلِکَ نُری ابراهیمَ ملکوتَ السَّمواتِ والأَرْضِ» اودر این ملکوت چه دید؟ گوش دار: «فَلَمَّا جَنَّ عَلَیه اللَّیْلُ رَأی کَوکباً قَال هذا رَبّی» چون ستارهٔ جان خود بدیدگفت: «هذا رَبّی». این چرا گفت؟ از بهر آنکه کعب احبار- رضی اللّه عنه- گفت: در توریة خوانده‌ام «إنّ أرواحَ المُؤمِنِینَ مِن نُورِ جَمالِ اللّهِ و إنَّ أرْواحَ الکافِرِینَ مِنْ نُورِ جَلالِ اللّهِ» گفت: ارواح مؤمنان از نور جمال خدا باشد و ارواح کافران از نور جلال خدا باشد. پس هرکه جمال روح خود را بیند، جمال معشوق را دیده باشد و جمال معشوق نباشد؛ و اگر مؤمن بیند روح خود را، جمال دوست دیده باشد؛ و اگرکافر بیند روح خود را، جلال دوست دیده باشد؛ پس از آن گفت: «فَلمّا رأی القَمَرَ بازغاً قال: هذا رَبّی» چون ماهتاب راکه نور ابلیس است، در آن مقام بدیدگفت: «هذا ربّی» که از نور جلال خداست؛ پس از آن برگذشت «فَلَمّا رأی الشمسَ بازغَةً» چون آفتاب نور احمدی دیدکه جان احمد در آن عالم، آفتاب باشد، گفت: «هذا رَبّی».

در عالم خدا این دونور: یکی آفتاب آمده است، و یکی ماهتاب و سوگند وی بشنو: در این دو مقام «والشّمسِ و ضُحاها و القمرِ اذا تَلاها». این دو نور: یکی در آن عالم شب آمد و یکی روز؛ و آنجا خود نه شب است و نه روز «لَیْسَ عِنْدَاللّهِ صَباحٌ ولامَساءٌ». از مقام نور ماهتاب تا بمقام نور آفتاب، مسافتی دور است! از نور تا ظلمت چندانست که نزد تو از عرش تا ثری. مگرکه این بیتها نخوانده‌ای؟

از نـــور بنـــور، منـــزلی بـــس دور اســـت | کـــین نـــور ز ظلمتســـت و آن از نـــور اســـت
توحیـــد و یگـــانگی بـــرون از نـــور اســـت | آنکـس کـه ندانـد ایـن سـخن معـذور اسـت

این نورها که گفتم همه عالم نورند و عالم کفر و شرک شده‌اند. مگر نشنیده‌ای که مصطفی پیوسته در دعا گفتی: «اللّهُم إنی أعوذُ بکَ مِن الشّرْک الخفِّی» از بهر آنکه ترسیدکه «لَئن أشْرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عملُکَ» باوی بکار درآید. ای دوست پنداری که بکفر بینا شدن اندک کاریست؟ مصطفی که بینای این کفر آمد ببین که چه می‌گوید: «اَللّهمَّ إنّی أَعُوذُبکَ مِنَ الکُفْرِ». مگر از اینجا بودکه بایزید بوقت نزع، زناری بخواست و بر میان

بست وگفت: «وقال: إلهی إنْ قُلْتُ یَوْماً: سُبْحانی ما أَعْظِمَ شأنی، فَأَنا الیَومَ کافِرٌ مَجُوسِیٌّ أَقْطَعُ زُنّاری و اقولُ: اَشْهَدُ أَنْ لاإِلَه إلّا اللّه و أَشْهدُ أَنْ مُحَمُّداً رسولُ اللّه» گفت: این ساعت، زنار ببریدم و شهادت یقین اختیارکردم. در عالمی از عالم سالکان یک کفر را جلالی خوانند ودیگرکفر را جمالی خوانند. دریغا ای عزیزکفر الهی را گوش دار: درنگر تا بکفر اول بینا گردی؛ پس راه رو تا ایمان بدست آری؛ پس جان می‌ده تا کفر ثانی و ثالث را بینی؛ پس جان می‌کَن تا پس از این بکفر چهارم راه یابی؛ پس مؤمن شوی؛ آنگاه «وَمایُؤمِنُ أکْثَرُهُم باللّهِ إلّاوُهُمْ مُشْرِکونَ» خود گویدکه ایمان چه بود؛ پس «وَجَّهْتُ وجهیَ» خود را بر تو جلوه دهد، خودی ترا در خودی خود زند تا همه او شوی؛ پس آنجا فقر روی نماید؛ چون فقر تمام شودکه «إذا تَمَّ الفَقْرُ فهو اللّه» یعنی همگی تو او باشد، کفر باشد یا نباشد چه گویی؟ «کادَ الفَقْرُ أَنْ یَکُونَ کُفْراً» این باشد توحید و یگانگی اینجا باشد. مگر حلاج از اینجا گفت:

«کَفَرْتُ بِدینِ اللّهِ وَالْکُفْرُ واجِبٌ لَدَیَّ وَعِنْدَ المُسْلِمینَ قَبیحٌ»

کافر شدم بدین خدا وکفر بر من واجب است. این بزرگ را بین که عذر این چگونه میخواهدگفت. ای کاچکی من آن کفر بودمی که دین اوست!

مگر مصطفی از اینجا گفت که «ماخَلَقَ اللّهُ شیئاً أشْبَهُ به مِنْ آدَمَ» گفت: هیچ چیز شبه و مانند او نیامد مگر آدم که هم شکل و هم شبه او داشت؛ اگر شبه او نداشتی، آدم چون مخلوقات دیگر بودی. اگر خواهی که معنی این خبر بدانی و ایمان وکفر موحدان ترا معلوم شود این بیتها را بشنو:

اندر دو جهان مشرک وکافر ماییم زیرا که بت و شاهد و دلبر ماییم
با گوهر اصل هیچ نماند در خور آن گوهر اصل را چو در خور ماییم

ای دوست این سخنها نه ذوق هرکسی باشد، این سخنها را بذوق عشق در توان یافتن. مگر از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: «صد هزار واند هزار نقطهٔ نبوت را بخلق فرستادند تا خلق آشنا شوند، و همه بیگانگان ذره‌ای آشنایی نیافتند؟ دریغا اگر ذره‌ای عشق از حضرت بفرستادندی، همه بیگانگان آشنایی یافتندی، وهمه بدیدندی که بیگانگان چگونه آشنایی یافتند! دریغا مگر چنین می‌بایست تا جهانی غافل از حقیقت خود دور ماندند!!! مگر مصطفی از اینجا گفت که «لَوْ أرادَ اللّهُ أنْ یَغْفِرَ للعِبادِ لَما خَلَقَ إبلیسَ» اگر خواستی که بندگان او جمله مقرب باشند ابلیس را واسطه و حجاب در میان نیاوردی.

دریغا! بجان مصطفی ای شنوندهٔ این کلمات که خلق پنداشته‌اندکه انعام و محبت او با خلق از برای خلق است! نه، از برای خلق نیست بلکه از برای خود میکندکه عاشق، چون عطایی دهد بمعشوقی و با وی لطفی کند، آن لطف نه بمعشوق میکندکه آن با عشق خود میکند. دریغا از دست این کلمه! تو پنداری که محبت خدا با مصطفی از برای مصطفی است؟ این محبت با او و از بهر خود است. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: خدا را چندان از عشق خود افتاده است که پروای هیچکس ندارد، و بهیچ کس او را التفات نیست، و خلق پنداشته‌اند که او عاشق ایشانست! اگر خواهی از شیخ شبلی بشنوکه وقتی در مناجات گفت: «بار خدایا کرا بودی؟ گفت: هیچکس را. گفت: کرایی؟ گفت: هیچکس را. گفت: کرا خواهی؟ گفت: هیچ کس را. او را غشی و بیهوشی پیدا آمد و این بیتها در این معنی با او میگفت:

گفتم که کرایی تو بدین زیبایی ای خالق ما که سرور و مولایی
گفتا که چنین سخن تو میفرمایی من خود خود راکه خود منم یکتایی
عاشق نبود هر آنکه باشد رایی عاشق آنست که عاشقست یک جایی

دریغا محبت خدا با مصطفی، هم محبت خود باشد! چه میشنوی ای آنکه مطالعۀ این کلمات میکنی؟! معلوم این بیچاره شده است که نگاه دارندۀ این کلمات، از حظ و نصیب این کلمات بی بهره نباشد زیرا که آنکس که محرم این کلمات نباشد، آن توفیق نیابدکه خود را با این کلمات دهد؛ و آنکس که فهم نکند و نداند،هم معذور باشدکه از موسی کامل تر نباشد هم بعلم و هم بنبوت که سه کلمه از خضر تحمل نکرد. چه میشنوی ای گدای امت محمدکه موسی حاصل سه کلمات اسرار نشد و تو این کلمات چگونه تحمل میکنی؟! شکر این نعمت کی توانی کرد؟ درنگرکه این سخن مراکجا میکشد! «وَإذ قالَ مُوسی لِفَتاهُ لاأبرَحُ حَتَّی أبْلُغَ مَجْمَعَ البَحْرَیْن» دریغا هرگز ندانسته‌ای این «بحرین» کدامست؟ مگرکه دریای حقیقت«ص»، بحر بمکه «کانَ علیه عَرْشُ الرَّحْمن حَیْثُ لالَیْلَ وَلانَهارَ» ندیده‌ای؟

باش تا از سفینۀ دنیاکه در دریای بشریت است برون آیی، چون برون آمدی پای همت بر سرش زنی که «مالی و لِلدُّنیا و ما لِلدُّنیا ولی». «حَتّی إذا رَکِبا فی السَّفینَةِ خَرَقَها» خود بیان این همه میکند.

ای دوست تو خود هرگز نفس را نکشته‌ای با مخالفت کردن با اوکه «اَقتُلوا أنْفُسَکُم» بچه؟ «بسُیُوف المُجاهَدات والمُخالَفات». «حتّی إذا لَقِیا غُلاماً» این باشد. چون این قدر حاصل آمد، «وأمّا الجدارُ فَکانَ لِغُلامَیْنِ یَتیمَین فی المَدینَة» روی نماید درشهر «أنا مَدینَةُ العِلْم»؛ یتیم «ألَمْ یَجِدْکَ یَتیماً فآوی» این بیان با تو میکند؛ پس تا اکنون در ضلالت بودی؛ این ساعت، هدایت یابی که «وَوَجَدَکَ ضالاًّ فَهَدی». ضلالت مصطفی نه این بودکه تو دانی، ضلالت او عشق بود با خدا. این عشق خدا، حجابی شده بود میان او و میان خدا! دریغا من کیستم که این سخن می‌گویم؟! «وإنّه لَیُغانُ عَلی قَلْبی حَتّی أَستَغْفِرَاللّهَ فی الیَومِ واللَّیلَةِ سَبْعینَ مَرَّةٍ» خود بیان این میکند. مرا چه‌گناه باشد؟ چون این غین حجاب برداشته شود. «ضالاً» نباشد، همه «فَهَدی» بود. «إنَّ الذَّینَ یُبایعونَکَ إنَّما یُبایعون اللّهَ یَدُاللّهُ فوقَ أیدیهِمْ» او را حاصل آید. اگر باورت نیست از خدا بشنو: در قصۀ یوسف در شأن عشق یعقوب که فرزندانش گفتند او را: «إنَّکَ لَفی ضَلالِکَ القدَیمِ» او را ملامت کردند؛ تو هنوز با عشق یوسفی. اگر اینجا ضلالت بمعنی دیگر باشد، «وَوَجَدَکَ ضالاً» جز عشق معنی دیگر ندارد.

این خودرفت؛ مقصود آن بودکه گفتم که خدا جز عاشق خود نیست. پس گفتم که محبت مصطفی هم محبت خدای- عز و علا- بود مر خود را. دریغا! این کلمه را گوش دار و بگوش جان بشنو: خدا مصطفی را دوست داشت. او را از جملۀ مکنونات و مخزونات نگاه داشت، و او را از عالمیان پوشیده داشت. مگر از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: همه عالم خدا را دانسته‌اند ولی نشناخته‌اند، امامحمد را خود ندانسته‌اند ونشناخته‌اند؟ دریغا مگرکه «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ» بدین کلمه نسبتی دارد؟

از عالم غیرت درگذر ای عزیز. آن عاشق دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا، خود ندانی که در عالم الهی او را بچه نام خوانند؟ اگر نام او بدانی، او را بدان نام خواندن خود راکافر دانی. دریغا چه میشنوی؟ این دیوانه خدا را دوست داشت؛ محک محبت دانی که چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلت. گفتند: اگر دعوی عشق ما میکنی، نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلت، بروی عرض کردند؛ قبول کرد در ساعت، این دو محک گواهی دادندکه نشان عشق صدقست. هرگز ندانی که چه می‌گویم! در عشق جفا باید و وفا باید تا عاشق پختۀ لطف و قهر معشوق شود؛ و اگرنه، خام باشد و از وی چیزی نیاید.

دریغاکمال عشق را مقامی باشد از مقامات عشق که اگر دشنام معشوق شنود، او را خوشتر از لطف دیگران آید؛ دشنام معشوق به از لطف دیگران داند؛ و هرکه نداند، او در راه عشق بیخبر باشد و مگر این بیت نشنیده‌ای؟

هجران تو خوشتر از وصال دگران　　　منکر شدنت به از رضای دگران

دریغا این سخن را چون قلب کنی و بازگردانی، جایی برسدکه بایدگفتن که دوستان او پروردهٔ لطف و قهر خدا باشند. هر روز هزار بار از شراب وصل، مست گردند و بعاقبت زیر لگد فراق او پست شوند. عاشق هنوز مریداست و مرید را بر درخت فراق کنند در این عالم. مگر نشنیده‌ای که در آن عالم با جویندگان او چه خطاب می‌کنند؟ این می‌گویند:

جوینـــــدهٔ مـــــا بشـــــهر در بسیارســـــت　　　ای هـــرکـــه مـــرا جویـــدکـــارش زارســـت
بـــر درگـــه مـــا ز ده هـــزاران دارســـت　　　بـــر هـــر داری ســـر مریـــدی زارســـت

هر روز اندهزار بار، درون جویندگان حضرت الهی جواب میدهدکه ما خود میدانیم که معشوق ما با قهر و بلاست؛ اما ما خود را فدای بلای و قهر اوکرده‌ایم؛ ازو بلا و از ما رضا، ازو قهر و از ما مهر. مگرکه این ابیات از ایشان نشنیده‌ای بجواب:

معشـــــوق بلاجـــــوی ســـــتمگر دارم　　　وز آب دو دیـــــده آســـــتین تـــــر دارم
جـــانم بـــرد ایـــن هـــوس کـــه در ســـردارم　　　مـــن عاقبـــت کـــار خـــود از بـــر دارم

زهی عشق که گفت: ما درد ابدی را اختیارکردیم، و رحمت و لطف را نصیب دیگران کردیم! هر روز صد هزار درد پیاپی، آن مهجور نوش میکند؛ و این بانگ میدارد:

عاشــقان را جــام مــی بــا خــم همســنگ ده　　　هرکســـی را در نـــوا و درخـــور فرهنـــگ ده

زهی جوانمرد!

دریغا مگر منصور حلاج از اینجا گفت: «ماصَحَّت الفُتُوَّةُ إلاّ لِأحْمَدَ و إبْلیسَ»! دریغا چه میشنوی؟ گفت: جوانمردی دوکس را مسلم بود: احمد را و ابلیس راِ. جوانمرد و مرد رسیده، این دو آمدند؛ دیگران خود جز اطفال راه نیامدند.

این جوانمرد، ابلیس می‌گوید: اگر دیگران از سیلی میگریزند، ما آنرا برگردن خودگیریم:

از عشـــق تـــو ای صـــنم غمـــم بـــر غـــم بـــاد　　　ســـــودای تـــــوأم مقـــــیم دم بـــــردم بـــــاد
بـــا آتـــش عشـــق تـــو دلـــم محکـــم بـــاد　　　عشـقی کـه نـه اصلیسـت اصـلش کـم بـاد

گفت: ما را چون معشوق اهل یادگار خودکرد، اگرگلیم، سیاه بود و اگر سفید هر دو یکی باشد؛ و هرکه این فرق داند، در عشق هنوز خام است. ازدست دوست، چه عسل چه زهر، چه شکر چه حنظل، چه لطف چه قهر. آنکس که عاشق لطف بود یا عاشق قهر، او عاشق خود باشد نه عاشق معشوق. دریغا چون سلطان، قبا وکلاه خاص کسی را دهد این بس باشد؛ باقی در حساب عاشقان نیست. دریغا با اوگفتندکه گلیم سیاه لعنتی، چرا از دوش نیندازی؟ گفت:

مـــــی نفروشـــــم گلـــــیم و مـــــی نفروشـــــم　　　گـــــر بفروشـــــم برهنـــــه مانـــــد دوشـــــم

ای دوست دانی درد او از چیست؟ درد او از آنست که اول، خازن بهشت بود؛ و از جملهٔ مقربان بود. از آن مقام با مقام دنیا آمد، و خازنی دنیا و دوزخ اورا منشوری بازداد؛ از این دردگوید:

ایـــن جـــور نگـــرکـــه بـــا مـــن مســـکین کـــرد　　　خـــود خوانـــد و خـــودم برانـــدو دردم زیـــن کـــرد

دریغا دانی که چه گفت: گفت که چندین هزار سال معتکف کوی معشوق بودم؛ چون قبولم کرد، نصیب من ازو رد آمد. دریغا چه میشنوی! گفت: چون بر منش رحمت آمد، مرا لعنت کرد که «وَإنَّ عَلَیْکَ لعنَتی إلی یَومِ الدّین».

باش تابر «یایِ» «ونَفَخْتُ فیه مِنْ روُحی» گذرکنی؛ آنگاه «یایِ» «یس و القُرآن الحَکیم» با تو بگویدکه یایِ

«لَعْنَتی» یا ابلیس چه میکند و یایِ «کهیعص» با تو بگویدکه کاف «سَلامٌ علیک أیُّها النَبیُّ وَرَحْمَةُ اللّهِ و برَکاتُه» با محمد چه میکند. بجلال قدر لم یزل که از ازل تا ابد، کاف صلت «سلامُ علیک» و تای وَصْلَت «ص و القرآن» از محمد یک لحظه خالی نبود و نباشد، و یای «لَعْنَتی» با ابلیس همچنین. چگویی اگرکسی را قوت و غذا بازگیری زنده بماند، و وجودش بجای تواند بود؟

دریغا ای دوست ازکلمهٔ «المر» چه فهم کردهای؟ بشنو: میم «المر» مشرب محمد است، ورای «المر» مشرب ابلیس. بعزتش که هرگز خداوند بی واسطه نگویدکه چنین کن؛ او هیچ کاری نکند. اگر «وَما یَنْطِقُ عَن الهَوی» در حق مصطفی دانستهای ممکن باشدکه این سخن نیز بدانی «لَقَدْ کانَ فی قِصَصِهِم عِبْرةٌ لِأُولی الألباب». از عبرتها یکی این آمدکه ابن یامین در درون پرده با قومی که درون پرده بودند، دانستندکه او دزدی نکرد؛ اما یوسف او راگفت: بیرون پرده، چنین خبر ده که من دزدم.

دریغا چنانکه جبریل و میکائیل و فریشتگان دیگر در غیب میشنیدندکه «أُسْجُدُوا لِآدَمَ» در غیب غیب عالم الغیب و الشهادة باز اوگفت: «لاَتَسْجُدْ لِغَیری» دریغا چه میشنوی:

از حــــالم اگـــــر عالمیــــان بیخبرنـــــد ازعـــالمم آن بـــس کـــه حـــالم دانـــی

پس در علانیت او را گوید: «أُسْجُدُوا لِآدَمَ»، و در سر با اوگفت که ای ابلیس بگوکه «أَأَسْجُدُ لِمَنْ خَلَقْتَ طیناً»؟ این خود نوعی دیگر است.

اما هرگز دانستهای که خدا را دو نامست: یکی «الرَّحْمنُ الرُّحیم»، و دیگر «الجبَّارُ المُتَکبِّر»؟ از صفت جباریت، ابلیس را در وجود آورد؛ و از صفت رحمانیت، محمدرا. پس صفت رحمت، غذای احمد آمد؛ و صفت قهر و غضب، غذای ابلیس.

ای دوست «لَعْنَتی إلی یوم الدّین» گفته است؛ چون روز دین باشد نه این دنیا را میخواهد، دین آخرتی میگوید که در آن دین، کم زنی باشد و ملت یگانگی دین ایشان باشد؛و در این دنیا این، کفر باشد؛ اما در راه سالکان و در دین ایشان، چه کفر چه ایمان هردو یکی باشد. یوسف عامری گفت:

درکـوی خرابـات چـه درویـش و چـه شـاه در راه یگـــانگی چـــه طاعـــت چـــه گنـــاه
بـــرکنگـــرهٔ عـــرش چـــه خورشـــید چـــه مـــاه رخســـار قلنـــدری چـــه روشـــن چـــه ســـیاه

هرکس در این معنی راه نبرد، ابلیس داعی است در راه؛ ولیکن دعوت میکند ازو، و مصطفی دعوت میکند بدو. ابلیس را بدربانی حضرت عزت فرو داشتند وگفتند: تو عاشق مایی، غیرت بر درگاه ما و بیگانگان از حضرت ما بازدار و این ندا میکن:

معشـــوق، مـــرا گفـــت نشـــین بـــر در مـــن مگـــذار درون آنکـــه نـــدارد ســـر مـــن
آنکـس کـه مـرا خواهـدگـو: بیخـود بـاش ایـن، درخـورکـس نیسـت مگـر در خـور مـن

ای دریغا گناه ابلیس عشق او آمد با خدا! وگناه مصطفی دانی که چه آمد؟ عشق خدا آمد با او: یعنی عاشق شدن ابلیس خدا را، گناه او آمد و عاشق شدن خدا پیغامبر را، گناه او آمدکه «لِیَغْفِرَلَکَ اللّهُ ما تَقدَّمَ مِنْ ذَنْبکَ وَماتَأَخَّر» این سخن را نشان شده است. جهانی باید تا ذرهای از این ذنب وگناه، او را نصیبی دهندکه عبارت از آن امانت آمد وبر آدم و آدم صفتان بخش کردند؛ و با این همه جز این، چه گفتندکه: «ظَلوماً جَهُولاً».ذرهای از این گناه جهانی راکفر آمد؛ اما همگی این گناه بر روح مصطفی نهادند.

دریغا عذر این گناه از برای او خود بخواست که «لِیَغْفِرَلَکَ اللّهُ ماتَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبکَ وَما تَأَخَّرَ»! دریغا که اگر ذرهای از این گناه برکونین و عالمین نهادندی، همگی ایشان برقم فنا مخصوص شدندی! مگرکه ابوبکر از اینجا

گفت ای کاشکی من گناه و سهو محمد بودمی! دریغا ایازگفت: در خدمت سلطان هیچ گناه چنان نمیدانم که مرا بر تخت مملکت می‌نشاند و آنگاه او زیر تخت من می‌نشیند و میگوید: ای آنکه عشق ما از تو مراد یافته است! ای آنکه وجود تو مملکت حضرت ما گشته است! ای آنکه وجود ما از وجود تو زیبایی یافته است! ای ما از تو و ای تو از ما!

دریغا نمی‌یارم گفتن! مگرکه شریعت را ندیده‌ای که نگاهبان شده است بر آنها که از ربوبیت سخنی گویند؟ هرکه از ربوبیت سخن گوید در ساعت شریعت، خونش بریزد؛ اما چه دانی که در حقیقت، با او چه می‌کنند! محمود گفت: لشکر خود را که هرچه خواهیدکه میگویید از من و از مملکت من، گویید؛ اما از ایاز، هیچ مگویید! ایاز را بمن بگذارید. در آن حالت هرچه از محمود گفتندی، خلعت یافتندی؛ و هرچه از ایازگفتندی، غیرت محمود دمار از وجودشان برآوردی.

دریغا چه می‌گویم! اگر چنانکه دانسته‌ای که مجنون لیلی را چه بود و لیلی مجنون را چه و محمود ایاز را چه بود و ایاز محمود را چه در دنیا پس، ممکن باشدکه بدانی که محمد مر خدا را چه بود و چیست، و احد مر احمد را چه بوده است و چیست.

پس احد را باحمد سریست که مصطفی- صلعم- با آن سرّ همچون ایاز با محمود. آن ذنب می‌دید و در این ذنب مستغفر می‌بود. دریغا «وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ الَّذی أَنْقَضَ ظَهرَک» این ذنب را بیان میکند، و از این ذنب کمال و رفعت یافته است. «وَرَفَعْنا لَکَ ذِکْرَکَ» این ذنب، سود و نفع آمد؛ و مزید راه که «إنَّ اللّهَ لَیَنفَعُ العبدَ بذَنْبه». دریغا «سُبْحانَ الذَّی أَسْری بعَبْده لَیْلاً» بیان میکندکه محمود با ایاز میگویدکه «اَوْلَم تُذْنِبُوا الذَهَبَ اللّهُ بکُمْ وَلَجاءَ اللّهُ بقَومٍ یُذْنِبونَ فیستغفرون فَیَغْفِرُ اللّهُ لَهُم ویَدْخِلَهُمُ الجنَّةَ» میگوید: اگر این گناهکاران نبودندی، گناهکاران دیگر بایستندی تا این ذنب بر جای داشتندی. ترک این گناه، کفر باشد؛ و فرمان این گناه، طاعت.

دریغا در این جنت قدس که گفتم، یک ماه این بیچاره را بداشتند چنانکه خلق پنداشتندکه مراموت حاصل شده است. پس باکراهی تمام، مرا بمقامی فرستادندکه مدتی دیگر در آن مقام بودم؛ در این مقام دوم، ذنبی از من در وجودآمدکه عقوبت آن گناه، روزگاری چند بینی که من از بهر این ذنب کشته شوم. چه گویی آنکس که عاشق را مانع باشد از رسیدن بمعشوق، ببین که چه بلا آید او را!!! در این معنی این بیچاره را دردی افتاده است با او که نمیدانم که هرگز درمان یابد یا نه؟! هرگز دیده‌ای که کسی دو معشوق دارد، و با این همه خود را نگاه باید داشت که اگر با معشوقی بود آن دیگر خونش بریزد و اگر با دیگری همچنین؟

دریغا مگر هرگز عاشق خدا و مصطفی نبوده‌ای، و آنگاه در این میانه ابلیس ترا وسوسه نکرده است، و از دست او این بیتها نگفته‌ای؟!

در مکر سر زلف تو بیچاره شدیم — در قهر دو چشم شوخت آواره شدیم
از ناپاکی بطبع خون خواره شدیم — ما نیزکنون بطبع غم خواره شدیم

اگر این درد را درمان، او باشد چه گویی درمان یابد یا نه؟ هرکه را در عالم ابلیس رنجور و نیم کشته کنند، در عالم محمد او را بشفا حاصل آرند، زیرا که کفر، رقم فنا دارد؛ و ایمان، رقم بقا؛ تا فنا نباشد، بقا نیابد. هر چند که فنا در این راه بیشتر؛ بقا در این راه کامل تر. از فنا و بقا این بیتها بیان می‌کند:

گر خال و خد و چشم توکافر باشد — این جان و دلم درو مُجاور باشد
شرطی کن اگر زلف تو بیدادکند — ما را صنما لب تو داور باشد

ای دوست مقامی هست که تا سالک در آن مقام باشد در خطر باشدکه «ألمُخْلِصُونَ عَلی خَطَرٍ عَظیم» این

معنی باشد؛ آن را مقام هوا و آرزو توان خواند. نه با توگفتم که هوای جان، نفس است؟ تا از این عالم هوا رخت بیخودی و بی آرزویی بصحرای الهی نیاری، از خوف نجات نتوانی یافت «وامّا مَنْ خافَ مقامَ رَبِّه و نَهَی النَّفْسَ عَن الهَوی». گفت: هرکه قدم از عالم هوا بدرنهاد؛ قدم در بهشت نهاد؛ پس در این بهشت جز خدا دیگرکس نباشد. شیخ شبلی مگر از اینجا گفت که «ما فِی الجَنَّةِ أَحَدُ سِوی اللّهِ».

شیخ سیاوش با ما گفت: امشب مصطفی را بخواب دیدم که از در، درآمد و گفت: عین القضاة ما را بگوی که ما هنوز ساکن سرای سکونت الهی نشده‌ایم؛ تو یک چندی صبرکن؛ و با صبر موافقت کن تا وقت آن آیدکه همه قرب باشد ما را بی بعد و همه وصال باشد بی فراق. چون این خواب از بهر ما حکایت کرد، صبر این بیچاره از صبر بنالید؛ و همگی درگفتن این بیتها مستغرق شدم. چون نگاه کردم، مصطفی را دیدم که از در درآمد و گفت: آنچه با شیخ سیاوش گفته بودم شیخ سیاوش در بیداری طاقت نداشت، ازنور مصطفی نصیبی شعله بزد؛ و از آن نصیب، ذره‌ای برو آمد؛ در ساعت سوخته شد. خلق می‌پندارندکه سحر و شعبده است.

دریغا جایی که مصطفی با محبان خدا جمع آید؛ چون منی و چون توی آنجا طاقت چون آرد؟ اکنون آنچه این بیچاره را با مصطفی رفت شمه‌ای از آن، از شما دریغ ندادم. دریغا ای محبان من هرکه مستمع این بیتها آمد، امیدوارم که از آنها باشدکه «إنَّ الَّذینَ یُبایعُونَکَ إنَّما یُبعایعُونَ اللّهَ». خلعتی به از این خواهی که در محفل محمد از زبان من این بیتها بشنوی؟ اگر روزی گویی: خداوندا از آنچه آن بیچاره را دادی، نصیبی ما را نیز کرامت کن چه گویی؟ ما روا داریم چنانکه امروز بگفتن از شما دریغ نداشتیم، فردا از عمل و حقیقت آن دریغ نداریم، ای دوست عسل بر زبان راندن دیگر بود، و عسل دیدن دیگر و عسل خوردن دیگر. اکنون این بیتها را گوش دار تا تو نیز حلولی شوی تا باشدکه آنچه با ما خواهندکردن تو را نصیبی بود. تو پنداری که قتل در راه خدا بلا آمد یا بلا باشد؟ نه قتل در راه ما جان آمد. چگویی کس دوست نداردکه جانش دهند؟!

دریغا آن روزکه سرور عاشقان و پیشوای عارفان حسین منصور را بر دارکردند، شبلی گفت: آن شب مرا با خدامناجات افتاد، گفتم: «إلهی إلی مَتَی تَقْتُلُ المُحِبّینَ؟ قالَ اللّهُ تَعالی: إلی أَنْ أجِدَ الدّیةَ. قُلتُ؛ یارَبُّ وَمادیَتُکَ؟ قالَ: لِقائی وَجَمالی دیَةُ المُحِبِّینَ». دانی که چه می‌گوید؟ گفت: گفتم بار خدایا محبان خود را تا چندکشی؟ گفت: چندانکه دیت یابم. گفتم: دیت ایشان چه می‌باشد؟ گفت: جمال لقای من دیت ایشان باشد. ما کلید سر اسرار بدو دادیم، او سر ما آشکارا کرد؛ ما بلا در راه او نهادیم تا دیگران سر ما نگاه دارند. ای دوست هان سر چه داری؟ سر آن داری که سر دربازی تا او سر تو شود. دریغا هرکسی سر این ندارد؛ فردا باشد روزی چند عین القضاة را بینی که این توفیق چون یافته باشدکه سر خود را فدا کند تا سروری یابد! من خود میدانم که کار چون خواهد بود! ای عزیز این بیتها نیز بشنو:

چندان نازست ز عشق تو در سر من | کاندر غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصال تو بر سر من | یا در سر این غلط شود این سر من

دریغا این بیتها که گفتم از برای شوق مصطفی میگفتم که وعده کرده‌ام بگفتن؛ هنوز خود نگفته‌ام زیرا که سودا مرا چنین بیخود و شیفته میگرداندکه نمی‌دانم که چه میگویم! مرا از سر سخن یکبارگی می‌برد و بعاقبت هنوز من قایم‌تر می‌آیم! او با من کشتی می‌گیرد تا خودکدام از ما دوافتاده شود؛ اما این همه دانم که من افتاده شوم که چون من بسیار افتاده‌اند! سودایی و عاشقی نماند. سودا و عشق باقی باشد. اکنون گوش دار این بیتها، و بجان بشنوکه بسیار فتوح از آن یابی:

کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم | ملت کفر و مسلمانی بهم درهم زنیم

و آنگهـی از جنـت و فـردوس و دوزخ بگـذریم خیمهٔ جـان را بـرون ازکـون وکـان محکـم زنـیم
پـس نشینیم بـا تـو و بـا تـو همـی شربت خوریم کـم زنـی را پیشـه سـازیم کـم زنـی وکـم زنـیم
پـس دل و جـان را فـدای روی و حسـن تـوکنـیم ویـن غمـان عشـق را از بـی غمـی بـرغم زنـیم
وز وجـود وصـل تـو مـا فـرد و یکتـایی شـویم پــای همــت بــر دو عــالم نیــز و بــرآدم زنــیم

ای دوست نگرکه مصطفی عذر مستان دیوانه چگونه بازخواسته است آنجاکه گفت: «إِنَّ اللّهَ لایُؤاخِذُ العُشّاقَ بما یَصْدُرُ مِنْهُم» گفت: آنچه از عشاق در وجود آید بر ایشان نگیرند؛ زیراکه هرکه چیزی گوید یاکند و بـا خـود باشد، باختیار خودکند؛ اماعشق بی اختیار باشد. آنچه عاشق کند، بی مراد او دروجود آید و بی اختیار او صادر شود.

دریغا چه گویی هرگز خوانده‌ای که چون دوزخیان از دوزخ بدر آیند آتش، ایشان را پاک کرده باشد، و چـون در بهشت شوند هیچ مؤاخذ نباشند، و قلم تکلیف گـرد ایشـان نگـردد؟ ایـن خـود بهشـت عمـوم باشـد. دریغـا چـه میشنوی! اما آتش دوزخ محبان دانی که چیست؟ ندانی! آتش دوزخ محبان عشق خـدا باشـد مگـر از آن بـزرگ نشنیده‌ای که گفت: «العِشْقُ عَذابُ اللّهِ الأكْبَرُ» گفت که عذاب اکبر، عشـق خداباشـد. مگـرکـه شـبلی از اینجـا گفت: «أَلعِشْقُ نارٌ فی الْقُلُوب فَأَحْرَقَتْ ماسِوی المَحْبوب».

دریغا اگر خواهی که دوزخ را بدانی و عذاب اکبر را بشناسی آیت «وَلَنُذيقَنَّهُم مِنَ العَذاب الأَدْنى دُونَ الْعَـذاب الأَكْبَر» گوش باید داشت. عذاب اکبرکافران را باشدکه او خود را بدیشان نمایـد؛ آنگـاه آتـش شـوق «نـارُ اللّـهِ المُوقَدَةُ الّتی تَطَلِعُ عَلَى الأَفْئِدَةِ» دل ایشان افکند. پس ازآن از ایشان، محتجب شود، و ایشان محجـوب بماننـد، این دوزخ باشد. «كَلّا إِنَّهُم عَنْ رَبِّهِم يَؤمَئِذٍ لَمَحْجُوبُون» این دوزخ را گواهی میدهد.

دریغا ندانی که سلیمان چرا گفت مر هدهد را وعدهٔ عذاب «وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقالَ: مالِیَ لاأَرى الْهُدْهُـدَ أَمْ كـانَ مِـنَ الغائِبِينَ. لَأُعَذِّبَنَهُ عَذاباً شديداً»! شیخ مـا گفتـی: «لَأَبْلِيَنَه بالعِشْق ثُـمَّ لَأَذْبَحَنَّـهُ بـالفِراقِ مـن المُشـاهَدَةِ». هرگـز دیده‌ای که هدهد جان تو یک لحظه از حضرت ربوبیت، خالی بوده باشد تا غیرت الهیت با تو ایـن آیـت بگویـد که «لَأُعَذِّبَنَهُ عذاباً شديداً»؟ دریغا باش تا مسلمان شوی؛ آنگاه بدانی که غیرت چه باشد. مصطفی را بین کـه از این چون بیان میکند «إِنَّ اللّهَ لَيَغارُ لِلْمُسْلِمِ فَلْيَغَرِ المُسْلِمُ عَلى نَفْسِهِ».

دریغااین کلمه را خواهی شنیدن که «قُلْنا یانارُكُونی بَرْداً وَسَلاماً عَلى إِبْراهيمَ» با آتش دل ابـراهیم، ایـن خطـاب کردند؛ و اگر نه این خطاب کردندی آتش دل ابراهیم شعله‌ای بزدی که هرگز در دنیا کس <چنان> ذره‌ای آتـش ندیدی! مگر آن بزرگ از اینجـا گفـت: بـار خـدایا مـرا یـک لحظـه بـا دوزخ گـذار تـا بیگانگـان از آتـش دل مـا بیکبارگی نجاة یابند. اگر ذره‌ای از آتش دل مشتاقان بر آتش دوزخ آید، چنانکه کافران را عذاب باشد از دوزخ، دوزخ نیز عذاب یابد از آتش دل ایشان: «جُزْ یا مُؤْمِنُ فَـإِنَّ نُـورَکَ اَطْفَـأَلَهَبی» از اینجـا گفـت، دانـم کـه تـرا در خاطر آیدکه شیخ ما را چون حالتی رسد و روی نماید، در حوض پر از آب نشیند؛ چون دست در آنجا میبرنـد از گرمی آب، دست سوخته میشود.

دریغا این آتش، هنوز مریدان را باشد؛ آتش دل پیران منتهی راکس نشان نتوانـد داد. بـاش تـا بمقـامی رسـی کـه آتشی دهند تراکه جگر حقیقت تو از حرارت آن آتش سوخته شود. از عمر خطاب بشنوکه گفت: در خانهٔ ابوبکر شدم؛ همهٔ خانه پر از بوی جگر سوخته دیدم. پیش مصطفی شدم، و این حالت با اوگفتم؛ گفت: ای عمر دست از این بدارکه این مقام، هرکس راندهند؛ عمرگفت: در همه عمـر مـن، مـرا یـک سـاعت آرزو مـی‌باشـدکـه جگـر سوخته مرا نیز دهند و مرا میسر نشد؛ اما نمیدانم که در آن عالم خواهنـد داد یـا نـه؟ دریغـا ابـوبکر بـا ایـن جگـر

سوخته هنوز میگفت: «یادَلیْلَ المُتَحیَّرینَ زِدْنِی تَحیُّراً» مگر امام ابواسحق اسفراینی از اینجا گفت که وقت نزع با اوگفتند: ترا چه چیز آرزو میکند؟ گفت: «أشْتَهی قِطْعَةَ کَبِدٍ مَشْوِیَّةٍ» گفت: پاره‌ای جگر سوخته‌ام آرزو می‌کند.

دریغا از جوش دیگ دل مصطفی که «کانَ یُصَلِّی و فی قَلْبِهِ أزیزٌ کأَزیزِ المِرْجَل»! گفت: جوش دل مصطفی از مسافت یک میل شنیدندی؛ باش تا بدانی که این جوش که شنید، ابوبکر صفتی شنیده باشد، اما باش تا این حدیث با تو غمزه بزندکه «إنَّ اللّهَ یُحِبُّ کُلَّ قَلْبٍ حَزینٍ»، دانی که چون این حزن ترا قبول کند چه گویی؟ این بیتها گویی:

از عشق تو ای صنم دلم خون شده است	جان در طلب وصل تو بیرون شده است
لیلی شده‌ای مرا تو ای شاهد بت	جان ودل من عاشق مجنون شده است

ای دوست دانی که این حزن از چه باشد؟ مگر از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: همه مریدان در آرزوی مقام پیران باشند، و جملهٔ پیران در مقام تمنای مریدان باشند زیرا که پیران از خود بیرون آمده باشند. آنکس که با خود باشد حظ و لذت چون یابد؟ مگر آن بزرگ از اینجا گفت که همه در عالم در آرزوی آنندکه یک لحظه ایشان را از خود بستانند، و من در آرزوی آنم تا مرا یک لحظه بمن دهند و مریدان با خود باشند و آنکه با خود باشد از یگانگی و بیخودی او را نصیبی نباشد.

دریغا من خودکدام و توکه؟! این سخن در حقیقت خود نمی‌گنجد، در عالم شریعت کجا گنجد؟! تو هنوز جمال شریعت ندیده‌ای، جمال حقیقت کی بینی؟! و اگر خواهی که این را مثال گویم گوش دار: پروانه که عاشق آتش است او را هیچ حظی نیست از آتش تا دور است مگر از نور او؛ و چون خود را بر آتش زند بی خود شود و از او هیچ پروانگی بنماند و جمله آتش شود. چه گویی آتش از آتش هیچ بهره برگیرد؟ و چون که آتش نباشدپروانه غیر آتش باشد، چه بهره یابد از آتش؟ این سخن نه در خور تو باشد تو همه روز می‌گویی:

عشق تو بسوخت ای صنم خانهٔ دل	بشکست غم فراق پیمانهٔ دل
دردانه ز دیده ز آن روان کردستم	زیرا که ز من جداست دردانهٔ دل

دریغا مگر آن بزرگ از اینجا گفت که اگر سینهٔ کمترین مورچه بشکافی، چندانی حزن عشق خدا از سینهٔ او بدرآیدکه جهانی را پرگرداند. شیخ ما گفت: شیخ عبداللّه انصاری در مناجات این کلمات بسیارگفتی: خداوندا ما باخودیم و خودی ما در خور تو نیست،و تو بی مایی و بی مایی ما درخور ما نیست. «ألْبَلاءُ مُوکّلٌ بالأَنْبِیاءِ ثُمَّ بالأَوْلیاء» این باشد، یعنی که تو با بلایی و بلا در خور ما نیست و ما با هواییم و هوا درخور تو نیست. اما هرچه بر تن آید آن عذاب باشد، و هرچه بر دل آید آن بلا باشد.

دریغا تو پنداری که بلا هرکس را دهند؟! تو از بلا چه خبر داری؟ باش تا جای رسی که بلای خدا را بجان بخری.مگر شبلی از اینجا گفت: بار خدایا همه کس ترا از بهر لطف و راحت میجویند و من ترا از بهر بلا میجویم. باش تا «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبات الحَقّ» با توکیمیاگری بکند؛ آنگاه بدانی که بلا چه باشد!مگر مصطفی از اینجا گفت: «إنَّ اللّهَ یُجَرِّبُ المُؤْمِنینَ بالبَلاءِ کَما یُجَرِّبُ أحَدُکُمْ الذَّهَبَ بِالنّار» می‌گوید: همچنانکه زر را آزمایش کنند ببوتهٔ آتش، مؤمن را همچنین آزمایش کنند به بلا. بایدکه مؤمن چندان بلا کشدکه عین بلا شود و بلا عین او شود؛ آنگاه از بلا بیخبر ماند. دریغا «إنَّ المُلوکَ إذا دَخَلُوا قَرْیَةً أَفْسَدُوها» این معنی باشد. جماعتی که عذاب را بلا خوانند یا بلا دانند، این میگویندکه ای بیچاره بلا، نشان ولا دارد و قربت با وی سرایت دارد و عذاب بعد است. از بعد تا قرب ببین که چند مسافت دارد! این بیتها بشنو:

مـــا بـــلا بـــرکســـی قضـــا نکنـــیم تـــا ورا نـــام ز اولیـــا نکنـــیم
ایـــن بـــلا گـــوهر خزانـــۀ ماســـت مـــا بهـــر خـــس گهـــر عطـــا نکنـــیم

دریغا از آن بزرگ نشنوده‌ای که گفت: «لَیْسَ بِصادقٍ فی دَعْوَی الْعِشْقِ مَن لَمْ یَتَلَذَّذْ بِضَرْبِ المَعْشُوقِ». هرکه جفای معشوق نکشد، قدر وفای او نداند؛ هرکه فراق معشوق نچشد، لذت وصال او نیابد؛ هرکه دشنام معشوق لطف نداند، از معشوق دور باشد. معشوق از بهر ناز باید نه از بهر راز.

گـــر دوســـت، مـــرا بـــلا فرســـتد شـــاید کـــین دوســـت خـــود از بهـــر بـــلا مـــی‌بایـــد

دریغا اول حرفی که در لوح محفوظ پیدا آمد، لفظ «محبت» بود؛ پس نقطۀ «ب» با نقطۀ «نون» متصل شد، یعنی «محنت» شد. مگر آن بزرگ از اینجا گفت که در هر لطفی، هزار قهر تعبیه کرده‌اند؛ و در هر راحتی، هزار شربت بزهر آمیخته‌اند.

ای عزیز او چندان عربده کند با بندگان خود که بیم آن باشدکه دوستان او پست و نیست شوند؛ و با این همه، جز این خطاب نباشدکه «یا أَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَرابِطُوا واتَّقُوا اللّهَ لَعَلَّکُم تُفْلِحُونَ» این صبر آنگاه توان کردن که صابر، تخلق یابد بصفت صبر خدا که یک نام او اینست که «الصَّبُور». مگر این کلمه نشنیده‌ای که او داود را گفت: «تَخَلَّقْ بَاَخْلاقِی وَإِنَّ مِنْ أَخلاقِیَ الصَّبُور»؟ دریغا از صبر و صبور چه توان گفتن! «واصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَإِنَّکَ بِأَعْیُنِنا» بیان این همه کرده است.

ای دوست دانی که شکر این مقام چه باشد؟ سالک چون بینای این خلعت شود، چندانی شکر بر خود واجب بیندکه خود را قاصر داند از شکر این نعمت. «وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّهِ لاتُحْصُوها» شرح این شکر میکندکه چون خود را محو بیند، در میان «أَلحَمْدُلِلّهِ الَّذی لَهُ ما فی السَّموات وَمافی الأَرضِ» ندا در دهند از عالم الهیت که ما خود، بنیابت تو از تو شکر خود کنیم، و شکر خود را بجای شکر تو محسوب داریم. مگر از نامهای او یکی «شکور» و یکی «حمید» نخوانده‌ای؟ یعنی «حَمَدَ نَفْسَهُ بِنَفْسِهِ» «شکور» او است که ترا شکرکند بنیابت تو. دریغا مگر آن بزرگ از اینجا گفت که «شَکَرْتُ الرَّبَ بالرَّبِ»! و توقدر این کلمه چه دانی! قدر این کلمه کسی داندکه «عَرَفْتُ رَبِّی بِرَّبی» او را روی نموده باشد. از عالم غیب، با دوستی از دوستان خود گفتند: از تو بحقیقت شاکر اوست؛ پس «شَکَرَ الرَّبُ نَفْسَه بِنَفْسِهِ فَهُوَ الشَکُورُ».

این شکر روح باشد؛ شکر قالب را عبارت این باشدکه مصطفی- صلعم- میگوید: «إذا قال العَبْدُ أَلْحَمدُ لِلّهِ مَلَأَ نُورُهُ الأَرْضَ وَإذا قالَها ثانِیاً مَلَأَ نُورُهُ السَّموات وَالأَرْضَ وَ اِذا قالَها ثالِثاً مَلَأَ نُورُهُ مابَیْنَ السَّماءِ وَالأَرْضِ». از شکر زبان و قالب، آسمان و زمین پر از نور شود. این شکر نعمت «وَخلَقَ لَکُم مافِی السَّموات وَما فی الأَرضِ جمیعاً مِنْهُ» باشد.

دانی که این همه سالک را کی روی نماید؟ آنگاه روی نمایدکه بدان مقام رسدکه حلاج گفته است: «إذا أرادَ اللّهُ أنْ یُوالِیَ عَبْداً مِنْ عِبادِ فَتَحَ عَلَیْهِ بابَ الذِّکر. ثُمَّ فَتَحَ عَلَیْهِ بابَ القُرْب، ثُمَّ أَجْلَسَهُ عَلی کُرسِیِّ التّوحید، ثُمَّ رَفَعَ عَنْهُ الحُجُبَ فَیَراهُ بالمُشاهَدَةِ، ثُمَّ أَدْخَلَهُ دارَ الفَردانیَّةِ، ثُمَّ کَشَفَ عَنْهُ رداءَ الکبریاء وَالجَمال، فَإذا وَقَعَ بَصَرُهُ عَلَی الجمال بَقِیَ بلاهُوَ فَحِینَئِذٍ صارَ العَبْدُ فانِیاً وَبالحقِّ باقِیاً، فَوَقَعَ فی حِفْظه سُبْحانَهُ وَ تَعالی وَبَرِیءُ مِنْ دَعاوی نَفْسِهِ». هرگز ندانی که چه می‌گویم! باش تا رسی و بینی. تو هنوز در خانۀ بشریت مقیم شده‌ای و در دست هوا و نفس گرفتاری، این مقام را چه باشی!

اینجا ترا در خاطر آیدکه تو نیز، در بشریت مقیم شده‌ای؛ اگر خواهی که بدانی. از ناصرالدین بازپرس. وقت بودی که درآمدی با جماعت محبان؛ و دراین حالت که مرا بودی، وقت بودی که مرا با خود ندادندی؛ مرا از

چشم ایشان بپوشانیدندی، درآمدندی، و مرا ندیدندی. و وقت بودی در این مقام یک ماه بماندمی چنانکه هیچکس مرا درنیافتی. باش تا این آیت ترا روی نمایدکه در حق عیسی گفت: «وَمَا قَتَلوُهُ وما صَلَبُوهُ وَلکِنْ شُبِّهَ لَهُم». این همه بچه یافت؟ بدان یافت که رفعت داده بودند او را. «بَلْ رَفَعَهُ اللّهُ إِلَيْهِ» این معنی باشد.

دریغا نمی‌یارم گفتن که عالمها زیر و زبر شود! سهل بن عبداللّه به بین که چه می‌گوید: مصطفی بقالب درکسوت بشریت بر طریق تشبه و تمثل بخلق نمود اگر نه قلب او نور بود، نور با قالب چه نسبت دارد؟ «قَدْجاءَکُمْ مِنَ اللّهِ نُورٌ وَکِتابٌ مُبِينٌ». پس اگر او نور نبودی، و قالب بودی «وَتَراهُم يَنْظُرُونَ إِلَيْکَ وَهُم لايُبْصِرُون» خود بیان با خودنداشتی؛ و اگر قالب داشتی چنانکه از آن من و تو باشد چرا سایه نداشتی چنانکه ما داریم «کانَ يَمْشی وَلاظِلَّ لَهُ»؟ ای دوست دانی که چرا او را سایه نبود؟ هرگز آفتاب را سایه دیدی؟ سایه صورت ندارد؛ اما سایه حقیقت دارد. چون آفتاب عزت از عالم عدم، طلوع گردد از عالم وجود، سایهٔ او آن آمدکه «وَسِراجاً مُنيراً». دانستی که محمد سایهٔ حق آمد؛ و هرگز دانسته‌ای که سایهٔ آفتاب محمد چه آمد؟ دریغا مگرکه نور سیاه را بیرون از نقطهٔ «لا» ندیده‌ای تا بدانی که سایهٔمحمد چه باشد؟ ابوالحسن بستی همین گوید:

دیدیم نهان گیتی و اهل دو جهان — وز علت و عار برگذشتیم آسان
و آن نور سیه ز لا نقط برتر دان — ز آن نیز گذشتیم نه این ماند نه آن

این سخن درخور تو نیست؛ درخور تو، آن باشدکه بدانی که سایهٔ محمد، دنیا آمد چون اصل آفتاب غایب شود. چگویی؟! سایه ماند؟ هرگز نماند «يَوْم نَطوِی السَّماءَ کَطَیِّ السِّجلِّ لِلْکُتُب»!

دریغا چون قالب با حقیقت شود و رنگ حقیقت گیرد، عبارت از آن انقراض دنیا باشد. چون آفتاب حقیقت با عدم شود؛ انقراض نور تن باشد. کافرم اگر من میدانم که چه می‌گویم! دریغا چون گوینده نداندکه چه می‌گوید، شنونده چه میداندکه چه میشنود! این خود رفت. اگر قالب مصطفی چنان بودی که از آن من و تو، چرا چشمه‌های آب از انگشت او، روان بودی و از آن ما روان نیست؟ و خیوکه افکندی مروارید و لؤلؤ شدی؟ و اگر یک تنه طعام نهاده بودندی، بوصول دست او زیادت و چند تنه شدی،و اندهزارکس نصیب بیافتندی، و خلق را این عجب آید؟ شیخ ابوعمر علوان، سیزده سال هیچ طعام نخورد؛ آنکس راکه طعام بهشت دهند، قالب او را بدین طعام چه حاجت باشد؟ و اگر خورند، از برای موافقت خلق خورند بر طریق کیمیاگری باشد. اما مردمان از من نمی‌شنوند، و مرا ساحر میخوانند. همچنانکه عیسی را معجزه داده بودندکه بنفخه‌ای که بکردی ازگل، مرغها پدید آمدی؛ و نابینا، بینایی یافتی؛ و مرده، زنده گشتی. «وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطّينِ کَهَيْأَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنی فَتَنْفُخُ فيها فَتَکُونُ طَيْراً بِإِذْنی وتُبْرِیُٔ الأَکْمَهَ وَالأَبرَصَ بِإِذْنی وَإِذْ تُخْرِجُ المَوْتی بِإِذْنی» این معنی باشد. همچنین ولی خدا باشد، وکرامات باشد و این بیچاره را همچنین می‌باشد.

دریغا مگرکه کیمیا ندیده‌ای که مس را زر خالص چگونه می‌گرداند؟ مگرکه سهل تستری از اینجا گفت که «مامِن نَبیٍّ إِلاّ وَلَهُ نَظيرٌ فی أُمَّتِهِ» یعنی «إِلّا وَلَهُ ولِیٌّ فی کِرامَتِهِ». دانم که شنیده باشی این حکایت: شبی من و پدرم و جماعتی از ائمهٔ شهر ما، حاضر بودیم در خانهٔ مقدم صوفی. پس ما رقص می‌کردیم و ابوسعید ترمذی بیتکی میگفت. پدرم در بنگریست، پس گفت: خواجه امام احمد غزالی را دیدم که با ما رقص میکرد، و لباس او چنین و چنان بود. و نشان میداد. شیخ بوسعیدگفت: نمی‌یارم گفت مرگم آرزو میکند، من گفتم: بمیر ای بوسعید، در ساعت بیهوش شد وبمرد. مفتی وقت دانی خودکه باشد، گفت: چون زنده را مرده میکنی، مرده را نیز زنده کن. گفتم: مرده کیست؟ گفت: فقیه محمود. گفتم: خداوندا فقیه محمود را زنده کن. در ساعت زنده شد.

کامل الدولة و الدین نبشته بود، گفت که در شهر میگویندکه عین القضاة دعوی خدایی میکند و بقتل من فتوی می‌دهند. ای دوست اگر از تو فتوی خواهند، تو نیز فتوی میده. همه را این وصیت میکنم که فتوی این آیت نویسند: «وَلِلَّهِ الأَسماءُ الحُسْنی فادْعُوهُ بِها وَذَرُوا الَّذینَ یُلْحِدُونَ فی أَسْمائِهِ سَیُجْزَوْنَ بِما کانُوا یَعْمَلُونَ». من خود، این قتل بدعا می‌خواهم دریغا هنوز دور است! کی بُوَد؟ «وَما ذلِکَ عَلَی اللّهِ بِعَزیزٍ». دانم که گویی: دعاکدامست که در سماع گفته میشود؟ این بیتها بودکه منصور حلاج نیز پیوسته گفتی:

أَأَنْتَ أمْ أنا هذا فی إلَهَیْنِ — حاشایَ حاشایَ مِن إِثْباتِ إِثْنَین
هُوِیَّةٌ لَکَ فی لائیَّتی أَبَداً — کُلٌّ عَلَی الکُلِّ تَلْبیسٌ بِوَجْهَیْنِ
فَأینَ ذاتُکَ منّی حَیْثُ کُنْتُ أَری — فَقَدْ تَبَیَّنَ ذَاتِی حیثُ لاأینی
وَأیْنَ وَجْهُکَ مَعْقُود بِناظِرَتی — فی ناظِرِ القَلْبِ أمْ فی ناظِرِ العَیْنِ
بَیْنی وَبَیْنَکَ أَنّیی یُزاحمنی — فَارْفَعْ بِأَنَّکَ أَنّیی مِنَ البَیْنِ

هرکسی معنی این بیتها نداند، و خود فهم نکند، این معنی ازکجا و فهم و ادراک ازکجا؟ اما با این همه اگر میخواهی که شمه‌ای بپارسی گفته شود،گوش دار:

پرکن قدح باده و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان
در هشیاری غمست و سودست و زیان — از دست غم و سود و زیانم بستان
با کفر و باسلام بدن ناچار است — خود را بنماو زین و آنم بستان

اینجا ترا در خاطر آیدکه مصطفی- صلعم- گفت: «أَلنّاسُ سَوِیَّةٌ کَأَسْنانِ المُشْطِ» ای دوست این سَوَّیت دندانهای شانه بقالب باشدکه جملهٔ قالبها از جهت خاکیت و بشریت یکی باشند؛ اما حقیقتها مختلف باشند. مگر نخوانده‌ای که «أَلنّاسُ مَعادِنٌ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ»؟ مَعدن زر، در معدن سیم نباشد و یا معدن مس و آهن؛ هر یکی از این گوهرها معدنی دارد. اکنون بدانکه معدن کافر، چون معدن مسلمان و مؤمن نبود؛ و معدن قلب، چون معدن نفس نباشد.

اگر خواهی تمامتر بشنو از مصطفی از اینجا که گفت: «لَیْسَ شَیء خَیَراً مِن مِثْلِهِ بِألفِ الاّ الْمُؤمِنُ» هیچ چیز از مانند خود بهزار قیمت افزونی ندارد مگر آدمی که مرد باشدکه فضیلت دارد بر دیگری بهزار درجه، و باشدکه بهفتاد هزار درجه قیمت دارد و باشدکه بدو جهان قیمت دارد، و باشدکه بنجاست خود دارد. مگر جنید از اینجا گفت: «قِیمَةُ المَرْءِ عَلی قَدَرِ هِمَّتِهِ وَمَن کانَتْ هِمَتُهُ ما یُدْخِلُهُ فَقِیمَتُهُ مایَخرُجُ مِنْهُ» چنانکه همت باشد، قیمت باشد و هرکه همت او خوردن باشد، قیمت او فارغ شدن از نجاست باشد.

دریغا تمهید دهم آغاز بایدکرد که مقصود ما خود جمله دروست. مستمع باش ای شنونده. دانی آخرکه چون شنونده باشی، شمهٔ آن باشدکه اگر نیز این مقام نداری، چون بشنوی دل و دورنت گواهی دهد بصدق آن! زیرا که اگر در باطن تو مثل این کلمات چیزی نبودی، این سخنها خود درکتاب صادر نشدی؛ و اگر صادر شدی، جلوه گری از آن وجه کردندی که خود ترا بمطالعهٔ آن جز ضلالت وکفر حاصل نیامدی. پس باطن تو این کلمات را قبول کرده بود «قُلْ لَوْکانَ البَحْر مِداداً لِکَمات رَبّی لَنَفَذَ البَحْرُ قَبْلَ أنْ تَنْفَذَ کَلِماتُ رَبی وَ لَوْجِئنا بِمِثْلِهِ مَدَداً». وَبِاللّهِ التَّوفیقُ وَالعِصمةُ والرَّحْمَةُ.

تمهید اصل عاشر

<اصل و حقیقت آسمان و زمین نور محمد ص و ابلیس آمد>

وَهُوَ المُشْتَمِلُ عَلَی الغَرَضِ الْمَقْصُود بَیانُهُ فی هذهِ التّماهِید. ای دوست دین، و طالب کلمات حق الیقین بدانکه از سؤالات تو جواب خواهیم کردن: یکی «اللّهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأَرضِ». و دیگر «أوّلَ ما خَلَقَ اللّهُ نُوری» و سیم «اَلْمُؤمِنُ مِرآة المؤمِنِ».

جواب اول: سؤال آغاز بقرآن شایدکردکه «أللّهُ نُورُ السّموات وَالأَرْضِ». دریغا هرگز تفسیر این آیت که گفته است، آنگاه کسی را توقع باشدکه من نیز بگویم! من در هیچ کتاب، تفسیرو بیان این آیت ندیده‌ام؛ اما ندانم که تو دیده‌ای یا نه؟ من دیده‌ام، اما درکتاب «وَعِنْدَهُ اَمُّ الکِتاب»بی حرف و صوت؛ و لکن نمیدانم که چون با حرف و صوت آرم چگونه بود!

اکنون گوش دار: متکلمان و علمای جهل میگویندکه خدا را نور نشاید خواند. چرا؟ زیرا که «النُورُ عِبارَةٌ عُمّا لابَقاءَ لَهُ زمانَیْنِ»، و محدث باشد، این سخن راست باشد، اما آنکس که گویندکه نور او، این نور باشد؛ و این صفت غلط باشد، از نامهای او، یکی نور است و این نور منور جمله نورهاست، دریغا نورها بر اقسام است: نور آفتاب و نور ماهتابست، نور آتش است ونورگوهر است، نور زر است نور لعل و پیروزج باشد، و نوری دیگرکه نام باشد چنانکه نورالدین و یا نور<العین>. آنکس که جز نور آفتاب ندیده باشد، چون پیش اونام و شرح نورهای دیگرگویند؛ قبول نکند و منکر باشد.

دریغا حجةالاسلام ابوحامد محمد الغزالی- رضی اللّه عنه- چه بیان خوب میکند؛ و شمه‌ای از این نور بیان کرد وگفت: «ألنُّورُ عِبارَةٌ عَمّا تَظْهَرُ بِهِ الأَشْیاءُ» یعنی نور آن باشدکه چیزها بجز از نور نتوان دید، و ظلمت بنور ظاهر شود. اگر نور این معنی دارد، اطلاق نور حقیقی خود بر خدا آید، و بر دیگر نورها باسم مجاز افتد. همه موجودات عالم خود معدوم بودند؛ پس بنور او و قدرت و ارادت او موجود شدند. پس چون وجود آسمان و زمین از قدرت و ارادت او باشد، «اللّهُ نُورُ السَّموات وَالأَرْض» جز وی نباشد. هرگز هیچ ذره را در ظلمت توان دید؟ نه، ظهور وکشف ذرات بوجود طلوع آفتاب باشد. اگر طلوع آفتاب نباشد، وجود ذرات نتوان دید و معدوم نماید. اگر طلوع نور «اللّهُ نُورُ السّموات وَالأَرْض» نبودی، وجود ذرات «وَإِذا أَخَذَ رَبُّکَ مِن بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورهِم ذُرِّیَتَهُم» هرگز نبودی.

پس این خبرکه مصطفی گفت: «إِنَّ اللّهَ خَلَقَ الخَلْقَ مِنْ ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِن نورهِ» از بهر این معنی گفت که وجود خلق نعت ظلمت داشت؛ آن را بنور الهیّت مقرون کردند تا همه وجود ایشان نور باشد، و ظلمت ایشان بنور مبدل شود. اینجا بدانی که شبلی چرا می‌گوید: «مافی الجَنَّةِ أَحدٌ سِوی اللّهِ». سخن معروف کرخی نیز ترا مصورگردد آنجاکه گفت: «لَیْسَ فی الوُجود إلاّ اللّهُ» سخن ابوالعباس قصاب ترا روی نماید «لَیْسَ فی الدّارَیْنِ إِلّا رَبّی وَإِنَّ المَوَجُوداتِ کُلَّها مَعْدُومَةٌ إِلّا وُجُودُهُ». و اینجا بدانی که علی بن ابیطالب- کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ- چرا گوید: «لاأَعْبُدُ رَبّاً لَمْ أَرَهُ». سخن مصطفی- صلعم- اینجا جلوه گری کندکه «لاراحَةَ لِلمُؤمنِ مِن دُون لِقاءَاللّهِ».

دریغا اگر بگویم که نور چه باشد، احتمال نکنی، و عالمها بر هم اوفتد؛ اما رمزی بگویم و دریغ ندارم؛ بشنو: «اَللّهُ نُورُ السّموات وَالأرض»یعنی أصل «السّموات وَالأرض»، اصل وجود آسمان و زمین نور او آمد، مگر حسین منصور با تو این سخن را نگفته است که «اَللّهُ مَصْدَرُ الموجُودات»؟ وجود او مصدر و مایهٔ جملهٔ موجودات بود، یعنی «اللّهُ وَنُورُهُ مَصْدَرُ الأَنوارِ».

دریغا نیک بشنو «اللّهُ نُورُ السّمواتِ والأرض»: اللّه، وجود ذات او بودکه جوهر عزت باشد ونور صفت ذات

الهیت که عرض باشد. آخر شنیده‌ای که جوهر، آن بود که «مایَقُومُ بِهِ العَرَضَ»: جوهر عبارت از اصل وجود باشد و عرض معنی قایم بجوهر. این جوهر و عرض عالم محسوس نمی‌گویم، جوهرو عرض حقیقی میگویم. اگر فهم توانی کرد! دریغا خدا موجود است، پس جوهر باشد، و جوهر بی عرض نباشد؛ وجود اللّه، جوهر باشد؛ ونور عرض آن جوهر باشد. این حدیث را اندک مشمر؛ ازکعب الأحبار بشنوگفت که «لفظَةُ اللّهِ عِبارَةٌ عَنْ بَیان وُجُودِه، وَنورُ السَّموات وَالأَرض عِبارَةٌ عَنْ بیان نُور وُجُود لَوازِمِه».

حاصل این سخن، آن باشدکه اللّه، جوهر باشد؛ و نور عرض؛ و جوهر هرگز بی عرض نبود، و نباشد. پس این سموات و ارض، خود برمزگفته‌ام که دو نور او باشدکه اصل آسمان و زمین؛ و حقیقت ایشان، این دو نور است: یکی نور محمد، و یکی نور ابلیس؛ و شرح این سموات و ارض خود گفته شود؛ بجایگاها بازیاب. پس این نور که عرض جوهر الهیت است چیست،وکدام است؟ انشاءاللّه برمز یگان یگان گفته شود؛ اما مگر این بیت‌ها از خواجه احمد حمویه نشنیده‌ای؟ اکنون گوش دار:

آن گوهر اصل را، عرض خود دل ماست — آن دل که برون زکون وکان منزل ماست

این طرفه تراست کین سخن مشکل ماست — پیش ازکن وکان چه بود آن حاصل ماست

اما از نوعی و عبارتی دیگرکه درتوان یافت آنست که شیخ ما گفت: «أللّهُ نُورُ السَّموات» یعنی «نورُ وَجْهِهِ نُورُ السَّموات وَالأَرْضِ». هرگز ندانسته باشی یا بدانی که این سموات و ارض چیست؟ مگرکه این آیت «یُدَّبِرُ الأَمْرَ مِن السَّماءِ وَالأرضِ» بر توکشف کنند تا امر با تو بگویدکه سموات و ارض چه باشد. «وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَذی فَطَرَ السَّموات وَالارضِ» بر خلق جلوه می‌کند، و عذر این جمله بخواسته است. ای دوست اگر ممکن است که درجهان کسی این آیت را بی آنکه دیده باشد حقیقت آن در تواند یافتن، ممکن باشدکه تونیز بی آنکه بینی و دیده باشی دریابی. از خدا بشنوکه گفت: «وَما قَدَرُوااللّهَ حقَّ قَدْرِه». بیان این میکند. اَیْ «ماعَرَفُوا اللّهَ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ». دریغا مگرکه هرگز جمال «قَلْبُ المُؤمِنِ بَیْنَ إصْبَعینِ مِنْ أَصابِعِ الرّحمن» ندیده‌ای؟ این «إصبَعین» در عالم دیگر، سما و ارض باشد. آخرشنیده‌ای که «وَالسَّمواتُ مَطویّات بِیَمینِه» گواه این سما و ارض شده است. مگر از مصطفی این حدیث نشنیده‌ای که «یَدُاللّهِ عَلَی الجَماعَةِ».؟ و اگر باورت نیست از خدای- تعالی- بشنو که بیان خلقت آدم می‌کند: «خَلَقْتُ بیَدی»؛و این «یَدَی» دو نور است که شنیده‌ای.

دریغا «مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةٍ فیها مِصباحٌ، ألمِصْباحُ فی زُجاجَةٍ، ألزُّجاجَةُ کَأَنَّها کَوکبٌ دُرّیٌ». دریغا بنده‌ای که چون خدای را بیند، نور وجه خدای- تعالی ببیننده چنان نمایدکه نور چراغ از پس آبگینه و آبگینه در مشکوة باشد. این مشکوة جان بیننده باشد، و زجاجه نور محمد باشدکه شنیدی. اگر خواهی که مصباح بدانی «هُوَاللّهُ الَّذی لا إله إلّا هُو» بر خوان تا این معنی بتوانی دانستن زیراکه فهم و معرفت هرکسی بدین نرسد. دریغا «مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةٍ» ابن عباس می‌گوید: مثل نور محمد اینجایگه دل مشکاة باشد، و جان زجاجه باشد و نور محمد مصباح باشد و دلیل بر این کلمه قول حسین منصور آنجا که گفت: «قَلْبُ المُؤمِنِ کالمِرآةِ إذَا نَظَرَ فیها تَجَلّی رَبُّهُ».

دریغا سالک را مقامی باشدکهنور مصباح زجاجه باشد بمیان مرد و میان خدا. پس آتشی از «زَیْتونَةٌ مُبارَکَةٌ» بتابدکه این آتش در شراب کافوری تعبیه کرده باشند. شراب کافوری تابش مصباح باشدکه از دور با پروانه گوید: «قُومُوا لِلّهِ قانِتینَ». چون پروانه دل از احرام گاه وجود نور، بعالم «عَلی نُور» رسد آتش «عَلی نُور» با او بگویدکه وجود او چیست. دریغا می‌گویم: پروانه در عین آتش سوخته گردد، و یکی شود. پس در این مقام نار، نور شود؛ و «نُورٌ عَلَی نُورٍ» گردد. دریغا شیخ ما یک روز بعبارتی دیگرگفت: «وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرةٌ إلی رَبِّها

ناظِرَةٌ» میگوید: «نُورٌ عَلی نُور» قلب سالک را طهارت و سپیدی دهد. پس این بیاض وجه و شعاع مصباح دو حجاب گردند میان بنده و خدای- تعالی-، چون آتش «ولو لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ» روی بسالک آرد، این حجاب نیز برداشته شود. اگر مصباح و نور او معشوق شده باشد، در این حالت پروانه معشوق نور شود. دریغا از دست امیرالقلوب ابوالحسن نوری- رضی اللّه عنه- که گفت: هرکه خدا را دوست دارد، خدا عیش و غذای او باشد؛ و هرکه خدا او رادوست دارد، او عیش و مراد خدای- تعالی- باشد.

مگرکه اویس قرنی از اینجا گفت: «إذا تَمَّت العُبُودیَّةُ لِلْعَبد یَکُونُ عَیْشُهُ کَعَیْش اللّه تعالی». دریغا هرگز دانسته‌ای که عبودیت چه باشد؟ بزرگی را پرسیدندکه «ماالعُبُودیَّةُ»؟ گفت: «إذا صِرْتَ حُرّاً فَأَنْتَ عَبْدٌ» گفت: ای سالک اگر آزاد نشوی بنده نباشی. چه دانی که این آزادی چیست! این حریت، لطیفه‌ای میدان در صندوق عبودیت تعبیه کرده در عالمی که او را انسان خوانند و إنسانیت خوانند. چه میشنوی؟ «إنّا عَرَضْنا الأَمانَةَ عَلَی السَّموات وَالأَرض وَالجبال فَأَبَیْنَ أنْ یَحْمِلنها وَأشفَقْنَ مِنْها وَحَمَلَها الإنسانُ». گوهر امانت صمدیت را محل و موضع انسان آمد. این انسان چیست؟ صفات بود بر ذات احدیت. دریغا امروز در جهان کسی بایستی تا باوی این سخن بگفتمی که استاد ابوبکر وراق گفت: «لَیْسَ بَیْنی وَبَیْنَهُ فَرْقٌ إلاأَنّی تَقَدَمْتُ بِالعُبُودیّةِ» گفت: عبودیت، ما را فراپیش داشته است، یعنی عبودیت سبق برده است بر وجود عشق الهیت.

اگر باورت نکند از «سُبحانَ الّذی أسری بعَبْدِهِ» بشنوکه بیان این همه بکرده است. شیخ ابوسعید خراز- رحمةاللّه علیه- این جمله در چندکلمه بیان کرده است، گفت: «عَلامَةُ المُرید فِی الفَناءِ ذَهابُ حَظِهِ مِن الدُّنْیا وَالآخِرَةِ إلّا مِنَ اللّهِ تعالی، ثُمَّ یَبْدُولَهُ باد مِن ذات اللّهِ فَیُریهِ ذَهابَ حَظِهِ من قُدْرَةِ اللّه، ثُمَّ یَبْدُولَهُ باد أیْضاً فَیُریه ذَهابَ وُجُود نَفْسِهِ وَحَظِ رُؤیَتِهِ مِن اللّهِ، وَتَبْقی رُؤیَةِ ماکانَ لِلّهِ مِن اللّهِ فَیَنْفَرِدُ العَبْدُ مِنَ فَرْدانِیَّتِهِ، فَإذاکانَ کَذلِکَ فَلایَکُونُ مَعَ اللّهِ غَیرُ اللّهِ، فَیَبْقَی الواحِدُ الصَّمَد فی الأبَدیَّةِ کَماکانَ فی الأزَلیَّةِ».

دریغا اگر اسرار و جمال این کلمات بر صحرا نهادندی، همه جهان را تمام بودی! ای دوست بوهُرَیره- رضی اللّه عنه- گفت: «أَلمِشکاةُ هُوَ الصَدْرُ وَالزُّجاجَةُ هُوَ القَلْبُ و المِصْباحُ هُوَ الرُّوحُ». این کلمه را دریافتن سهل باشد. اکنون گوش دار: «تُوْقَدُ مِنْ شَجَرةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاشَرْقِیَّةٍ وَلاغَرْبیَّةٍ یکادُ زَیتُها یُضِیءُ». ای عزیز محجوبان روزگار، این درخت را در دنیا دانند؛ خود ندانندکه این درخت در بهشت نیز نباشد، از امام حسن بصری- رحمة الله علیه- بشنو میگوید: «لَوْکانَتْ هذهِ شَجَرَةً لَکانَتْ شَرْقِیَّةً أوْ غَربیَّةً، لَکِنْ وَاللّهِ ماهِیَ الدُّنیا وَلا فی الجنَّةِ إنَّما هُوَ مَثَلٌ ضَرَبَهُ اللّهُ لِنُورهِ». ای دوست آب را چند نامست: بتازی «ماء» خوانند، بپارسی «آب» خوانند و چیزی باشدکه بده زبان ده نام دارد؛ اسما بسیار باشد، اما عین و مسمی یکی باشد.

دریغا باش تا درخت طوبی را بینی، آنگاه بدانی که درخت «سدرَةُ المُنْتَهی» کدامست و «زَیْتُونَةٌ» بازکدام درخت باشد. «أبیتُ عِنْدَ رَبِّی» باشد. اصل این همه یکی باشد. نامها بسیار دارد: گاهی شجره خوانند، و طور سینا خوانند، و زیتون خوانند. «وَالتّینِ و الزَّیْتُون» بر خوان. از شجرهٔ «نُودیَ مِن الشَجَرَةِ أن یامُوسی» کلام را مستمع باش و شجرهٔ «تَخْرُجُ مِن طوُر سینا» ترا خود بر سر سر زیتونی رساند. دانی که این کوه طورکدامست؟ «وَلکِنِ أُنْظُر إلی الجَبَل» این کوه باشد. ابن عباس گفت: «یعنی أنظر إلی نَور محَمَّد- علیه السلام-» و نور محمد را کوه می‌خواندکه کان و وطن جمله از نور اوست. «ق و القُرآنِ المَجید» نیزگواه این کوه باشد. «تُوقَدُ مِنْ شَجَرةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ» شنیده‌ای؛ بدان که این زیتون، شرقی و غربی نباشد؛ زیراکه نور رادر عالم الهی مشرق خوانند، و نار را مغرب خوانند. چه میشنوی! یعنی «لانُوریَّةٌ وَلاناریَّةٌ» «بَلْ عَلی نُوریَةٍ». «وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلی نُور» تو هنوز دباغت نار ندیده‌ای، جمال نورکی بینی؟ پس «عَلی نُور» خودکی دید، آنگاه تا تو نیز بینی؟ و زیتون خودکی چشید، تا تو نیز چشی؟ باش تا «یَهْدِی اللّهُ لِنُورهِ مَنْ یَشاءُ» ترا کیمیاگری کند. آنگاه

بدانی که چه میگویم؛ و تو نیز با مصطفی- صلعم- موافقت کن و همه روز از خدا درمیخواه که «أللّهُمَّ بَیضْ وَجْهی بِنوُرِ وَجْهِکَ الکَریمِ». شیخ ما- رحمة اللّه علیه- گفت: «لاشَرْقِیَّةً یعنی لاأَزَلِیَّةً وَ لاأَبَدِیَّةً». هرکه این درخت صمدی را بدید، و از وی روغن زیت چشید، او را از خود چنان بستانندکه ازل نزد او ابد باشد، و ابد ازل نماید؛ نه از ازل او را خبری باشد ونه از ابد او را اثری. دریغا «لادُنْیَوِیَّةً وَلاأُخْرَوِیَّةً خود معلوم باشدکه نه دنیوی باشد نه اخروی، همه خدا باشد. اگر بیان ازل و ابد خواهی شنید، سؤال دیگر را جواب فرا پیش باید گرفت. گوش دار:

«قال: اول ما خلق اللّه نوری». ای عزیز خلق بزبان عربیت، بر چند معنی حمل کنند؛ بمعنی آفریدن باشد چنانکه «خَلَقَ لَکُمْ مافی السَّموات وَمافی الأَرْضِ» و بمعنی تقدیر باشد؛ و بمعنی ظهور و بیرون آمدن باشد. بدین حدیث، ظهور و وجود میخواهد. اکنون محمد درکدام عالم چنین مخفی بودکه آنگاه ظهور او را خلقت آمد؟ دریغا در عالم «کُنْتَ کَنْزاً مَخْفیّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرَفَ» مخفی بود؛ او را بعالم «لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الکَوْنَیْنِ» آوردند.

ای دوست دانی که زیتون در شجره چون کامن و پوشیده باشد، آن را دانی چه خوانند؟ علما آن را عدم خوانند؛ و چون ظاهر شود، بدو و ظهور خوانند؛ و چون با درخت شود و ناپدیدگردد، رجوع خوانند. چه گویی! زیتون محمدی که از بیخ درخت صمدی ثمره‌ای نوری پدید آید؛ این ازل نباشد؟ و چون این ثمره با شجره رجوع کند و از مقام ترقی با مقام تراجع شود، چه گویی این ابد نباشد؟ پس ازل، آمدن محمد باشد از خدا بخلق؛ و ابد، عبارت باشد از شدن محمد با خدا. پس ازکامن بودن ثمره در شجره عبارت <از> عدم آمد. مگر آن بزرگ از اینجا گفت: «أَلاِخْتِلافُ و الاِنْقِسامُ فِی العَدَمِ وَالنّاسُ یَظُنُّونَ أَنَّهُما فی الوُجُود». دریغا چون از این عدم، مصطفی را برون آوردندکه «أَوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نُوری» این نور او را مبدا ومنشای همه اختلافها و قسمتها کردند که «فِطْرَةُ اللّهِ الّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ» این باشد.

دانم که ترادر خاطر آیدگویی: محمد را ثمرهٔ شجرهٔ الهی میخوانند و بجایی دیگر شجره می‌خوانند، این چگونه باشد؟ اگر خواهی که شکت برخیزد نیک گوش دار، اگرچه از برای این سخن خونم بخواهند ریخت، اما دریغ ندارم و بترک خود بگویم: آنها که در بند بودند خود زهره و یارای آن نداشتندکه از این اسرارگویند. دریغا باز آنکه او- عزو علا- درکلام قدیم خود برمزگفته است که «وَالَّیْلِ إذا یَغْشی و النَّهارِ إذا تَجَلّی وَما خَلَقَ الذَکَرَوَ الأُنْثی» این همه، گواه شجرهٔ این ثمرهٔ «ذَکَرَ وَأُنْثی» آمده است. اگر خواهی «وَما خَلَقَ الذکر وَالأُنْثی» بدانی، آیت «أَلْمَسیحُ ابنُ اللّهِ» برخوان تا معلومت شود. اگر چنانکه معلومت نشود، از خبر «لَسْتُ کَأَحدکُم» بشنو. اگر تمام فهم نکنی، اندیشهٔ تمام کن که«وَمِنْ کُلِّ شیءٍ خَلَقْنا زَوْجَیْن» چه معنی دارد، آنجا که عالم فنا باشد و فرد باشد، جز فردیت نشایدکه بود؛ اما در عالم بقا و مشاهدت، زوجیت پدید آید.

دریغا این آیت برخوان! «وَقالُوا بَشرٌ یَهْدونَنا فکفرُوا» تا بدانی که «لاتَجْعَلُوا دُعاءَ الرَّسُولِ بَیْنَکُم کَدُعاءِ بَعْضِکُمْ بعضاً» چه معنی دارد. اما اگر ترا از این مجمل هیچ حاصل و معلوم نشود، از مفصل بشنو آنجا که مصطفی گفت: «إنَّ اللّهَ تَعالی خَلَقَ نُوری مِن نُورِ عِزَّتِه، وَخَلَقَ نُورَ إبلیس مِن نارِ عِزَّتِهِ» گفت: نور من، از نور عزت خدا پیدا شد؛ و نور ابلیس، از نار عزت او پیدا شد و اگر تمامتر خواهی از سهل عبداللّه تستری و شیبان راعی بشنو که از خضر شنیده‌اندکه ورا ایشان گفت: «خَلَقَ اللّهُ نورَ مُحَمَّد مِنْ نُورِه، فَصَوَّرَهُ وَصَدَّرَهُ عَلی یَدِهِ، فَبَقِیَ ذلِکَ النُّور بَیْنَ یَدَیَ اللّهِ- تَعالی- مائِةَ أَلْفَ عام، فَکانَ یُلاحِظُهُ فی کُلِّ یَوْم وَلَیْلَةٍ سَبْعینَ ألفَ مُلاحِظَةٍ وَنَظَرَةٍ، وَیکسُوهُ فی کُلِّ نَظَرَةٍ نُوراً جَدیداً وَکَرامَةَ جَدیدةً، ثُمَّ خَلَقَ مِنْها المَوجُوداتِ کُلَّها» میگوید: خدای- عزوعلا- نور محمد را از نور خود پدیدکرد و بر دست خود آن نور را بداشت صد هزار سال، پس هر شبانروزی که هزار سال دنیوی

باشد، نظر در این نورکردی؛ بهر نظری، نوری وکرامتی از نور این نور بیافتی: لابلکه هر شبان روزی که هزار سال دنیوی بود هفتاد هزار نظر در این نورکردی؛ این نور از هر نظری هفتاد هزار نور دیگر بیافتی پس از این نور جملهٔ موجودات و مخلوقات پدیدکرد. دریغا مگر هرگز نخوانده‌ای که خدای را- تعالی- صفتی هست که آن را صفت اَخَص خوانندکه بر همه بنی آدم پوشیده است؟ مگر آن صفت اخص، این نور محمدست که از همه پوشیده بداشته است؟ چه دانی که چه میگویم: «قَلْ هُوَاللّهُ أَحدٌ اللّهُ الصَّمَدُ» برخوان؛ و صمد آن باشدکه یکی باشد و صفت یگانگی دارد.

ای دوست چون ذات او یکیست، این هشت صفت با تعدد چیست؟ باش تا این یک صفت را بینی اتصال یافته باشی بدین صفات هشتگانه، و این یک صفت چنان با خاصیت وکمال است که هشت خاصیت درو درج شده است. پس هر نشان که آمد و هر ادراک که یافتند، و هر صفت که گفتند بر صفات آمد؛ از ذات کی توان خود چیزی گفتن، و یا وصف کردن؟ «الصَّمَد» تمامی بیان بی چونی ذات نکرده است؟!

دریغا ببین که چند نمامی و جاسوسی بکردم، و چند اسرار الهی بر صحرا نهادم! اگرچه گفتن این اسرار، کفر آمد که «إِفْشاءُ سِرِّ الرُبُوبيَّةِ كُفرٌ» اگرچه غیرت او مستولی است برداشتن وجودها! اما زشتی بکنم و بیتی چندکه بر طریق سجع وقتی صادر افتاد اگرچه بسیاری غموض با خود دارد، بنویسم بعدما که جز روان مصطفی- صلعم- و محبان خدا کسی دیگر بر معنی این بیتها مطلع و واقف نشود؛اما دیگران را نصیب جز شنودن نباشد. دانستن و دریافتن دیگر باشد و دیدن دیگر. زهی حکمت ای دوست! «وَمَنْ يُؤتَ الحِكمَةُ فَقَدْ أُوتِیَ خَيْراً كَثيراً» در این باب. چه خوب رخصتی شده است! و مصطفی- صلعم- تمامتر بیان کرد آنجا که گفت: «إِنَّ مِنْ الشِعْرِ لَحِكْمَةٌ» اکنون گوش دار و مستمع معنی شو:

دل مرکب حق است که درین زندانست | در عالم خاک مدتی مهمانست
دل مرغ حقیقت است در عالم حق | نی خود بازست که زینت سلطانست
دل زنده بجان و جان بود زنده بحق | گه جان در دل وگاه دل درجانست
از نور خدا روح فرا دید آمد | پس «نُور علی نور» نه در قرآنست؟
آن نور سیه زکان قهر و خشمست | سرچشمهٔ کفر و مسکن شیطانست
این سر حقیقتست که شرحش دادم | در عالم شرع این سخن پنهانست
مقصودش از ایجاد وجود کونین | یک چیز بود که آن همی برهانست
در آینهٔ روح به بیند خود را | پس عاشق خود شود که بی نقصانست
ما نیز درو همي ببینیم خود را | پس شاهد و مشهود همی یکسانست
پس عاشق و معشوق بهم بنشینند | زیرا که همو جان و همین جانانست
پس عشق عبارت از لقاهست وکلام | پس اکل و شراب او ز ما خود آنست
پس روح بود باقی در عالم حی | چه جاي سخن که صد چندانست

این خود رفت اما ای عزیز چون خواهندکه مرد را بخود راه دهند و بخودش بینا گردانند، دیده یابد. «و إِنْ تُطيعُوهُ تَهْتَدوا» این باشدکه اشراق نوراللّه مرد را دیده دهد، وگوش دهد و زبان دهد «كُنْتُ لَهُ سمْعاً وَبَصَراً و لِساناً فِبی يَسْمَعُ و بی يَنْطِقُ» بیان صفات شده است که تخلق سالک باشد. در این مقام ملک و ملکوت واپس گذاشته باشد، و از پوست خودی و بشریت برون آمده باشد. «و إِذا شِئنا بَدَّلنا أَمثالَهم تَبْديلاً» بدیده باشد، «يَوْم تبدَّلُ الأَرْضُ» رسیده باشد. بوی «مَنْ عَرَف نَفْسَه» بوییده باشد، و شراب «عَرَف ربَّه» چشیده باشد. «إِنَّ اللّه

خَلَقَ آدَمَ عَلی صورَةِ الرّحمن» برو ظاهرگشته باشد. «اَلرَّحْمَنُ عَلَی العَرْش استوی» او را مکشوف شده باشد. «يُدَبِّرُ الأمْرَ من السَّماءِ إلی الأَرْض» او را محقق گشته باشد. «يُنَزِّلَ اللّهُ تَعالی» برو تجلی کرده باشد. پای همت در عالم «تَخَلَقوا بِأخلاقِ اللّه» نهاده باشد. «کُونُوا ربّانِيّينَ» او را نقد شده باشد. «أَلْمُؤمِنُ مِرْآةُ المِؤمِنُ» با او برادری داده باشد.

دریغا چه میشنوی! «أَلسَلامُ المِؤمِنُ المُهَيْمِنُ» نام خداست- تبارک و تعالی- چون او مؤمن باشد، و مصطفی مؤمن باشد و سالک مؤمن باشد همه آینهٔ یکدیگر باشند. «أَلْمُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِنُ»بیان این همه کرده است. نخست اخوانیت درست شود. اتحاد حاصل آید. «أَلْمُؤمِنُ أَخِ المؤمِنُ» آنگاه خود را در آینهٔ اخوانیت درست بیند.

شیخ ماگفت- رضی اللّه عنه- که شیخ ما ابوبکر در مناجات با خداگفت: «الهی ما الحِکمَةُ فی خَلقی»؟ گفت: خداوندا در آفریدن من چه حکمت است؟ جواب آمد: «ألحِکْمَةُ فی خَلْقِکَ رُؤيَتی فی مِرآةِ روحِکَ وَمَحبَّتی فی قَلْبِکَ» گفت: حکمت آنست که تا جمال خود را در آینهٔ روح تو بینم، و محبت خود در دل تو افکنم. ای دوست! چون خواهدکه خود را بیند. در آینهٔ روح ما نگرد؛ خود را بیندکه بیچون شده؛ از ادراک حسن و جمال بیچونی، برابر درآید. «أَلْمُؤمِنُون کَنَفْسٍ واحِدةٍ» در این عالم با سالک نشانها دهد. «إِنَّ اللّهَ يَنْظُرُ فی کُلِّ يَوْم و لَيْلَةٍ ثَلثمائة وَسِتّينَ نَظْرَةً إلی قَلْبِ المُؤمِنِ» همین معنی باشدکه سیصد و شصت بار بآینهٔ خود نگران شود، تا مقصود خود بیابد. «إنَّ اللّهَ لايَنْظُرُ إلی صُوَرَکُم وَلاإلی أعمالِکُم وَلکِن ينظُرُ إلی قلوبکم وَ نِيّاتِکُم» برمز بیان این مرآة میکند. «الم يَعْلَم بِإنّ اللّهَ يَری» این باشد. «وَاللّهُ بِکُلِّ شَیءٍ مُحيط» احاطت جملهٔ دلها بیان میکند. این آن مقام باشدکه او خود را در آینهٔ روح ما بیند.

اما چون خواهدکه ما خود را در نور او بینیم، «اَوَلَمْ يَنْظُرُوا فی مَلَکُوتِ السَّموات وَالأَرْضِ» نور او تاختن آرد بجان سالک. «إنَّ المُلُوکَ إذا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوها» جان سالک دست بر تختهٔ وجودش زندکه «اَوَلَمْ يَکْفِ بِرَّبِکَ إنَّهُ عَلی کُلِّ شَیءٍ شَهيدٌ ألا إنَّهُم فی مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ ألا إنَّهُ بِکُل شیءٍ محيطٌ» پس احاطت نور او جملگي وجود ما بخورد. «لاتُدرکه الأبصارُ و هُوَ يُدْرِکُ الأَبصارَ» این معنی باشد. پس در این مقام، مرد بداند که وجود خود دیدن در آینهٔ نور صمدی چون باشد و چگونه بود. کافرم گر ندیدهام، دانی که چه میگویم؟ «رَأی قَلبی ربّی» این معنی باشدکه ما خود را در نور او بینیم. «أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فی مَلَکُوتِ السَّموات وَالأَرْض» بیان این شده است. «أَلَمْ تَرَ إلی رَبِّکَ کَيْفَ مَدَّ الظِّلَ» بجملگی آینهٔ ما آمده است.

در این مقام عالی سالک را روی نمایدکه مصطفی بیان از آن حال چنین کردکه «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأیَ الحقَّ». ای دوست هیچ فرقی هست میان این که «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأیَ الحَقّ» و میان آنکه «مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطاعَ اللّهَ». پس مگر «أَنَا الحَقِّ» حسین و سبحانی بایزید» همین معنی بود. ای دوست آنها که در این زمرهٔ واشوقاه الی لقای اخوانی باشند، حسین منصور را و بایزید را معذور دارند.

دریغا «ألمؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِنِ» یعنی که او خود را درما بیند. «أَلْمُؤمِنُ أَخُ المؤمن» یعنی که ما خود را در نور او بینیم. ای دوست او مؤمن است بعبودیت ما، و ما مؤمنین بربوبیت او؛ پس ما هر دو مؤمن باشیم. کافری اگر این کلمات را نباشی که در این عالم محبان او، در ادب خانهٔ «ن و القَلَمْ» و «طه» تعلیم علم خود حاصل کنند و زنگار از قلب خود جلا دهندکه «أَدَّبَنی ربّی فَأَحْسَنَ تَأديبی» بیان می کندکه این متعلم در این مکتب، موصوف بربوبیت و عبودیت شد.

صوفیان درد می دو عیدکنند | عنکبوتان مگس قدیدکنند
ما که ازدست روح قوت خوریم | کی نمک سودهٔ عنکبوت خوریم

شربتی از «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی» خورند؛ و شربتی از «وَحَمَلَها الإِنْسانُ» در این عالم هیچ بالاتر و رفیع‌تر از عبودیت نیست.

عبودیت خالیست بالا گرفته بر چهرهٔ جمال ربوبیت، اینجا بدانی که آن بزرگ چرا گفت: «لَیْسَ بَیْنی وَبَیْنَه فَرْقٌ إلّا أَنّی تَقَدَّمْتُ بِالعُبودیَّةِ». جمال چهرهٔ ربوبیت بی خال عبودیت، نعت کمال ندارد؛ و خال عبودیت بی جمال چهرهٔ ربوبیت خود وجود ندارد. «وَما خَلَقْتُ الجِنَّ و الإِنْسَ إلاّ لِیَعْبُدوُنِ» هر دو طرف را گواهی میدهد هم ربوبیت را و هم انسانیت را. «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً فَأَحْبَبْتُ أنْ أُعْرَفَ» بیان اتصال عبودیت میکند با ربوبیت. اگر چنانچه تمامتر خواهی از اخی بوالفرج زنگانی گوش دار آنجا که گفت: «ألعُبودیَّةُ بِغَیْرُ رُبُوبیَّةِ نُقْصانٌ وَزَوالٌ، و الرُبُوبیَّةُ بغَیْرِ الْعُبُودیَّةِ مُحال» گفت: عبودیت بی ربوبیت، نقصان و زوال باشد؛ و ربوبیت بی عبودیت، محال باشد. «وَألزَمَهم کَلِمَة التَّقْوی وَکانُوا أَحَقَّ بها وَاَهْلَها» این باشدکه عبودیت و ربوبیت لایق و مناسب آمدند.

«إنَّ اللّه أَشْتَری مِنَ المُؤمِنینَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوالَهُم بِأنَّ لهُمُ الجَنَّةَ» نفسها و مالهای مؤمنان، ببهشت خریده است. دل خود از آن اوست، خریدن حاجت نباشد. چنانکه ربوبیت بها ندارد، عبودیت هم بها ندارد. ای دوست هرگز مگرکه این مسألت نخوانده‌ای که هر بیع که مقابل ثمن نباشد آن بیع غبن و ظلم باشد؟ اگر دل درمقابل آینهٔ الهیت نبودی، «ما لِلتُّراب وَرَبِّ الأَرْباب» درست بودی. «ظَلُوماً جَهولاً» پی گم میکند. اگر توانی جواب دیگر شنودن، گوش دار: ارادت حق- تعالی- نقطهٔ عبودیت را بمحبت فروخت؛ چون فروختن حاصل آمد، عبودیت با اصل ربوبیت شد تا آن وقت گفتند: «ظَلوماً جَهُولاً»؛ اکنون گویند: «أَحَقُّ بها و أهلَها».

ای دوست «إِذْ یَغْشَی السِدْرَةَ ما یَغْشی» درخت ربوبیت است که عبودیت ثمرهٔ آن آمده است. مصطفی- علیه السلام- گفت: شب معراج او را نتوانستم دیدن که نور او غلبه میکرد «فَرَأَیْتُ فَراشاً مِنَ الذَّهَبِ حالَ بَیْنَه وَ بَیْنی». این پروانه که حائل رؤیت آمد انسانیت بود. پوشیده نیست که شمع الهیت را پروانهٔ دل انسانیت و عبودیت آمده است.

دریغا «وَالنجمُ إذا هَوَی ماضَلَّ صاحِبُکُم وَماغَوی وَما یَنْطِقُ عَنِ الهَوی إنْ هُوَ إلا وَحْیٌ یُوحی» بیان این همه کلمات با خود دارد. «دَنا فَتَدَلَّی فَکان قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ أدنی فَأَوْحی إلی عَبْده ماأَوْحَی» چه دانی که چه گفته است! دریغا عاشق که معشوق را درکنارگیرد، چه‌گویی بیخود نشود؟! «فَخَّر مُوسی صَعِقاً» این باشد و آن حدیث نیزکه مصطفی- صلعم- گفت: شب معراج چون بحضرت عزت رسیدم، و چون بمقام قرب رسیدم که «فأوْحی إلی عَبْدِهِ ماأَوْحی». «وَضَعَ یَدَهُ عَلی کَتِفی فَوَجَدْتُ بَرْدَ أنامِلِهِ بَیْن ثَدیّ فَعَلِمْتُ عِلْمَ الأوّلینَ وَالآخرینَ» دریغا آیتی بدین صریحی بود بر دلالت عشق الهی مرجان قدسی را وکس خود نمیداند! شیخ ما گفت: شب معراج خدای- تعالی- بامحمدگفت: همه ایام و اوقات،ناظر و مستمع، تو بودی؛امشب سامع و ناظر منم و قائل و منظور تو. پس «دَنا فَتَدلّی فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أدْنی» این قربت خدا را باشد با محمد نه محمد را با خدا. این کلمه من نمی‌گویم که او میگوید. مگرکه این خران بی افسار خاکسار و نگوسار تازی نیز نمی‌دانند! «فَأَوْحَی إلی عَبْدِهِ ماأَوْحی» بیان این معنی بکرده است. «فأوْحی إلی عَبْدِهِ ماأَوْحَی» جمله نشان با خوددارد. گوش دار:

در انجمنی نشسته دیدم دوشش — نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش — یعنی که حدیث میکنم درگوشش

عاشق چون خواهدکه معشوق را بوسه دهد و یا با وی رازی گوید، اگرکسی جز از وی حاضر باشد پی گم کند یعنی که حدیث میکنم درگوشش، شب معراج او را از برای خود بردکه «أسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً»؛ و ندا داد از بهر

دیگران و اغیارکه او را بدان آوردیم تا عجایب آسمان وزمین بیند. «وَلَقَدْ رَأی مِن آیات رَبِّهِ الکُبْری» نشانی بزرگ آمده است. صغری ما دون اللّه است وکبری همه‌کبریاءاللّه است.

دریغا سلطان محمود، ایاز را دوست دارد؛ و او را بر تخت مملکت بنشاند و دیگران را پی گم کندکه شما اهلیت آن ندارید‌که مملکت مرا لایق باشید، خود دانی که این کلمه چیست؟ آخر این کلمه که شنیده‌ای که عشق، سلطانست؛ آنجا فرو آیدکه خواهد. عشق لایزالی با جان قدسی عقد سری بسته است‌که جز عاشق را از آن دیگر کس را خبر نباشد.

دریغا در عشق مقامی باشدکه عاشق و معشوق را از آن خبر نباشد؛ و از آن مقام جز عشق خبر ندارد. «حُبّک الشیءَ یُعْمی وَیَصِّم» این باشد. چه‌گویی عشق از عاشق است و یا از معشوق؟ نی نی از معشوق است. پس عشق الهی ازکی باشد؟ ضرورت از جان قدسی باشد. عشق جان قدسی ازکی باشد؟ از نور الهی باشد. چه دانی که چه می‌گویم؟! دریغا گفتم چون ما را بخود قربت دهد، درنور او خود را به بینم. عبارت این باشد «رأی قَلْبی ربّی». علی بن ابی طالب- علیه السلام- از این حال چنین بیان می‌کند: «مانَظَرْتُ فی شیءٍ إلّا وَرَأَیتُ اللّهَ فیه». «أَلَمْ تَرَ إلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِلَّ» این باشد و چون او خود را در آینهٔ دل ما بیند،عبارت این باشدکه «أَلَمْ یَعْلَمْ بأنَّ اللّهَ یَری».

ای دوست اگرچه این کلمه در خور جهان تو نیست، پنداری‌که دنیا را میگویم؟! این کلمه نیز در بهشت نگنجد، جز در بهشت دل تو نگنجدکه فراخی تمام داردکه «لایَسَعُنی سَمائی ولاأَرْضی وَوَسِعَنی قَلْبُ عَبْدی المُؤمِن». اگرخواهی که دلی را چنین بادست آری که «مَرَج البَحْرَین یَلْتَقِیان» و آیت «فَتَقَبَّلَها رَبُّها بقَبولٍ حَسنٍ» او را قبول‌کرده باشد، چندین هزار هستندکه این نعت دارند. لیکن مقصود ما بعضی از علماءاندکه «والرّاسِخُونَ فی العِلْمِ» کمال درجهٔ ایشان است. ای دوست مدتها بودکه مرا نه تن از علمای راسخ معلوم بودند؛ و لیکن امشب، که شب آدینه بودکه ایام‌کتابت بود، دهم را معلوم من‌کردند: و آن خواجه امام محمد غزالی بود- رحمة اللّه علیه-. احمد را میدانستم، اما محمد را نمیدانستم؛ محمد نیز از آن ماست. اگر خواهی که آنچه‌گفتم تمام بدانی از خواجه احمد غزالی بشنوکه چه میگوید در معنی این حدیث «المؤمن مِرآةُ المؤمن»:

ای خدا آینهٔ روی جمالت این دل است — جان ما برگ‌گلست و عشق تو چون بلبل است
در جمال نور تو خود را ببینم بی وجود — بس درین عالم مراد هر یکی خود حاصل است
در ازل موجود بودم سایه مر نور ترا — در ابد هم شرب یکتایی‌که ما را منزل است
عاشقان در عالم ق و حروف نون و ط — همنشینان خدا پس این مقام اول است
گر همی خواهی که دانی‌کین چه جایست وکجا — در درون دو جهان آنجا که شهر بابل است
از مراد خود برون آی و مراد دوست‌گیر — کین چنین کس‌پیش محبوبان نجیب وعاقل است
ور نهاد تو همی محجوب ماند زین همه — خاک بادا بر سرت‌کین کار تو بس مشکلست

اگرکسی را این مقام سزد از خواندگان، آخر محجوبان راگفتن این مقام رسد. شیخ ما مودود بسیارگفتی این بیت را:

گر زاهد را جمال آن روی رسد — ما را بسرکوی یکی هوی رسد

ای دوست قدر آفتاب، آفتاب داند «إنَّما یَعْرِفُ الفَضْلَ لِأَهل الفَضْلِ الْفضلاءُ». رخت سلطان هم اسبان سلطان کشند «لایَحْمِلُ عطایا الملوک إلَّا مَطایا المُلوُک». اگر تازی نمیدانی چنین میگویم:

روشن تر از آفتاب باید رایی — تا بشناسد مزاج هر سودایی

اگر چنانکه گویی در آفتاب، چیزی دیگر بجز آفتاب آفتابی دیگرکند؟ نکند. جای آفتاب، خود آفتاب گیرد. آنکس که ذوق این کلمات چشیده بود، حزن و خوف او را از خود بسته باشد. مگرکه از جملهٔ واصلان از یکی نشنیده‌ای که گفت: «مَنْ عَرَفَ اللّهَ طالَتْ مُصیبَتُهُ»؟ هرکه خدا را بشناخت، مصیبت او دراز شد. دریغا این از بهر آن گفتم که شیخ ما گفتی: «لایَعْرِفُ الحقَّ إلّا الحَقُّ» گفت: «خدارا کسی نشناخت مگر خود او؛ ای عزیز او را خود او داند، و او را خود او شناسد پروانه چون آتش شود، آتش از آتش چه بهره گیرد، و چه حظ و چه نصیب یابد؟ و چون از آتش دور باشد، حظ چگونه برگیرد و با غیریت چگونه سازد؟ عقل اینجا نرسد. اگر ورای عقل چیزی داری، خود دانی که چه میگویم:

از وصف تو ای دوست خرد گم ره شد　　　مانندهٔ تو تویی سخن کوته شد

آن سؤال دیگرکه کرده بودی که کار، طالب دارد یا مطلوب بر صدرکتاب شمه‌ای شنیدی، اما اینجا تمام گوش دار: اول سرمایه‌ای که طالب سالک را باید عشق باشدکه شیخ ما گفت: «لاشَیخَ أبْلَغُ مِنَ العشق» هیچ پیرکاملتر، سالک را از عشق نیست. وقتی شیخ را پرسیدم که «ما الدَّلیلُ عَلَی الله. فقال: دَلیلُهُ هُوَ اللّهُ». این کلمه، بیان بلیغ با خود دارد؛ یعنی آفتاب را بچراغ نتوان شناخت. آفتاب را هم بآفتاب شاید شناخت. «عَرَفْتُ رَبّی بِرَبّی» این باشد. اما من میگویم که دلیل معرفت خدای- تعالی- مبتدی را عشق باشد. هرکه را پیر عشق نباشد او روندهٔ راه نباشد. عاشق بمعشوق بعشق تواند رسیدن، و معشوق را بر قدر عشق بیند. هر چندکه عشق بکمالتر دارد، معشوق را بجمالتر بیند.

دریغا بیم آنست که عشق پوشیده درآید و پوشیده بیرون رود و کسی خبر ندارد. عشق حقیقی نمی‌گویم، آن عشق میگویم که از آن ذره‌ای در دنیا آمد و بیم آنست که همچنان بکر و پوشیده با جای خود رود! عشق الهی بر دو طرف قسمت کردند: نیمی جوانمردی برگرفت، و نیمی جوانمردی دیگر. اینجا حسین منصور چنین بیان میکندکه «ما صَحّت الفُتُوَّةُ لِأَحَد إلاَّ لِأَحْمَدَ- صلعم- ولِإبْلیسَ»: احمد ذره‌ای عشق بر موحدان بخش کرد، مؤمن آمدند؛ ابلیس ذره‌ای بر مغان بخش کرد، کافر و بت پرست آمدند. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: «الجادَّةُ کَثیرةٌ وَلِکنَّ الطَّریقُ واحِدٌ». گفت: جادهٔ منازل ربوبیت بسیار است، اما راه یکی آمد.

ای دوست اگر آنچه نصاری در عیسی دیدند تو نیز ببینی، ترسا شوی. و اگر آنچه جهودان در موسی دیدند تو نیز ببینی، جهود شوی. بلکه آنچه بت پرستان دیدند در بت پرستی، تونیز ببینی، بت پرست شوی. و هفتاد و دو مذهب، جمله منازل راه خدا آمد. مگر این کلمه نشنیده‌ای که شیخ ابوسعید ابوالخیر روزی پیش گبری آمد از مغان، وگفت: در دین شما امروز هیچ چیزی هست که در دین ما امروز هیچ خبر نیست؟

دریغا مقصود آنست که عشق الهی، منقسم شد بر دو قسم؛ هر قسمی، جوانمردی برگرفت. اما هیچ دانی که عشق عبودیت بتمامی، که برگرفته است؟ دریغا همه عشق بتمامی خود او برگرفته است: «وَاللّهُ عَلی کُلِّ شیءٍ قَدیْرٌ» این باشد. ای دوست عشق پیدا و عیان در عالم ملک و عالم دنیا که دید؟ آنگاه که سالک را پیر راه شود، و او را راه نماید. اگر عشق، شیخ همه شدی؛ جمله مرید شدندی:

عشق پوشیده است و هرگزکس ندیدستش عیان　　　لافهای بیهده تا کی زنند این عاشقان

هرکسی در قدر خود لافی و وصفی میزنند　　　عشق او پاکست و صافی از چنین و از چنان

ای دوست عاشقان را دین و مذهب، عشق باشدکه دین ایشان، جمال معشوق باشد؛ آنکه مجازی بود، تو او را شاهد خوانی. هرکه عاشق خدا باشد، جمال لِقاءُ اللّه، مذهب او باشد؛ و او، شاهد او باشد؛ در حقیقت، کافر باشد؛ کفری که ایمان باشد باضافت با دیگران. مگرکه این بیتها نشنیده‌ای:

آنکس که نه عشق را شریعت دارد   کافر باشد که دین طبیعت دارد
هرکس که شریعت و حقیقت دارد   شاهد بازی دین و طریقت دارد

ای دوست جوابی دیگر بشنو: راه پیدا کردن، واجبست؛ اما راه خدای- تعالی- در زمین نیست، در آسمان نیست، بلکه در بهشت و عرش نیست؛ طریق اللّه در باطن تست: «وفی أنْفُسِکم» این باشد. طالبان خدا، او را در خود جویند زیرا که او در دل باشد و دل در باطن ایشان باشد. ترا این عجب آیدکه هرچه در آسمان و زمین است، همه خدا در تو بیافریده است؛ و هرچه در لوح و قلم و بهشت آفریده است، مانند آن در نهاد و باطن تو آفریده است. هر چه در عالم الهیست، عکس آن در جان تو پدیدکرده است.

تو این ندانی؛ باش تا ترا بینای عالم تمثل کنند، آنگاه بدانی که کار چونست و چیست. بینای عالم آخرت و عالم ملکوت جمله بر تمثل است. بر تمثل مطلع شدن، نه اندک کاریست. مرگ را به جایگاهها شمه‌ای شنیدی که چه بود «مَن أرادَ أنْ یَنْظُرَ إلی مَیِّت یَمْشی عَلی وَجْهِ الأَرْضِ فَلْیَنْظُرْ إلی اِبْنِ أبی قُحافَة» بیان این مرگ شده است. هرکه این مرگ ندارد، زندگانی نیابد. آخر دانی که مرگ نه مرگ حقیقی باشد، بلکه فنا باشد. دانی که چه میگویم؟ میگویم چون تو، تو باشی و با خود باشی تو، تو نباشی؛ و چون تو، تو نباشی همه خود تو باشی:

نه من منم نه تو تو نه تو منی   هم من منم هم تو توی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار خُتَنی   کاندر غلطم که من توم یا تو منی

دریغا چه خواهی شنیدن! نزد ما مرگ این باشدکه هرچه جز معشوق باشد از آن، مرده شود تا هم از معشوق زندگی یابد و بمعشوق زنده شود. مرگ را دانستی که درخود چون باشد.

گور رانیز در خود طلب میکن. مصطفی- صلعم- همه روز این دعا کردی: «أَللّهُمَّ إنّی أَعُوذُبکَ مِنْ عَذابِ القَبْر». بشریت آدمی خود همه گورست. از آن بزرگ نشنیده‌ای که او را گفتند: «هَلْ فی القَبْرِ عذابٌ؟ فقالَ: أَلْقَبْرُ کُلُّهُ عَذابٌ» گفتند: آدمی رادر گور عذاب باشد؟ گفت: گور، همه عذابست؛ یعنی وجود بشریت آدمی خود همه عذابست. گور طالبان قالب باشد بعدماکه همه را گور قالب خواهد بودن.

اول چیزی که سالک را از عالم آخرت معلوم کنند، احوال گور باشد اول تمثل که بیند، گور باشد: مثلاً چون مار وکژدم و سگ و آتش که وعده کرده‌اند اهل عذاب را، در گور بتمثل بوی نمایند؛ این نیز هم در باطن مرد باشد که ازو باشد. لاجرم پیوسته با او باشد، دریغا چه میشنوی؟!

سؤال منکر و نکیر هم در خود باشد. همه محجوبان روزگار را این اشکال آمده است که دو فریشته در یک لحظه بهزار شخص چون توانند رفتن، بدین اعتقاد باید داشتن. اما ابوعلی سینا- رحمةاللّه علیه- این معنی را عالمی بیان کرده در دو کلمه آنجا که گفت: «المُنْکَرُ هُوَ العَمَلُ السَیِیءُ، وَالنَکیْرُ هُوَ العَمَلُ الصَّالِحُ» گفت: منکر، عمل گناه باشد؛ و نکیر طاعت. دریغا از دست این کلمه که چه خوب گفته است! یعنی که نفس، آینهٔ خصال ذمیمه باشد؛ و عقل و دل آینهٔ خصال حمیده بود. مرد در نگرد، صفات خود را بیندکه تمثل گری کند؛ و وجود او، عذاب او آمده باشد. پنداردکه آن غیری باشد؛ آن خود او باشد، و ازو باشد. اگر خواهی از مصطفی نیز بشنو آنجا که شرح عذاب گور کرد: «فَقالَ: إنَّما هِی أعمالُکُم تُرَّدُ إلَیْکُم».

ای دوست صراط نیز در خود باید جستن «وَإِنَّ هَذا صِراطی مُسْتَقیماً فَاتَّبِعُوهُ». ابن عباس گفت: صراط مستقیم، جادهٔ شرع است در دنیا؛ هرکه بر صراط شرع، مستقیم آمد، بر صراط مستقیم حقیقت، راست آمد؛ و هرکه راه، خطا کرد؛ حقیقت خودگم کرد و خود رادر خطا افکند. صراط، باطن مرد باشد.

ای دوست دانی که میزان چه باشد؟ میزان عقل باشد. «حاسِبُوا أَنْفُسَکم قَبْلَ أنْ تُحاسَبُوا». دریغا برخوان:« لَقَدْ

أَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالبَيِّنات وَأَنْزَلنا مَعَهُمُ الكِتابَ وَالميزانَ». این میزان، عقل باشدکه وزن جمله بدان حاصل آید. این قسطاس مستقیم در باطن باشد. مصطفی- علیه السلام- روزی گفت که «مَثَلُ الصَّلوة المَكْتُوبَةِ كَالميزانِ، مَنْ أوْفَى أستَوفَى». در این حدیث اشارت است بدانکه این میزان، دو کفه دارد: یکی کفهٔ ازل باشد و یکی کفهٔ ابد؛ هرچه در ازل داده باشند، در ابد همان باز ستانند. این کلمه درخور فهم هرکسی نباشد.

اما ای دوست! بهشت و دوزخ نیز باتست، در باطن خود باید جستن؛ وهرکسی را بر قدر مرتبهٔ او باشد: چندانکه در دنیا جملهٔ خلایق از اول تا آخر خورند و خواهند خوردن، در بهشت ابلهی، بهشتی بخورد بیک ساعت چنانکه ذره‌ای ملالت نباشد، و در اندرون او با دید نیاید. پس چه باشدکه یک طعام در بهشت بیک طعم، ذوق هفتاد طعام باشد؛ و هفتادگونه حلاوت یابد از یک طعام! این، بهشت عموم باشد؛ و بیان درجهٔ مأکولات و شجرها و حوریان و انواع کرامتها و مقامات عجایب و غرایب خود درکتب بسیار است.

اما محبان خدای را- تعالی- جنتی دیگر باشد بجز این بهشت که مصطفی- صلعم- از آن بهشت خبر چنین دادکه شب معراج خدای- تعالی- با من گفت: «أعْدَدْتُ لِعِبادیَ الصّالِحینَ مالاعَیْنَ رَأَتْ وَلاأُذُنَ سَمِعَتْ وَلاخَطَرَ عَلَی قَلْبِ بَشَرٍ». دوستان او، چون او را بینند در بهشت باشند؛ و چون بی او باشند، خود را در دوزخ دانند.

دریغا «وَحِیْلَ بَیْنَهُم وَ بَیْنَ مایَشْتَهوُنَ» دوزخی تمامست مر اهل بصیرت را! «أولئِکَ یُنادوُن مِنْ مَکانٍ بَعیْد» این بعد از حضرت عزت، دوزخست وکس خود نمیداند. امروز محجوبان میدانندکه عذاب بآتش دنیا چون باشد؛ باش تا بعالم یقین رسند بدانند بعلم الیقین که دوزخ و آتش معنوی، و بهشت معنوی چه باشد. «کَلّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الیَقیْنِ لَتَرَونَّ الجَحیم» این آیت شرح دوزخ را تمام کرده است.

ای دوست! چون سالک، رخت در شهر عبودیت کشدکه دل او باشد، در بهشت شود؛ «فَأدخُلی فی عِبادی وَأدخُلی جَنّتی». دراین جنت با ایشان در خطاب آیدکه از من چیزی بخواهید؟ گویند؛ خداوندا ما از تو فنا و بیخودی میخواهیم. شربتی از شراب وصلت و قربت بر نهاد ایشان چکاند؛ هر جا که می‌آید، کیمیاگری میکند. «شَراباً طَهُوراً» این بود، آب که چون احداث از اعضای محدث برگیرد، و او را از بعد حدث بقربت طهارت رساند، علما آنرا طهور خوانند «وَاَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً طَهوُراً». پس آن شربت که در بهشت دهند، بر احداث بشریت و جنابت انسانیت آید؛ همه برنگ خود کندکه «وَسَقیهُم رَبُّهُم شَراباً طَهُوراً».

اینجا معلوم سالک شود که بهشت چیست و دوزخ کدامست. آن پیر مگر از اینجا گفت که «ألعشقُ هو الطریقُ وَرُؤیَةُ المَعْشوُقِ هُوَ الجَنَّةُ وَالفِراقُ هُوَ النّارُ وَالعَذابُ» گفت: عشق خدا دین و مذهب عاشق است و معشوق را دیدن بهشت اوست، و ازمعشوق دور بودن دوزخ او باشد. این جمله نیز در خود باشد. اگر خواهی که این کلمه را تمامتر بدانی مثالی بشنو: آفتاب دیگر است، و شعاعش دیگر. آفتاب را بشعاع توان دیدن، و آفتاب، شعاع نیست؛ این سخن مشکل است. مثال دیگر راگوش دار: ماه را در آب دیدن دیگرباشد، و معاینه دیدن دیگر. آنکس که ماه را در آب بیند، هم ماه دیده باشد و لکن در حجاب؛ و هم ندیده باشد بی حجاب. این نیز هم درخود باشد. این همان کلمه است که گفتند: «مَثَلُ القَلْبِ کَالمِرآة إذا نُظِرَ فیها تَجَلّی رَبُّه».

ببین که سخن، مرا ازکجا تاکجا میکشد! این خود رفت؛ اما مقصود آنست که گفتم: بنای وجود آخرت بر تمثل است و تمثل شناختن نه اندک کاریست بلکه معظم اسرار الهی دانستن تمثلست و بینا شدن بدان. دریغا «فَتَمَثَّلَ لَها بَشَراً سَوِیّاً» جوابی تمامست. تمثل جبریل خود را از آن عالم روحانیت در جامهٔ بشریت، بطریق تمثل بمریم نمود؛ و او، جبریل را مردی بر صورت آدمی دید. و وقت بودی که صحابهٔ مصطفی جبریل را بر صورت اعرابی دیدند، و وقت بودی که جبریل خود را بمصطفی در صورت دحیه کلبی نمودی. اگر جبریلست روحانی باشد، اعرابی درکسوت بشریت دیدن صورت چون بندد؟ و اگر جبریل نیست، کرا دیدند؟ تمثل خشک و نیک میدان.

ای دوست این خبر را نیزگوش میدارکه خواص امت را آگاه میکند. گفت: «إیّاکُمْ وَالنَظَرَ إلی المُرْدِ فإنَّ لَهُم لَوْناً کَلَوْنِ اللّه»؛ و جای دیگرگفت: «رأیْتُ رَبّی لَیْلَةَ المِعْراجِ عَلی صُورَةِ شابٍّ أمرَدٍ قَطَطٍ». این نیز هم در عالم تمثل میجوی.

دریغا کس چه داندکه این تمثل چه حال دارد! در تمثل، مقامها و حالهاست. مقامی از آن تمثل آن باشدکه هر که ذره‌ای از آن مقام بدید، چون در آن مقام باشد آن مقام او را ازو بستاند؛ و چون بی آن مقام باشد، یک لحظه از فراق و حزن با خود نباشد. تفکر از این مقام خیزد. ازمقامهای مصطفی- علیه السلام- یکی فکر بود و یکی حزن. عایشهٔ صدیقه گفت- رضی اللّه عنها- : «کانَ رَسُولُ الله- صلعم- دائمُ الفکرِ طویلُ الأحْزان» میگوید: مصطفی پیوسته با فکر بودی؛ و پیوسته حزن تمام داشتی.

دریغا چه دانی که این مقام با هرکسی چه میکند! کافرم که اگر هرچه بمن دهند نه از بهر این مقامست، باش تا ذره‌ای از این مقام بر تمثل مقام صورتی بتو نمایند. آنگاه بدانی که این بیچاره در چیست! دانی که این چه مقام است؟ شاهد بازی است. چه میشنوی! دریغا مگرکه هرگز ترا شاهدی نبوده است، و آنگاه جگرت از دست عشق و غیرت آن شاهد پاره پاره نشده است؟! ای دوست شاهد در این مقام یکی باشد و مشهود بی عدد. باتو چنین توان گفتن. ندانی که اعداد در یکی خود یکی باشد؟ این مقام حسین منصور را مسلم بود آنجا که گفت: «أفَرادُ الأعدادِ فی الوَحْدَةِ واحِدٌ». عقد ده از یکی خاست، و یکی در آن مجموع داخل است. این مقام گفتن، هرکسی برنتابد. شاهد و مشهود، خود یکی باشد در حقیقت؛ اما در عبارت و اشارت، تعدد نماید. ای دوست شاهد و مشهود، مقام سوگند است! اگر نیک اندیشه کنی، گاه ما شاهد او باشیم؛ وگاه او شاهد ما باشد: در حالتی او شاهد و ما مشهود، و در حالتی دیگر ما شاهد و او مشهود. جهانی از دست این شاهد، جان درباخته و بی جان شده است و هرگزکس درمان نیافت، و نیابد. شیخ ما یک روز این بیتها میگفت و ما را از او یادگارست:

از دست بت شاهد، جان بیجان شد — دل در طلب وصلش بی درمان شد
او خود بخودی ز ما همی پنهان شد — کفر و اسلام نزد ما یکسان شد

دریغا «رَأَیْتُ رَبّی لَیْلَةَ المِعراجِ فی أَحْسَنِ صُورَةٍ» این «أَحْسَنِ صُورَت» تمثلست؛ و اگر تمثل نیست، پس چیست؟ «إنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ وَأوْلادَه عَلَی صُورَةِ الرَّحْمَن» هم نوعی آمده است از تمثل. دریغا از نامها او، یکی مصور باشدکه صورت کننده باشد؛اما من میگویم که او مصور است یعنی صورت نماینده است. خود تو دانی که این صورتها درکدام بازار نمایند و فروشند؟ در بازار خواص باشد. از مصطفی- صلعم- بشنو آنجا که گفت: «إنَّ فی الجَنَّةِ سَوقاً یُباعُ فیها الصُوَرُ» گفت: در بهشت بازاری باشدکه در آن بازار، صورتها فروشند. «فی أحْسَنِ صُورَةٍ» این باشد. امام ابوبکر قحطبی را بین که از تمثل چه خبر میدهدگفت: «رَأیتُ رَبَّ العِزَّة عَلَی صُورَةِ أُمّی» یعنی خدا رابر صورت مادر خود دیدم؛ دانی که این «أم» کدامست؟ «النَبِیُّ الأُمّی» میدان؛ «وَعِنْدَهُ أُمُّ الکِتاب» میخوان.

دریغا از مقام شهودکه خبر داد، و خودکه تواند خبر دادن؟ تو هنوز این قدر نمیدانی که شاهد از برای محبوب باشد! بر دلها نصیبی از شاهد بازی حقیقت در این شاهد مجازی که روی نیکو باشد درج است؛ آن حقیقت تمثل، بدین صورت نیکو توان کردن. جانم فدای کسی بادکه پرستندهٔ شاهد مجازی باشدکه پرستندهٔ شاهد حقیقی خود نادر است. اما گمان مبرکه محبت نفس را میگویم که شهوت باشد، بلکه محبت دل میگویم و این محبت دل نادر بود. باش تا بدان مقام رسی که هفتاد هزار صورت بر تو عرض کنند، هر صورتی بر شکل

صورت خود بینی. گویی من خود از این صورتها کدامم؟ هفتادهزار صورت از یک صورت چون ممکن باشد؟ و این آن باشدکه هفتاد هزار صفت، در هر موصوفی و ذاتی درج و ممزوج و متمکن است؛ و هر خاصیتی و صفتی تمثل کند بصورتی و شخصی شود. مرد چون این همه صفتها بیند، پنداردکه خود اوست؛ او نیست، ولیکن ازوست. دریغا معذوریم که از شناخت حقیقت خود دوریم، و از دیدهٔ دل کوریم و از جاه بشریت درگوریم:

نادیـــــده رخـــــان تـــــیره ایامــــان را   نادیــــــده ز دور دوزخ آشــــــامان را
دعـــوی چـــه کنـــی عشـــق دلارامـــان را   بـــا عشـــق چـــه کارســـت نکونامـــان را

وقتی پیرم گفت- قدس اللّه روحه- ای محمد هفتصد بار مصطفی را دیده‌ام، و پنداشته بودم که او را می‌بینم، امروز معلوم شدکه خود را دیده بودم. این هفتصد بار را این حدیث گواهی میدهد «کَأَنّی أَنْظُرُ إِلَی عَرْشِ رَبِّی بارِزاً». «قُلْ إِنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ اللّهَ فَأَتّبِعوُنی یُحْبِبْکُم اللّهُ» همین معنی بود.

دریغا که بشریت نمی‌گذاردکه اسرار ربوبیت رخت بر صحرای صورت نهد! از شیخ ابویزید شنوکه از بشریت شکایت چون می‌کند آنجا که گفت: «أَلبَشَرِیَّةُ ضِدُّ الرُّبُوبِیَّةِ فَمَن احْتَجَبَ بِالبَشَرِیَّةِ فاتَتْهُ الرُّبُوبِیَّةُ» یعنی که ربوبیت با بشریت هرگز جمع نشود؛ و از وجود یکی، غیبت آن دیگر بود. و خوددانی که در بهشت شکر از چه کنند؟ از خلاص بشریت کنندکه «اَلْحَمدُ لِلّهِ الَّذی أَذْهَبَ عَنّا الحَزَنَ» ابن عباس گفت: «یعنی حَزَنُ البَشَرَّةِ».

دریغا غیرت بشریت نه مختصر حجابیست خلق را از عالم الهی! و درحق عموم گفت مصطفی- علیه السلام- که «إِنَّ القُلُوبَ تَصْدَأُ کما یَصْدَأُ الحدیدُ» زدودن این زنگ و خلاص و درمان این رنج، این آمدکه «ذِکْرُ المَوْتِ وَتَلاوَةُ القرآن» این صدا و زنگ و غبرت و رَیْن و غین و غم، همه کدورات بشریتست؛ چون جذبةٌ مِنْ جَذَباتَ الحق تاختن آرد، کیمیاگری کند؛ دست بر تختهٔ بشریت زند؛ این غین بر دارد. «رَأَنی قَلْبی رَبّی» سر برزند. «کُونُوا رَبّانِیّینَ» حاصل شود. پس غَین قلب ما بشریت باشد؛ و جلا وکاشف این غین نور الهیت باشد. دریغا هرگز دانسته‌ای که غین دل مصطفی از چه بود؟ اگر ندانی معذور باشی «إِنَّهُ لَیُغانُ عَلی قَلْبی حَتّی اَسْتَغْفُرَ اللّهَ فی الیَومِ وَاللَّیْلَةِ سَبْعینَ مَرَّةً» این غین را جز خدا دیگرکس نداند.

دریغا حلول روی اینجا خواهد نمودن! ای دوست اگر خواهی که ترا سعادت ابدی میسر شود، یک ساعت صحبت حلولی که صوفی باشد دریاب تا بدانی که حلولی کیست. مگر آن شیخ از اینجا گفت که «الصُّوفی هُوَ اللّهُ». عبداللّه انصاری میگویدکه عالم بعلم نازد و زاهد بزهد نازد. از صوفی چگویم که صوفی خود اوست. چون صوفی او باشد، حلولی نباشد. هر چه خدا را باشد این حلول موحد را نیز باشد. در این مقام هرچه ازو شنوی، از خدا شنیده باشی.

دریغا هرکه خواهدکه بی واسطه، اسرار الهیت شنود؛ گو: از عین القضاة همدانی بشنو «إِنَّ الحقَّ لَیَنْطِقُ عَلی لِسانِ عُمَرَ» این باشد. اگر ممکن باشدکه از سمع و بصر و حیوة و علم و قدرت حق- تعالی- چیزی از موجودات و مکونات بیرون باشد، ممکن بودکه از سمع و بصر و قدرت چنین رونده خالی و بیرون باشد. هرچه در موجودات بود بر وی پوشیده نباشد «وَما یَعْلَمُ تأویلَهُ إلّا الرّاسِخوُنَ فی العِلْمِ». اینجا حلول روی نماید؛ سر «تَخلَّقوا بِإخلاقِ اللّه» باشد. و این سخن از آن عالی تر است که هرکس دریابدکه بعضی از سالکان محقق این گفتندکه راه حق- تعالی- نامتناهیست. لاجرم هر روز هفتاد بار رخت عبودیت، بمنازل صحرای ربوبیت باید نهادن. این کلمه عجب دانسته‌ای، و انتهای این خبر دانسته‌اند؛ اما می‌ترسم که عین القضاة از خزانهٔ گنج «وَعَلَّمْناهُ من لدُنّا عِلْماً» پاره‌ای برگیرد وبر قلب بعضی محبان خود زند.

دریغا خلق از اسرار این کلمهٔ «طه» محتجب‌اند. طه یعنی ای مرد چون ماه چهارده شبه که نزد خلق منور و عزیز باشد! نور طه در آن عالم منور چون ماه چهارده شبه است؛ در این عالم اگر خواهی که دریابی که چه میگویم، گوش دار: همه سالکان از خدا توفیق آن یافته‌اندکه از خود، بخدا رفتند؛ اما محمد، از خدا بخلق آمد. «یا أَیُّها المُزَّمِلُ» می‌گوید آنچه گفتنی است. حالات، متفاوتست تو هر حالتی را فهم نتوانی کردن؛ و همه حالات را یکی دانستن خطا باشد. در حالتی او رامرد خوانند؛ و این حالت در عالمی باشدکه در آن عالم، جز محمد و خدا دیگرکس نباشد. چون خواهدکه در این عالم اورا تشریف دهد، او را یتیم خوانند «أَلَمْ یَجِدْکَ یتیماً فَآوی». خودداني که این عالم را چه خوانند؟ جنت قدس خوانند «اَنا وَکافِلُ الیَتیمَ کَهاتَیْنِ فی الجَنَّةِ». چه گویی محمد یتیم نیست؟! چون محمد یتیم باشد، و حق- جل جلاله- پرورندهٔ یتیم است. پس هر دو در بهشت بهم باشند. آنچه دیگران گفتندکه او از خلق بخدا می‌رفت در این مقام محمد از خدا بخلق می‌آمد «قَدْ جاءَکُمْ مِن اللّهِ نُورٌ وَکِتابٌ مُبینٌ». «أرِحْنا یا بَلالُ» دلیل این سخن آمده است. «وَماأرْسَلْناکَ إلّا رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» بیان این همه شده است. کرا بیانست؟ آن کس را بیانست که «بَلْ هُوَ آیاتٌ بَیِّناتٌ فی صُدُور الَّذینَ أوتُوا العِلْمَ».

دیگر مقام در تمثل آنست که عایشهٔ صدیقه در حق مصطفی- علیه السلام- و رؤیت او مر خدا را این نشان می‌دهدکه «مَنْ زَعَمَ أَنَّ مُحَمّداً رَأیَ رَبَّهُ بعَیْنِ رَأسِهِ فَقَد أعْظَمَ عَلَی اللّهِ الفِرْیَةَ». با عایشه گفت: شب معراج، او را ندیدم، بذات و حقیقت او؛ و با ابن عباس گفت: دیدم، بر صورت تمثل. دریغا از ذات خدا، تلذذ یافتن و خبر گرفتن وکیفیت و ادراک و احاطت، مُحالست که ذات او- تعالی- بیننده را از بینندگی بستاند. چون بیننده نماند، کرا بیند؟

اما آنچه تو صفات خوانی که «أَوَّلُ ماخَلَقَ اللّهُ نُوری» از آن نشان باشد؛ چون او- جل جلاله- خود را جلوه گری کند بدان صورت که بیننده خواهد بتمثل بوی نماید. در این مقام من که عین القضاتم، نوری دیدم که از وی جدا شد؛ ونوری دیدم که از من برآمد؛ و هر دو نور برآمدند ومتصل شدند، و صورتی زیبا شد چنانکه چند وقت در این حال متحیر مانده بودم. «إنَّ فی الجَنَّةِ سُوقاً یُباعُ فیها الصُّوَرَ» این باشد. «رَأَیْتُ ربّی فی أحْسَنِ صُورَةٍ» خود نشان می‌دهد.

دریغا این کلمه را گوش دار: انتهاو اتصال جملهٔ سالکان بنور مصطفی است. اما ندانم که انتها و اتصال مصطفی بکیست؟ «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأَی الحَقَّ» بیان این کلمه بکرده است.

ای دوست تو از این حدیث چه فهم کرده‌ای که مصطفی گفت: «تَفَکَّرُوا فی آلاءِ اللّهِ وَلاتَفَکَّروا فی ذات اللّه» تفکرکنید در صفات خدا، اما در ذات او تفکر مکنید. اینجا عالم شرع زیر و زبر شود. دانی که چه می‌گویم؟ میگویم: نور حق- تعالی- را بخود توان دیدن که در این مقام مرد با خود باشد؛ اما ذات حق- تعالی- را بحق توان دیدن که مرد را از مرد بستاند. «لاتُدْرِکُهُ الأَبْصارُ» این باشدکه سالک را از خود بستاند. «وَهُوَ یُدْرِکُ الأَبْصارَ» این باشدکه همه خدا باشد. در این مقام با عایشه گفت: ندیدم؛ وبا دیگران گفت: دیدم: یعنی نور او نه ذات او. شعاع آفتاب توان دیدن که نوازنده است: اما عین او نتوان دیدن که سوزنده است. اینجا مسئله عظیم بدان. صفات حق- تعالی- عین ذات او نیست که اگر جملهٔ صفات خود عین ذات بودی اتحاد بودی؛ و غیر ذات او نیست که غیریت تعدد الهیت بودی. صفات، قایمات بذاته توان گفتن.

دریغا جگرم پاره پاره می‌شود از دست آن که در جهان کسی بایستی که این کلمه را گوش داشتی که خواجه امام ابوبکر با قلانی چه میگوید آنجا که گفت: «ألباری- تعالی- باقٍ بِالْبَقاءِ، واحِدٌ بِالْوَحدانِیَّةِ، مُوْجودٌ بالوُجود» میگوید: باقی دیگر است، و بقا دیگر، و موجود دیگر است و وجود دیگر، و واحد دیگر است، و وحدانیت دیگر. اگرچه این معانی قایم بنفس او باشد، اما انفکاک صفات از ذات نتوان گفتن.

دریغا این معانی جلوه برکسی کندکه هفتاد و اند مذهب مختلف را واپس گذاشته باشد. آنکس که هنوز یک مذهب تمام ندیده باشد، او ازکجا و این سخن ازکجا! باش تااین کلمه ترا روی نمایدکه یهود و نصاری گفتند: «إنَّ الأَنْوارَ تَطْرَأُ مِنْ ذاتِ الرَّب» میگویند: جمله طروءِ نورها ازو آمد. «اللّهُ مصْدَرُ المُوجودات» این باشد و مجوس گفتند: اله دو است: یکی یزدان و آن، نور است؛ و دیگر، اهرمن و آن ظلمت است؛ نور فرمایندهٔ طاعات و ظلمت فرمایندهٔ سیّآت؛ نور میعاد روز، و ظلمت معاد شب؛ کفر از یکی، ایمان از آن دیگر و ملاحده واهل طبایع گفتندکه صانع عالم، افلاکست؛ و عناصر را قدیم دانند؛ و صورت این شبهتها ایشان را از حقیقت محروم کرده است.

دریغا عالمی از خود در حجاب و در عمری یک لحظه از شناخت خود قاصر از ایشان چه توقع شاید داشت! ای دوست «عَرَفْتُ رَبّی برَّبی» اینجا آن باشدکه چنانکه خدا را بخدا توان شناختن، خدا را هم بخدا توان دیدن. «أَرِنی». رنگ غیرت داشت؛ «لَنْ ترانی» گفت: ای موسی تو نه بینی بجهد وکوشش، مرا؛ و مرا تو بخودی خود نتوانی دیدن؛ مرا بمن توانی دیدن. ذوالنون مصری از این مقام چنین بیان میکند: «رَأیتُ رَبّی برَّبی وَلَوْلارَبّی لَما قَدرْتُ عَلی رَؤْیَةِ رَبِّی». سخن ابوالحسین مانوری اینجا روی نمایدکه «مارأی رَبّی أحدٌ سِوی رَبّی» گفت: اورا کس ندید مگرکه او خود خود را دید: یعنی بجز او، کسی دیگر او را ندید.

دریغا! از دست این کلمه، ترا این عجب آید! از قرآن بشنوکه با بندگان چه می گوید: «مالَکُم لاتَرْجُون لِلّهِ وَقاراً وَقَدْخَلَقَکُم أطواراً» همین معنی بود که «لایَعْرفُون قَدْرَهُ وَلایُدرکُونَ رُؤیَتَهُ». و همین معنی بود آیت «وَما قَدَرُوا اللّهَ حَقَّ قَدْرِه». محبان او جملهٔ اسرار در این آیت باز یابندکه «اَللّهُ الَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمَوات وَ مِنَ الأَرْضِ مِثْلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الأمرُ بَیْنَهُنَّ». ابن عباس گفت: اگر من این آیت را تفسیرکنم، خلق مرا جزکافر نخوانند. آیت دوم «إنَّ ربَّکُمُ اللّهُ الَّذی خَلَقَ السَّموات والأَرْضَ فی سِتَّةِ أیّامٍ ثُمَّ أستَوی عَلَی العَرْشِ یُغْشَی اللَّیْلَ وَالنَّهارَ یَطْلُبُهُ حَثیثاً وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرات بِأَمْرِهِ ألالَهُ الخَلْقُ وَالأَمْرُ تَبارکَ اللّهُ رَبُّ العالَمینَ». ابوهریره گفت: اگر این آیت را تفسیرکنم صحابه مرا سنگسارکنند.

ای دوست از این آیت که «فَسُبْحانَ الَّذی بیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیءٍ وَإلَیْهِ تُرجَعُونَ» چه فهم کردهای؟ ملکوت، سایه و عکس جبروتست، و ملک سایهٔ ملکوت. از مصطفی- صلعم- بشنو اگر باورت نیست آنجا که گفت: «مامَثَلی ومَثَلُ الدُّنْیا إلّاکَراکِبٍ فی یَومٍ عاصِفٍ رفعَتْ لَهُ شَجَرَةٌ ثُمَّ نَزَلَ وَقالَ وَنامَ فی ظِلِّها ساعَةً ثُمَّ راحَ وَتَرَکَها». دنیا را سایهٔ درخت میخواند؛ ازکدام درخت؟ «مِنَ الشَجَرَةِ أَنْ یامُوسی إنّی أَنَا اللّهُ». ای دوست عالم ملک دیدی و عجایب آن؛ باش تا عالم ملکوت نیز بینی و عجایب آن. توکه عالم ملکوت ندیده باشی،ازعالم الهی خود چه خبر داری؟!

ای دوست هرگز این کلمه نشنیدهای که «قِیَمَةُ المَرْءِ قَدْرِ هِمَّتِهِ»؟ پس بدانی که همت تو تاکجاست؛ آنجا که همت تست،خود چه قدر دارد. پس ببین که چون قیمت و درجت در مقابله و ضمن همت است، درجات چگونه متفاوت باشد! دریغا «إنَّ اللّهَ یَتَجَلّی لِلنّاس عامَّةً وَلِأَبی بَکْر خاصَّةً» چراتجلی خاص در قیامت نصیب او آمد؟ از بهر آنکه جرعهای از پیر خود ستده بود، و آن جرعه نیست مگرکه «مازاغَ البَصَرُ وَماطَغَی». پس چون کار بر قدر همت آمد «تِلْکَ الرُسُلُ فَضَّلْنا بَعْضَهُم عَلی بَعْضٍ» درست باشد. شیخ ما گفت حق- تعالی- در وقتی که وقت نپذیرد با محبان خود گفت: شما دانیدکه من چرا سه تن را از میان همه بندگان برگزیدم؟ دریغا چون سایل اوبود، مجیب هم او بود. گفت: ابراهیم خلیل را بخلت از بهر آن مزین کردم که در میان ارواح، هیچ روح چنان با سخا و بخشش ندیدم که روح ابراهیم را بود. پس چون عطا و سخا حلیه و خلق ماست، ما نیز حلهٔ خلت در وی پوشانیدیم که «وَاَتَّخَذَاللّهُ ابراهیمَ خلیلاً». پس بموسی نگاه کردیم؛ در میان ارواح، هیچ روح متواضع‌تر و

گردن نهاده‌تر از روح موسی- علیه السلام- ندیدم؛ پس او را بکلام خود مخصوص کردیم «وَکَلَّمَ اللّهُ مُوسی تَکْلیماً». پس نظر بروح مصطفی کردیم؛ در میان ارواح، هیچ روح مشتاق‌تر و محب‌تر از روح او ندیدیم؛ پس او را برؤیت خود برگزیدیم، و اختیارکردیم که «أَلَمْ تَرَ إِلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِلَّ». چه میشنوی؟ این همه بیان همت می‌کند. همت بالا گرفته است بر همه چیزی که «إنّ اللّهَ یُحِبُّ مَعالی الأُمُورِ وَیَکْرَهُ سَفاسِفَها» آنست که هرکه عالی همت‌تر، کار او رفیع‌تر.

ای دوست! اگر در این کتاب، زبده هیچ کلمه نیستی جز این کلمات که زبدهٔ علوم هر دو جهان آمده است که بس بودی عالمیان را. این کلمات کدامست؟ گوش دارو این کلمات شیخ ما گفته است ابوبکر. دانی مقصود چیست؟ در مدح این کلمات آنست تا تو بهمگی خود را با این کلمات دهی. آخر دانی که در عبارت و مثال از این مبین تر و معین تر نتوان گفتن؟ از دو عالم گذر می‌بایدکردن، آنگاه این کلمات باشدکه عد و بیان توان کرد. از دو عالم ملکوتی و جبروتی بیش از این با عالم تو نتوان آوردن. دریغا چه دانی که در این تمهید چندهزار مقامهای مختلف واپس گذاشتیم، و از هر عالمی زبده‌ای درکسوت رموز با عالم کتابت آوردیم! پدید باشدکه از آن عالم با این عالم، چه توان آوردن؛ جرعه‌ای ازکاسهٔ «لابَلْ هَذا کَثیرٌ قَطْرَةٌ مِنْ بَحْرٍ لُجِّیٍ لابَلْ شُعاعٌ مِنْ شَمْسٍ».

دریغا اگر چه خونم بخواهند ریختن اما دریغ ندارم! آخر شنیده‌ای که «شَرُّ النّاس مَن أَکَلَ وَحْدَهُ»؛ اما اَرْجوا که از ادبار خود باز رهم؛ اما هنوز دورست! اما دانم که گویی کلمات خود نگفت؛ این کلمات بر بیان مراتب عالی که همت است گفته میشود.

گوش دارکه هرگز نشنیده‌ای ابراهیم صاحب ذوق بود، موسی صاحب لذت بود، مصطفی- صلعم- صاحب حلاوت بود. چه دانی که چه میگویم! نه با توگفته‌ام که عسل دیدن دیگر باشد و عسل خوردن دیگر و عسل بودن دیگر. این کلمات را گوش دار: مصطفی گفت: «مَنْ رَکَنَ إِلَی الدُّنیا وَمالَ إِلَیْها اَحْرَقَهُ اللّهُ بنارِ جَهَنَّمَ فَصارَ رَماداً تَذْروُهُ الرِّیاحُ». این کلمات، بیان منزلت ارباب عالم ملکست و صفت ابنا و محبان دنیا. اما ارباب عالم آخرت و ملکوت را گفت: «وَمَنْ رَکَنَ إِلَی العُقْبی وَمالَ إِلَیْها أحْرَقَهُ اللّهُ بنارِ الآخِرَةِ فَصارَ ذَهَباً یُنْتَفَعُ بِهِ». این کلمات محبان اهل ملکوت را بیان درجت است. اما ارباب عالم الهی و جبروت را نشان این دادکه «وَمَنْ رَکَنَ إلی اللّهِ وَمالَ إلَیْهِ أحرَقَهُ اللّهُ بنُورِهِ فَصارَ جَوهَراً لاقِیمَةَ لَهُ». کس چه داندکه این کلمات از سر چه حالت گفته آمده است! سه عالم را شرح و نشان داد و مصطفی- صلعم- اهل این سه عالم را ظاهر و مبین کرد، و پیدا و روشن گردانید.

اما جوانمردی دیگر، این سخن مبین تر چنان که در خور فهم همه کس باشد، گفته است آنجا که گفت: «اَلمُسافِرُونَ ثَلثَةُ أصناف: صِنْفٌ یُسافِرُ فی الدُّنیا رَأسُ مالِهِ الدِّنیا، وَ رِبْحُهُ المَعْصِیَةُ وَالنَدامَةُ؛ وصِنْفٌ یُسافِرُ فی الآخِرَةِ رَأسُ مالِهِ الطّاعَةُ وَالعِبادَةُ، وَرِبْحُهُ الجَنَّةُ؛ وَصِنْفٌ یُسافِرُ إِلَی اللّهِ- تَعالی- رَأسُ مالَهُ المَعْرِفَةُ، وَرِبْحُهُ لِقاءُ اللّهِ- تعالی-». چه میشنوی! دانم که گویی: این مقام زهد و بیان زاهدان است؛ و نزد محققان، زهد و زاهد خود نیست و نباشد. از بهر آنکه دنیا خود آن قدر نداردکه ترک کنندهٔ آن زاهد باشد.

اگر خواهی از مصطفی بشنوکه درجهٔ دنیا بچه حد میرساند در حقارت و نزارت، آنجا که گفت: «لَوْکانَت الدُّنْیا تَزِنِ عِنْدَاللّهِ جَناحَ بَعُوضَةٍ ماسَقی کافِراً مِنْها شَرْبَةَ ماءٍ» دنیا را کمتر از پر پشه‌ای میخواند بنسبت با عالم الهیت. «قُلْ مَتاعُ الدُنیا قَلیْلٌ» این باشد. حیوة دنیا بنسبت با عمر آخرت، ذره‌ای نماید. «کَأَنَّهُم یَوْمَ یَرَوْنَها لَمْ یَلْبَثُوا إِلّا عَشِیَّةً أوضُحیها» این بیان با خود دارد. از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه گفت: «ما الدُّنیا فِی الآخِرَةِ إلّا مَثَلَ اَحَدِکُم إذا غَمَسَ إصْبَعَهُ فِی الیَمِّ فَلْیَنْظُرْ بِمَ یَرْجِعُ». ترک این قلیل واجب است؛ این ترک، زهد نباشد. پس در

آخرت مقامی عالی تر از آن باشدکه «وَلَاالاخِرَةِ اَکْبَرُ دَرَجات وَأکْبَر تَفْضیلاً». پس آنکس که خواهد «کِبْریاءُ اللّه» او را نصیب اکبر دهد، و خود را بوی نماید «اللّهُ أکْبَرٍ» در این مقام معلوم مرد میشودکه بزرگواری و کبریای حق- تعالی- چگونه باشد. پس چون از این بزرگی بیند، عالم آخرت را جز ترک، واجب نداند؛ اگر ترک کند این زهد نباشد. چون از این دو عالم او را زهد افتاد، مقام‌کبریارونماید، اکبر باشد. پس روی ازکبریا گردانیدن و از آن اعراض کردن، کفر باشد. آخر دنیا و آخرت از آن زاهد نیست تا ترک کند، از آن خداست، چه ترک کند چیزی که از آن او نباشد! پس زهد هیچ معنی ندارد؛ و آنچه از آن اوست خود ترک نتواندکردن. هرچه توقع و مقصود سالک باشد، آن معبود او باشد؛ و ترک معبود خود صورت نبندد. پس هرگز نه زاهد باشد ونه زهد.

دریغا ببین که آن بزرگ، نعت صوفی و مرید و زاهد چگونه کرده است؛ گفت: زاهد در آن کوشدکه نخورد، و مرید در آن کوشدکه چه خورد؛ و صوفی در آن کوشدکه باکه خورد، و محبان خدادر آن کوشندکه ازو خورند بلکه با او خورند. پس چون زهد و زاهد هرگز نبوده باشد، این خبر از مصطفی بشنو چه معنی دارد: «الزُّهْدُ فِی الدُّنیا یُرِیْحُ البَدَنَ، وَالزُهدُ فی الآخِرَةِ یُرِیحُ القَلْبَ وَالإِقْبالُ عَلَی اللّهِ یُرِیحُ الرُّوحَ». این زهد بزهاد متفاوت شود.

این زهد آن باشدکه مرد بمقامی رسدکه آن را مقام تصوف خوانندکه شیخ بایزید از آن نشان میدهد: «إنَّ اللّهَ صَفیَّ الصُوفِیَّةَ عَنْ صِفاتِهِم، فَصافاهُم، فَسُمُّوا صُوفِیَّةَ». مقام تصوف، اول زهد باشد و اعراض از جملهٔ موجودات؛ پس صفات حق- تعالی- صوفی را از همه صفات ذمیمه و بشریت صفا دهد، و زاهد و صوفی حقیقی شود؛ آنگاه فقر روی نمایدکه «إذا تَمَّ الفَقْرُ فَهُوَاللّه». مگر آن بزرگ از اینجا که او را پرسیدندکه صوفی کیست وکدامست؟ گفت: «الصُّوفِیُّ هُوَاللّهُ» گفت: صوفی خداست. «إذا تَمَّ الفَقْرُ فَهُو اللّهُ» این باشد. «الفَقرُ فَخْری» پیشهٔ این صوفی و زاهد باشد. دریغا که یارد گفتن؟! اما گوش دار: وقتی بایزید را پرسیدند: «مَنِ الزّاهِدُ؟ فَقالَ: هُوَالفَقیرُ، وَالفَقیْرُ هُوَ الصُّوفِیُّ، وَالصُّوفِیُّ هُوَاللّهُ». مرتدی اگر هم عمر در فهم این کلمات صرف نکنی که نادانستن این کلمات، غبنی وضرری عظیم است؛ و این ضرر را هرگز تدارک و عوض نباشد.

از شیخ جنید بشنوکه چه میگوید: «لَیْس شَیءٌ أعَزُّ مِنْ إدْراک الوَقْت، فَإنَّ الوَقْتَ إذا فاتَ لایُسْتَدْرَکُ». هفتادهزار سالک در این مقام، راسخ باشندکه فقیر و صوفی و زاهد و عارف نعت وکنیت ایشان باشدکه با عکاشه- رضی اللّه عنه- مصطفی نشان این دادکه «یَدْخُلُ مِنْ أُمَّتی الجَنَّةَ سَبْعُونَ اَلْفاً بغَیْر حِساب وَوَجْهُ کُلِّ واحِدٍ مِنْهِمْ کَالْقَمَرِ لَیْلَةَ البَدرِ، وَهُمْ فی الجَنَّةِ کَالنُّجُومِ فی السَّماء». تو این حدیث را چگونه خواهی شنیدن! مگر که چنین ستاره را در بهشت ندیده‌ای که آنگاه چنین پیری ترا قبول کردی که «وَبالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُونَ»؟ و با تو این حدیث بگفتی و شرح آن معلوم توکردی؟ اگر خواهی که حدیث دیگر در نعت این ستارگان بهشت بر نوعی دیگر بشنوی که ما را در خدمت پیر از خضر بطریق سماع حاصل شده است که خضر را بطریق مشافهه از خدمت مصطفی حاصل آمده بود. چون راوی خضر باشد، حدیث چنین جامع وکامل بود، گوش دار: «قالَ: خَلَقَ اللّهُ- تعالی- مِنْ نُور بَهائِهِ سَبْعِیْنَ اَلْفَ رَجلٍ مِنْ أُمَّتی وَأَقامَ مَعَهُم فَوْقَ العَرْشِ وَالکرْسِیِّ فی حَضیرَةِ القُدُس. لِباسُهُمُ الصُّوفُ الأَخْضَرُ وَ وَجْهُهُم کَالقَمَرِ البَدْر لَیْلَةَ النِّصْف مِنَ الهِلال. صُوَرُهُمْ کَصُوَر المُرد وَالشُّبّانِ الحُسُنِ وَعَلی رُؤوسِهِم شَعْرٌکَشَعْرِ النِّساءِ فَقامُوا مُتَواجدیْنَ وَالِهیْن مُنْذُ خَلَقَهُمُ اللّهُ- تعالی- وَإنَّ أنِیْنَهُمْ وَأَزیْزَ قُلُوبهم یُسْمِعُ أَهْلَ السَّمواتِ وَالأَرْضِ. وَإنَّ إسْرافِیلَ قائِلُهُمْ وَمُنْشِدُهُمْ وَجبْرِیلَ خادمُهُم وَمُتَکَلِّمُهُمْ وَاللّهَ اَنِیْسُهم وَمَلیْکُهُم وَهُمْ اَخوانُنا فی النَّسْب ثُمَّ بَکی وَ اَطْرَقَ رَأسَهُ مَلِیّاً، ثُمَّ قالَ: وَاشَوْقاهُ إلی لِقاءِ إخوانی». اگر چنانکه این سخن فهم نکنی، معذوری که مشایخ کبار این حدیث را عذرها نهاده‌اند آنجا که گویند: «إنَّ اللّهَ- یُعْطِی العَبْدَ مِنْ حَیْثُ اللّهِ- تعالی- لامِنْ حیْثُ العَبْدِ، وَالعَبْدُ یُسْتَدرْکُ مِنْ حَیْثُ العَبْدِ». شنیدی که چه گفته شد اگرچنانکه زندگی

داری؛ و اگر مرده‌ای مرده هیچ نتواند شنیدن و هیچ فهم نکند. «لِیُنْذِرَ مَنْ کانَ حَیّاً» بیان این همه بکرده است. ای دوست از غیرت چه یافته‌ای؟ چه دانی که غیرت حق- تعالی- کدام حجاب فراپیش مینهد! «وَإذا قَرَأْتَ القُرآنَ جَعَلْنا بَیْنَکَ وَبَیْنَ الَّذینَ لایُؤمِنُونَ بالآخِرَةِ حِجاباً مَسْتُوراً»؛ ابوبکر دقاق- رحمةاللّه علیه- گفت: «اَلْحِجابُ هُوَ الغِیْرَةِ وَلامانِعَ مِنْ طَرِیقُ اللّهِ-تعالی- أعلی مِنَ الغِیْرَةِ». غیرت او حمایت اوست. «وَمِنْ غِیْرَتِهِ حَرَّمَ الفَواحِشَ» بیان غیرت الهی میکند. جای دیگرگفت: «مامِنْ أحَدٍ أَغْیَرُ مِنَ اللّهِ». اگر خواهی که غیرت تمام بشناسی «خَلَقْتَنی مِن ناروَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِیْنٍ» تو نیز تمام حاصل کنً تا بدانی که غیرت چه باشد. من میگویم که «الغِیْرَةُ غیرْتَانِ غِیْرَةُ العَبْدِ وَهُوَ أَنْ یَکُونَ بالکُلِّیَةِ لِلّهِ- تعالی-». پس آن بزرگ از اینجا گفت: «أَلحَقُّ غَیُورٌ وَمِنْ غیرَتِهِ أَنَّهُ لَمْ یَجْعَلْ إِلَیْهِ طَرَیقاً سِواهُ». و این، غیرت او باشد باینده.

اما چه دانی که غیرت بنده با او از بهر چه باشد! اگر توانی شمه‌ای از شبلی بشنو آن وقت که مؤذن، بانگ نماز میکرد و چون اینجا رسیدکه «أَشْهَد أنَّ مُحمَداً رَسُولُ اللّهِ» در این مقام، غیرت بروی غلبه کرد. پس او از غیرت نشان این دادکه «لَوْلاأنَّکَ أَمَرْتَنی بِهَذِهِ الکَلَمَةِ ماذَکَرْتُ مَعَکَ غَیْرَکَ، وَلَئِنْ اَذْکُرُها مَرَّةً اُخری فَاَکُوُنُ کافِراً حَقّاً». گفت؛ غیر تو با تو یاد نتوان کردن؛ اما تو چنین فرموده‌ای که نام محمد، قرین نام تو باشد. چه دانی توکه این کدام مقام باشدکه محمد در آن مقام نگنجد! غیرت باشد چنانکه او رانیز بود آنچه که گفت: «لایَسَعُنی فیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّب وَ لانَبِیٌّ مُرْسَلٌ» یعنی مرا مقامی بود با اوکه غیر درنمی‌گنجد ازغیرت. اینجا سالک نهایتی از مقام سلوک بیابدکه در آن مقام جز این نگویدکه «قُلِ اللّهُ ثُمَّ ذَرْهُم». در این حالت محمد نیز درنگنجد وقتی شیخ را پرسیدم که «مَاالفَرِیضَةُ؟ فَقالَ: الفَرِیضَةُ عِنْدَنا تَصْحِیحُ العُبُودیَّة فِی تَحْصِیلِ الرُّبوبیَّةِ، وَالسُنَّةُ عِنْدَنا اَلنَّظَرُ إلی الرَّسُولِ المَقْبولِ وَتَرَک ماسِواهُما». شنیدی که چه گفت: میگوید: فریضه با خدا بودنست، و سنت با رسول بودن، و پس از این جمله را ترک گفتن. بوالحسن خرقانی اینجا گوید: «لاإلهَ إلَّا اللّهُ مِن داخِلِ القَلْبِ، مُحَمّدٌ رسولُ اللّهِ مِنْ قُرْطِ الأُذُنِ» معذور باید داشتن.

ای جوانمرد معالجت و دوای بعضی دردها و مرضها صبر باشد! «وَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَإنّکَ بأعیُنِنا» او نیز این میگوید. اما صبرها منقسم است: الصَبْرُ فی اللّه دیگر است، الصَّبْرُلِلّهِ دیگر است، الصَّبْرُ مَعَ اللّهِ سخت تر از همهٔ این صبرها باشد. و این دردها را دوا و علاج هم صبر باشد. از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت:

صابَرَ الصَّبْرَ فَاستَغاثَ بِهِ الصَّبْرُ   فَصاحَ الْمُحِبُّ یا صَبْرُ صَبْراً

واصبر میگوید: صبرکن. دریغا کلمات مقلوبات، جهانی را با لوح و قلم کودکان می‌آورده‌ایم. آن کس که هنوز حروف نشناسد، خط مقلوب را خواندن جهل باشد؛ و طمع دانستن خط مقلوب، از وی تمنای محال باشد. اما گفتم که صبر ناچار باشد. روح مأمورست بصبر، قلب مأمورست بصبر، قالب مأمور است بصبر. اگر خواهی که صبر تمام بدانی مؤمن شو. آنگاه این آیت برخوان: «یا أَیُّها الَّذینَ آمنُوا اصبروا وَصابرُوا وَرابطُوا» یعنی «إصْبرُوا بالجَسَدِ علی طاعَةِ اللّه، وَصابرُوا بِقُلوبکُم عَلی بَلاءِ اللّه-تعالی- فی اللّهِ، وَ رابِطُوا بِأسْرارِکُم عَلَی الشّوق إلی اللّه».

این همه با او توان یافتن. «وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَما کُنْتُم» این باشد. اما تو با خودی، چون چیزی یابی، مانند خود یابی؛ طالبان و محبان خدا او را با وی جویند، لاجرم اورا بدو یابند. محجوبان او را بخود جویند، لاجرم خود را بینند و خدا را گم کرده باشند. چه میشنوی! این سخن را اندک مشمر. اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه چگونه بیان می‌کند و چگونه می‌نماید. می‌گوید: «إنَّ المُؤمِنَ أخَذَ دینَه عَنِ اللّهِ، وَإنَّ المُنافِقَ نَصَبَ رَأیَهُ فَأَخَذَ دینَه مِنْهُ». گفت: مؤمن دین را از خدا فراگیرد، و منافق از هوا فرا گیرد. «أَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ إلهَهُ هَواهُ» این

باشد.

ای دوست آن عالم، همه حیوة در حیوة است؛ و این عالم، همه موت در موت؛ تا از موت بنگذری، بحیوة نرسی «وَ إِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِيَ الحَيَوانُ». و دیگر جاگفت: «لايَدْخُلُ مَلَكُوتَ السَّموات مَنْ لَمْ يُوْلَدْ مَرَّتَيْنِ». گفت: سالک باید دوبار بزاید: یکبار از مادر بزایدکه خود را و این جهان فانی را بیند؛ و یک بار از خود بزاید تا آن جهان باقی و خدا را بیند. اگر تمامتر خواهی از خدا بشنوکه چگونه خبر میدهد از قومی که: «قالُوا رَبَّنا أَمَتَّنَا اثْنَتَيْنِ وَأَحْيَيْتَنا أثْنَتَيْنِ». اما یک مرگ، ورای این مرگ قالب میدان؛ و حیوة دیگر بجز این حیوة قالب می‌شناس. اگر تمامتر خواهی که از حیوة و موت معنوی بدانی از مصطفی بشنوکه در دعا چه می‌گوید: «اَللّهُمَّ بِکَ أحْيا وبکَ أَمُوتُ» می‌گوید: خداوندا بتو زنده‌ام، و از تو میرم. هیچ دانی که ازو مردن چگونه بود، و بدو زیستن چگونه باشد؟!

دریغااین حالت، شاهد بازان دانندکه حیوة با شاهد چگونه بود؛ و بی شاهد، موت چون باشد؛ و شاهد و مشهود بیان میکند با شاهد بازان حقیقی، که حیوة و موت چیست. دانم که این کلمات در عالم عادت پرستی تو نباشد، عالم عادت پرستی شریعت است و شریعت ورزی عادت پرستی باشد؛ تا از عادت پرستی بدرنیایی و دست بنداری، حقیقت ورز نشوی. و این کلمات دانستن در شریعت حقیقت باشد نه در شریعت عادت. اگر مردی خود را با این بیتها ده که چون گفته میشود:

ای دریغا کین شریعت ملت رعنایی است	ملت ما کافری و ملت ترسایی است
کفر و ایمان زلف و روی آن بت یغمایی است	کفر و ایمان هر دو اندر راه ما یکتایی است

ای دوست «رَأَيْتُ رَبّي لَيْلَةَ المِعْراجِ عَلى صُورَةِ شابَ أمرَد». واقعه و حالات پیر است بامرید. «إيّاكُمْ والمُرْدَ فَإِنَّ لَهُمْ لَوْناً كَلَونِ اللّهُ» تربیت است بخبر دادن پیر، مرید را بدین مقام شهود. چون گفتم که شاهد بازان، این موت و حیوة دانند: موت، فراق و هجران باشد و حیوة لقا و شوق؛ از وصلت چه توان گفتن؟ دریغا «لَيْسَ الخَبَرُ كَالْمُعايَنَةِ» فارغان از عشق و از شاهد بازی چه خبر دارند؟ اگر خواهی که روشن‌تر بدانی: موت نزدیک ماکفر باشد؛ حیوة اسلام و توحید باشد. بدانکه سر شاهد بازان مصطفی بود؛ نشان کفر و اسلام چنین داد: «اَللّهمَّ بِکَ أحْيا وَبَکَ أَمُوتُ». دریغا گوینده‌ای بایستی شاهد خوب روی تا این بیتها بگفتی تا بودی که این معانی ذره‌ای روی نمودی:

آن بت شاهدکه عشقش در میان جان ماست	هجراو در دست و وصلش مرهم و درمان ماست
روی او دینست و قبله، زلف اوکفرست و شرک	پس‌خوداوبی‌هیچ شک هم کفر وهم‌ایمان ماست

تو در دعا این بتوانی خواستن که مصطفی خواست. تو پیوسته در دعا میخواه: «أللهمَّ اَحْيِني ما عَلِمْتَ الحَيوةَ خَيْراً لي وَ تَوَفَّني ماعَلِمْتَ الوَفاةَ خَيْراًلي». اول مقام مرد آن باشدکه او را موت معنوی حاصل آید؛ چون این موت حاصل آمد «فَقَدْ قامَتْ قِيامَتُهُ» بروی جلوه کند.

دانی اول چیزی که در این قیامت بینی، چه باشد؟ دریغا در این قیامت انبیا را- علیهم السلام- بر من عرضه کردند با امتان ایشان؛ هر پیغامبری دو نور داشت و امت او یک نور؛ اما محمد را- علیه السلام- دیدم که از سر تا بپای همه نور بود که «وَاَتَّبِعُوا النُّورَ الَّذى أُنْزِلَ مَعَهُ». امتان او را دیدم که دو نور داشتند. اگر خواهی که بدانی که این نورها چیستند عثمان بن عفان را- رضی اللّه عنه- بازپرس تا او با تو بگویدکه چرا او را ذوالنورین خواندند؛ و عثمان سیرتان نیز هر یک دو نور داشتند. دریغا چه دانی که چه خواهی شنیدن! از جملهٔ پیران جهودان، یکی را دیدم، از وی این واقعه پرسیدم. گفت: من نیز در توریت، این نعت مراتب سلوک انبیا- علیهم

السلام- خوانده‌ام؛ و ایشان با امتان خود، چنین گفته‌اند؛ و خدا با موسی- علیه السلام- چنین گفته است. دریغا ای دوست همه انبیا خود نور بودند؛ اما محمد از همه نورتر بود. اما «وَنُورُهُم یَسْعنی بَیْنَ أیْدیهِمْ وَبأیْمانِهِمْ» این دو نور باشدکه «نورٌ عَلی نُور» بیانی مجمل باشد؛ اما تفصیلش، ذوالنورین باشد.

دریغا مصطفی- علیه السلام- با آنکه نور بود، ای دوست نوری بودکه از «عَلی نُور» بود. دانم که گویی پس فایدهٔ این سخن چیست؟ آنست که «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأی اللّهُ». «إنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلیً صورَةِ الرَّحمنِ» این معنی باشد. «وَقالَتِ النصاری: اَلْمَسیحُ اَبنُ اللّهِ» در حق عیسی- علیه السلام- ازین نشانی دارد. «مِنْ سَعادَةِ المَرْءِ أنْ یُشْبِهَ أباهُ» راه سالکانست. «کُونُوا رَبّانِیّینَ» هم زیادت درجهٔ ایشان می‌نماید. پس چون نور است، این آیت چیست که «رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا»؟ اگر این آیت باور نمی‌داری، این دعا چیست: «اَللهمَّ اَعطِنی نُوراً فی وَجْهی وَ نُوراً فی جَسَدی وَنُوراً فی قَلْبی وَنُوراً فی أَعْضائی وَنُوراً فی عِظامی»؟ هرچندکه نور زیادت تر باشد، زیادت باید خواست. اما «رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا» اینجا نور خدا میخواهد نه نور غیر او.

دریغا هرچندکه می‌خواهم که از عالم کتابت بگریزم، کتابت مرا بدست می‌گیرد؛ ونمی‌گذاردکه ازکتابت با مکتوب باشم. این دعا مگر نخوانده‌ای «یانورَالنُّور»؟ نور از نور زیادتی میخواهد. گفت: «أَتْمِمْ لَنا نُورَنا». این معنی دانی که کی میسر میشود؟ آنگهی که لباس غیریت بردارند، داخل، مدخول شود. «وَإِنَّ إِلَی رَبِّکَ المُنْتَهی» روی نماید. نورهای مجازی، جمله در نور حقیقی، حقیقت شوند.

کافری اگر هرگز دانسته‌ای که «شَهِدَاللّهُ أَنَّهُ لاإِلَهَ إِلّا هُوَ وَالمَلائکةُ و أُولُوالعِلْمِ قائِماً بالقِسْطِ» چه معنی دارد! چون حاضر، حضور عیانی شود؛ ایمان بر سالک عرض کنند. چه خواهی شنیدن! تو پنداری که ایمان بغیب باشد؟ ایمان موحدان بعیان از عیان باشد. در<ایمان> لباس غیریت ملائکه و اولوالعلم برداشته شود. همه «یَشهدَاللّه» باشد، یعنی «حَضَرَاللّهُ المُؤمِنُ المُهَیْمِنُ» اینجا روی نماید. بسالک معلوم شودکه «یا أیُّهاالَّذینَ آمَنوُا آمِنُوا باللّهِ وَرَسُولِهِ» میگویدکه بجز این ایمان، ایمانی دیگر می‌باید. پس عکس این سخن چه باشد؟ آن باشدکه ورای این کفر، کفری دیگر باشد. «وَمَنْ یُؤمِنُ باللّهِ یَهْدِ قَلْبَهُ» این باشد. چون مرد هنوز با دل باشد، مؤمن باشد بی هدایت! چون مرد بیخود شود، هدایت روی نماید. «یُضِلُّ مَنْ یَشاءُ وَیَهْدی مَنْ یَشاءُ» روی نماید. چون هدایتی چنین حاصل آید، بمقامی رسدکه هم شریک و هم مقام خداشود: مُشرک باشد. «لَئِنْ أَشْرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عَمَلُکَ» خود همین میگوید تا کار بجایی رسدکه همه این شود «وَما یُؤمِنُ أَکْثَرُهُمْ باللّهِ إلا وَهُمْ مُشْرِکونَ».

اگرخواهی که تمام این کلمات بدانی «أَلایمانُ عُرْیانٌ و لِباسُهُ التَّقوی» نیک بدان. آخر دانی که «نُورًا فی جَسَدی» لباس تنست، «نُوراً فی قَلْبی» لباس دل باشد، «نُوراً فی وَجْهی» لباس چشم باشد. در این مقام، این سالک را «ذُوالنُّورَین» خوانند. این دو نور کدام باشد؟ تو نیز بگوکه «یانُورَ النُّور». چون خواهدکه این مقام نیز بسر آید و ایمان عین مؤمن شود، گوید: «رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا». لباس ایمان نیزکه تقویست برداشته شود؛ مؤمن نماند. «لِمَنِ المُلْکُ الیَوْمَ: لِلّهِ الواحِدِ القهَّار» قهریت با مرد نماید.

ای دوست از آیت «یَوْمَ تُبْلَی السَّرائرُ» چه فهم کرده‌ای؟ آن روزکه اسرار بر صحرا نهند، این روز باشد. آن روز کدامست؟ روز قیامت خوانند؛ قیامت عوام نباشد. قیامت «مَنْ ماتَ فَقَد قامَتْ قیامَتُهُ» باشد. اگر خواهی سوگند او بدین قیامت بدانی بخوان: «لاأُقْسِمُ بیَومِ القِیامَة». در این قیامت «تُبْلَی السَّرائرُ» جلوه گری کند. «وَحُصِّلَ مافی الصُّدُور» پرده از روی کار بردارد. تقوی روی نماید «إنَّ أَکْرَمَکُم عِنْدَ اللّهِ أَتْقاکُم». پس از این سوگند یادکندکه «وَلاأُقْسِمُ بالنَّفْسِ اللَّوامَة». چون همگی تو منور شود، خطاب این باشدکه «یا أَیَّتُها النَّفْسُ المطْمَئِنَّةُ أرجِعی إِلی رَبِّکَ راضِیَةً مَرْضِیَةً فَادْخُلی فی عِبادی و اَدْخُلی جَنَّتی». این جنت رادر عالم، یمن

خوانند. کدام یَمَن؟ از مصطفی بشنو آنجا که گفت: «اَلْإیمانُ یَمانیٌّ و الحِکْمَةُ یَمانِیَّةٌ». یمن عبارت از دست راست باشد؛ پس هرکه نه یمنی باشد، آن کس یساری باشد. «أصحابُ الیَمین وَأصحابُ الشِّمال» این دو گروه باشند. گروهی دیگر در عصر مصطفی- علیه السلام- یمنی بودند چون اویس قرنی. مصطفی نشان از این رموز این داد «إنِّی لَأَجِدُ نَفْسَ الرَحْمنِ مِن قِبَلِ الیَمَن». از چنین مردان، نشان نتوان دادن وکی تواند دادن؛ اما او این قدر نشان داد.

اما «اَلمَجالِسُ بالأَمانات» مگر نخوانده‌ای؟ دانی که این درکدام مقام باشد؟ مرتدم اگر یارم گفتن که این چه مقامست! اما بایدکه دانی که این ساعت، خود مرتدم. دانی که چه می‌گویم؟ اگر باورت نیست از مصطفی بشنو آنجا که گفت: «مُنْ بَدَّلَ دینَهُ فَاقْتُلُوهُ» میگوید: هرکه دین خود بگرداند، او را بکُشید، این خطابست با دربانان عزت که «وَمَنْ یَبْتَغِ غَیْرَالإسْلام دیناً فَلَنْ یُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فی الآخِرَةِ مِن الخاسِرین».

اگر خواهی که زبان طلسمات هندسی و مقلوبات بدانی، و جای رسی که نه کافر باشی ونه مؤمن؛ و سر آن داری که با من موافقت کنی، و نصیب خود بیندازی، و از خودی خود بیرون توانی آمدن تا آگاه این راز شوی، ولایق شنیدن این کلمات شوی. دانم که گوی: بلی؛ اما باتوگفته‌ام که مخاطب تویی، اما مقصود، مخاطبان غایب‌اندکه خواهند پس از ما آمدن که فواید عجیب را درکتاب ما بدیشان خواهند نمودن که «الشّاهِدُ یَرَی مالایَرَی الغائبُ» این مقام باشد. در این مقام تا غایب نشوی، حاضر نباشی؛ و تا حاضر نباشی، غایب نشوی.

اگر چنانکه سر آن داری که کافر شوی، گوش دار، از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: آنچه نزد خلق، محمد است نزد ما خداست؛ و آنچه خداست پیش خلق، نزد ما محمد است. «ماجَعَلَ اللّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فی جَوْفِهِ» این مقام باشد. پس آنچه حاضر بود، غایب باشد؛ و آنچه غایب باشد، حاضر بود. «اَلشّاهِدُ یَرَی مالایَرَی الغَائبُ» این باشد.

اما با این همه، زنهار نبینم که بی آنکه این سخن ترا بخودکشد، تو این کلمات را بخودکشی که آنگاه جان نبری ندانی که چه گفته میشود. مصطفی گویدکه «مَنْ أَحْدَثَ فی أَمْرنا هذا مالَیْسَ مِنْهُ فَهُوَ مَرْدُود»؛ و این حدیث، دمار از روزگار همه فلاسفه برآورده است. «مَنْ غَشَّنا فَلَیْسَ مِنّا» این باشد. آخر شنیده‌ای که هرکه باکافر نشیند کافر شود؟ اگر صحبت من ترا هیچ اثری نکردی جز آنکه اگرچه حلولی معنوی نباشی، باری حلولی مجازی می‌باش. چگویی! آنها که مرا بی دین میدانند و تو بر دین من باشی! چه گویی؟ تو نیز بی دین نباشی. ایشان را معذور دار «قُلِ اللّهُ ثُمَّ ذَرْهُم».

اگر خواهی که درکسوتی از جمال آنچه گم کرده‌ای بازیابی، یک ساعت خود را با این حدیث بازده که مصطفی گفت: «مَثَلُ المُؤمِنِ مَثَلُ النَخْلَةِ» مثال مؤمن، مثال درخت بابار باشدکه پیوسته از میوهٔ این درخت، خلق منتفع شوند. این قدر اینجا کفایت باشد. اما جماعتی که این صفت دارندکه «شَرُّ العَمَی عَمَی القَلْب» با ایشان جز این حدیث نتوان گفت که «مَثَلُ المُؤمِنِ مَثَلُ النَخْلَةِ لایَأْکُلُ إلّا طَیِّباً ولایَصْنَعُ إلّا طَیِّباً» گفت: مثال مؤمن چون منج انگبین باشدکه جز پاک نخورد و جز پاک بیرون ندهد، منج را طعام طیب میخورانند و فراغت آن عسل می‌باشدکه «فیهِ شِفاءٌ لِلنّاس» این همه مقام کمال از وحی یافت که «وأوْحی رَبُّکَ إلی النَحْل».

در مقامی دیگرگفت: «مَثَلُ المُؤمِنَ مَثَلُ السُنْبَلَةِ» مثال مؤمن، مثال خوشه بودکه ساعتی ساکن باشد و ساعتی متحرک در ترقی و تراجع باشد، و مثال کافر چون درخت خشک باشدکه میوه ندهد و سخت باشد جز بریدن را نشاید. ترا عجب آید آنچه گفته می‌شود که مقصود کتابت ایشانند و دیگران طفیل ایشان.

اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- بشنو آنجا که گفت: «مَثَلُ أصْحابی فی أُمَّتی کالمِلْح فی الطّعامِ لایَصْلُحُ الطَعامُ إلّا بالمِلْحِ». دریغا نمک از خود تبرا کرده است؛ همه طعامها را بدان حاجت باشد؛ اگر با خود بودی، او

را نیز با دیگری حاجت بودی. «أَللّهُمَّ اَهد قَوْمی فَإِنَّهُمْ لایَعْلَمُونَ» راهنمای دعاست بدین مقامها. «یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ بِما غَفَرلی رَبّی وَجَعَلَنی مِن المُکرَّمینَ» اندوهست که میخوردکه چرا جمله محروم باشند از صحبت الهیت؟! هرکسی لایق صحبت نبود؛ و اگر اینجا غیرت باشد، هیچ نشان نتوان دادن که «أَلْمَجالِسُ بالأَمانات» آنجا هیچ رشک و غیرت نباشد، اگر خواهی از حق- تعالی- بشنو آنجا که گفت: «وَنَزَعْنا مافی صُدُورِهِم من غِلٍّ إِخْواناً علی سُرُر مُتَقابلیْنَ». چه خوب بیانی شده است این جمله را که گفته شد!
دریغا مگر نشنیده‌ای که عارفی بنزد عارفی نبشت؛ گفت: «کَیْفَ حالُکَ»؟ آن عارف واپس نبشت: «أما کانَ فی حالِکَ ما شَغَلَکَ عَن حالی، فَإِنّی عَنْهُ مَشْغُولٌ».این عالم بلندتر از آنست که کسی توقع دارد کی مطلع آن شود. اگر خواهی تمامتر بدانی بدانکه با مصطفی- صلعم- چه میگوید از واقعهٔ اصحاب کهف «لَوْ اطَّلَعْتَ علَیْهِم لَوَلَّیْتَ مِنْهُم فَراراً وَلَمُلِئْتَ مِنْهُم رُعْباً». اگر در این مقام جوانمردی گوید: «رأَیْتُ رَبّی» معذور باید داشت.
این نکته بگویم که مرا مشوش می‌دارد: عثمان- رضی اللّه عنه- آن روزکه از دنیا مفارقت خواست کردن گفت: امروز مرا حلال کنید، و از هر یکی عذری و استحلالی میخواست؛ او را گفتند: سبب این چیست؟ گفت: امشب مصطفی را- علیه السلام- دیدم که در عالم شهود بود. یعنی در مقام شهدا؛ گفت: ای عثمان فردا بمن خواهی رسیدن و افطار پیش ما کنی. چون از خواب درآمدم، از شادی این خواب قرارم نیست. اکنون دانم، آنچه اوگفته باشد صدق باشد و بدان مقام نتوان رسیدن الا بقتل؛ امروزم بخواهندکشتن، روز به نیمه نرسیده بود که شهید شد. ای دوست نامی از نامهای او «الشّهید» است.
آن جوانمرد گفت: آن سگ را که «وَکَلْبُهُم باسِطٌ ذراعَیْهِ بالوَصید» نعت اوست او را دیدم که حقیقت آدمیت ازو جلوه میکرد یعنی که حق را –تعالی- در آن حقیقت آدمیت آن کلب بدیدم پس با اوگویند: «لَوْ اَطَّلَعْتَ عَلَیْهِم لَوَلَّیْتَ مِنْهُم فَراراً». اگر من اینجا گویم: تا بدان غاردر نشوی، و او دلیل راه تو نشود هنوز آن راه تمام نباشد، بایدکه مرا معذور دارند. گوش دارکه چه میگویم: «لایَعْلَمُهُم إلّا قَلیْلٌ» نمی‌گذاردکه چنان که هست بگویم، تا هست شدگان پست و نیست شوند تا هستی دوم ایشان را چنان کردی که لایق آیندکه این اسرار بر ایشان جلوه کردی. اما با این همه گویندهٔ ایمان را بدین کلمات معذور باید داشت، «أقیلُوا الکرّامَ عَثَراتِهِمْ» عذر همه شیفتگان بخواسته است.
از جنید بشنو- رضی اللّه عنه- که ازوی پرسیدندکه «مَنِ العارفُ؟ فَقال: أَلمَعْرِفَةُ ماءٌ، وَلَوْنُ الماءِ مِن لَوْنِ الإِناءِ» گفت: رنگ آب از رنگ انا باشد تا در عالم تلوین باشد. از این مقام مصطفی- صلعم- چنین عبارت کرد که «إِنَّ لِلّهِ عِباداً خَلَقَهُم لِحَوائج النّاس». و این نشنیده‌ای که وقتی بزرگی، بزرگی را پرسیدکه «إِلی أَیْنَ إِشارتُکَ؟ فقالَ إِلی العَرْشِ. فقال: أَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی أوقَفَ الخالِقُ مَعَ المَخْلِوقِ. أما عَلِمتَ أَنَّ العَرْشَ مَخْلُوقاً»؟ دانی که این مقام کدام باشد؟ آنست که وقتی رُوَیْم- رضی اللّه عنه- شبلی را پرسید: «مَا التّوحیدُ؟ فَقالَ: مَنْ أجابَ عَنِ التّوْحید فَهُوَ مُلْحِدٌ، وَمَنْ عَرَفَ التَوْحیدَ فَهُوَ مُشْرِکٌ، وَمَنْ لَمْ یَعْرِف ذلِکَ فَهُو کافِرٌ وَمَن أومی إِلَیْهِ فَهُوَ عابِدُوَثَنٍ، وَمَنْ سَأَلَ عَنْهُ فَهُوَ جاهِلٌ». در این مقام «مَنْ عَرَفَ اللّهَ کَلَّ لِسانُهُ» بکار باید داشتن. و اما مبتدی سالک را خود نشانی داده است که «فأسأَلُوا أهْلَ الذکرِ إِنْ کُنْتُم لاتَعْلَمُونَ».
اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- نیز بشنو آنجا که گفت: «أُطْلُبُوا الفَضْل عِنْدَ الرُحَماءِ مِن أُمَّتی تَعیشُوا فی أَکْنافِهِمْ»، اجازتست پیر را چندانی که با خود آمدن که تربیتی کند مرید را؛ و تربیت آنست که مرید را مشغول کند بپرستیدن و بپرسیدن احوال از شیخ. مگرکه آن بزرگ از اینجا گفت: هرکه با پیر خود احوال نگفته باشد، در قیامت او را راه ندهند تا از حق- تعالی- بازپرسد و یا باوی سخن گویدکه «هَدِیَّةُ اللّهِ لِلْمؤمِنِ السائل عَلَی بابه»

این باشد. اما مقصود از این همه آنست که کار از آن بایدکرد که صواب باشد؛ تا پیرپرست نشوی، خدا پرست نباشی. تو پنداری که مصطفی- علیه السلام- نه از اینجا گفت که «اَلْمَرْءُ کثیرٌ بأخیهِ»؟ این تربیت است پیر را. امامرید را مقیدکرده است بشرطی و آن آنست که «المَرْءُ عَلی دینِ خَلیْلِهِ» مرد بر دین برادر و پیر خود باشد. ای دوست مقامی باشدکه آن مقام را خلت خوانندکه درآن مقام عبودیت نباشد جمله خلت باشد. در این مقام خلت، «اَلْمَرْءُ عَلی دینِ خَلیلِهِ» باشد.

ای دوست دانم که ذکر محبان این قدرکه گفته شدکفایت باشد. مقصود ما بیشتر آنست که گفت: ایشان در میان امت من همچنان باشندکه نمک در میان طعام چنانکه طعام بی نمک خوش نباشد امتان او بی آن بزرگان نیک نباشند.

از جملهٔ این طایفه یکی بوذر غفاری بود- رضی اللّه عنه- که مصطفی –صلعم- یک روز او را دیدکه تنها می‌آمد، گفت: «مِسْکینٌ أبوذَر یَمْشی وَحْدَهُ وَهُوَ فی السَّماءِ فَرْدٌ وَأبوذَرٌ فی الأَرْضِ فَرْدٌ، کُنْ فَرداً لِلْفَرْدِ؛ ثُمَّ قالَ: یااَباذَر إنَّ اللّهَ جَمیلٌ و یُحِبُّ الجَمالَ؛ یا أباذَرٍّ أَتَدْری ماغَمّی وَفکْری وَإِلی أیِّ شَیءٍ إشْتِیاقی؟ فَقالَ أصْحابُهُ: خَبِّرنا یا رَسُولَ اللّهِ بغَمِّکَ وَفِکْرِکَ؛ ثَمَّ قالَ: واشَوْقاً إِلی لِقاءِ إخْوانِی یَکُونُونَ مِنْ بَعْدی، شَأْنُهم شَأنُ الأنْبیاءِ وَهُم عِنْدَاللّهِ بمَنْزِلَةِ الشُهَداءِ؛ یَفرُّونَ مِنَ الآباءِ وَالأمَّهات وَالإخْوَةِ وَالأَخَوات اَبتغاءَ مَرْضاةِ اللّهِ- تَعالی- وَهُم یَتْرُکُونَ المالَ لِلّهِ، وَیُذلُّونَ أَنْفُسَهم بالتَواضُعِ لایَرْغَبُونَ فی الَشَّهَوات وَفُضُولِ الدُّنیا؛ یَجْتَمِعوُنَ فی بَیْت مِن بُیُوت اللّه- تعالی- مَغْمُومینَ مَحْزونینَ مِن حُبِّ اللّهِ. قَلُوبُهمْ إِلَی اللّهِ وَرُوَحُهم مِنَ اللّهِ وَعِلْمُهم لِلّهِ. إذا مَرِضَ واحِدٌ مِنْهُم هُوَ أَفْضَلُ مِنْ عِبادَةِ سَنَةٍ. وَإِنْ شِئْتَ أَزیدُکَ یا أباذَر؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ. قالَ: یا أباذر ألواحِدُ مِنْهُم یَمُوتُ فَهُوَ کَمَن ماتَ فی السَّماءِ لِکَرامَتِهِم عَلَی اللّه. و إنْ شِئْتَ أَزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلْتُ: بَلی یارَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنهم یُؤذیهِ قَمْلُهُ فی ثِیابِهِ فَلَهُ عِنْدَاللّهِ أَجرُ سَبْعینَ حَجَّةً وَغَزْوَةً وکانَ لَهُ أَجْرُ عِتْقِ أرْبَعینَ رَقَبَةٍ مِن وِلْدِ إسماعیلَ کُلُّ واحِد مِنْهُم بِإِثْنی عَشَرَ أَلْف. و إِنْ شِئْتَ أَزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قال: ألواحِدُ مِنْهُمْ یَذکُرُ أهْلَهُ ثُمَّ یَغْتَمُّ، یُکْتَبُ لَهُ بکُلِّ نَفْسٍ أَلْفَ دَرَجةٍ. وإنْ شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَر؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنْهُمْ یُصَلّی رُکْعَتَیْنِ فی أصحابِهِ أَفْضَلُ عِنْدَاللّهِ مِنْ رَجُلٍ یَعْبُدُ اللّهَ- تعالی- فی جَبَلِ لُبْنانَ مِثْلَ عُمْرِ نوح- علیه السلام- أَلْفَ سَنَةٍ. وإن شِئْتَ أَزیدُکَ یا أَباذَر؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنْهُم یُسَبِّحُ تَسْبیحَةً خَیْرٌ لَهُ یَوْمَ القِیامَةِ مِنْ أنْ تَسیرَ مَعَهُ جبالُ الدُّنْیا ذَهَباً. وَإِنْ شِئْتَ أَزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: نَظَرَةٍ تَنْظُرُ إِلی أحَدِهِمْ أَحَبُّ إِلَی اللّه مِنْ نَظْرَةٍ إلی بَیْت اللّه- تعالی-؛ وَمَنْ نَظَرَ إِلَیْهِ فَکَأَنَّما أَطْعَمَ اللّهَ- تَعالی- وَإِن شِئْتَ أَزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: یَجْلِسُ إِلَیْهِم قَومٌ مُصِرِّینَ مُثْقَلینَ مِنَ الذُنُوب ما یَقُومُونَ مِن عِنْدهم حَتّی یَنْظُرَاللّهُ إِلَیْهِم وَیَغْفِرَلَهُم ذُنوبَهُمْ لِکَرامَتِهِم عَلَی اللّهِ- تَعالی-. یا أباذَر ضُحکُهُمْ عِبادَةٌ وَمِزاحُهم تَسبیح وَنَوْمُهمْ صَدَقَةٌ. یَنْظُرُ اللّهُ إِلَیْهُمْ فی کُلِّ یُوْم سَبْعینَ مَرَّةً. یا أباذَر إِنّی إلَیْهِم مُشتاقٌ. ثُمَّ أَطرَقَ رَأسَهُ مَلِیّاً ثُمَّ رَفَع رَأْسَهُ وبَکی حَتّی اغْرَوْرَقَتْ عَیْناهُ فَقالَ: واشَوقاهُ إِلی لِقائِهِمْ. وَیَقُولُ- صلعم- أَللّهمَّ أحْفَظْهُمْ وَانْصُرْهُمْ عَلَی مَنْ خالَفَهُم، وَأَقِرَّ عَینی بهِمْ یَوْمَ القِیامَةِ ثُمَّ قَرَأَ «إلاإِنَّ أَوْلِیاءَ اللّهِ لاخَوفٌ عَلَیْهِم وَلاهُمْ یَحزَنُونَ».

این همه هنوز بر قدرحوصلهٔ مختصر همتان گفت: آنچه خواص دانند خود دانند؛ اما با توگفته‌ام که شوق از رؤیت و حضور خیزد نه از غیبت و هجران. اگر خواهی که تمام باور داری از حق- تعالی- بشنوکه چه می‌گوید: «ألا طَالَ شَوْقُ الأبرار إلی لِقائی وَإِنّی إِلی لِقائِهِمْ لَأَشَدُّ شَوْقاً»؛ و مصطفی- علیه السلام- نیز بدعا در میخواهد: «اللّهُمَّ أَسألُکَ لَذَّةَ النَظَرِ إِلی وَجْهِکَ والشَوْقَ إِلی لِقائِک» تا بدانی که شوق از حضور باشد نه از غیبت.

اما تمامی شرح کردن این گروه نتوان کرد زیرا خواطر برنتابد، و حوصلها احتمال نکند و غیرت الهی نگذارد؛ بعدما خودکه محرمان خود را از دیدهٔ اغیار چنان بپوشاندکه کس ایشان را در حساب نیارد و ایشان را جزگمراه

و دیوانه ندانند؛ اما راه خود ایشان دارند. اما گوش دارکه شرح این کلمات در این ابیات چگونه حاصل خواهد شد، و جواب این حالتها چگونه داده است:

آنهـا کـه بـر آسـمان صـحبت ماهنـد ... بـر تختـهٔ شـطرنج ملامـت شـاهند

و آنهـا کـه ز سـر ایـن سـخن آگاهنـد ... گمـراه خلایـقانـد و خـود بـر راهنـد

«وَوَجَدَکَ ضالاً فَهَدی» این باشد. دریغا «إنَّکَ لَفی ضَلالِکَ القَدیم» خود بگمراهی ایشان چگونه گواهی میدهد! اما بایدکه دانی که تابع در حکم متبوع نباشد یعنی قطره‌ای در دریا، خود را دریا تواند خواندن. اگر گویی: قطره‌ای، دیگر باشد راست بود؛ و اگرگویی: قطره‌ای از دریاست، هم راست بود؛ و اگرگویی: از دریا فرا دید آید هم راست باشد. اما معین نتوان کردن که مقصود ما چیست، اما اگرکسی خواهدکه بداند جان بکند تا بدست آرد و این کلمات جزدرکسوتی مجمل نتوان گفتن، و بیان مجمل مفصل از امثله‌ای چند شود که مقلوب باشد بطلسمات هندسی.

اکنون نیک گوش دار تا خود چه فهم میکنی: «إعْلَمْ أنَّ المَوْجودات تَنْقَسِمُ إلی أقْسام ثَلاثَةٍ: إلی جَوْهَرٍ وَعَرضٍ وَجسْمٍ وَالجسمُ تابعٌ لَهُما وَلاواسِطَةَ وَراءَهُما، وَلِکُلٍّ واحِدٍ مِنْهُما حَقیقَةٌ، فَتَقُولُ: ألمَوْجودُ یَنْقَسِمُ إلی واحِدٍ وَإلی کَثیرٍ؛ أمّا الواحِدُ فَإنَّهُ یُطْلَقُ حَقیقَةً وَمَجازاً. فالواحدُ بالحَقیقَةِ هُوَ المَعنی وَ لکِنَّهُ عَلی ثَلاثَ مَراتِبَ.

ألمَرْتَبَةُ الأُولی وَهِیَ حَقیقَةٌ وَهُوَ الواحِدُ الَّذی لاکَثْرَةَ فیهِ لابالقُوَّةِ وَلابالفِعْلِ؛ وَذلِکَ کَالنُقْطَةِ وَهذا ذاتُ الباری- تَعالی- وَهُوَ الَّذی سَمَّیْناهُ جَوهَراً فَرداً. فَإنَّ هَذهِ النُقْطَةَ لَیْستَ مُنْقَسِمَةً وَلاقابلَةً لَهُ؛ فَهُوَ مُنَزَّهٌ عَنِ الکَثرَةِ بالوُجُودِ والإمکانِ وَ القُوَّةِ و الفِعْلِ فَهُوَ واحِدٌ وَهُوَ ذاتُ الباری- تَعالی-.

أَلْمَرْتَبَةُ الثانِیَةُ الواحِدُ بالإتّصالِ وَهُوَ الَّذی لاکَثْرَةَ فیهِ بالفِعْلِ أعنی فِی العالَمِ الجسْمانِی، وَلکِنْ فیه قُوَّةُ الکَثْرَةِ یَعْنی کَثْرَةٌ بالقُوَّةِ أَعْنی القُوَّة الربّانِیَّةِ؛ وَهذهِ المَرْتَبَةُ هِیَ الأَنْوارُ المَطْرُوَّةُ مِنْ ذات اللّه- تَعالی- تارَةً تَنْکَسِفُ وَتَنْقَطِعُ یُسَمَّی جِسْماً. وَإنْ کانَ فَرْداً وُمُتَّصِلاً یُسَمَّی جَوْهَراً فَرْداً وَالمَعنی بِالجَوْهَرِ مالایَحتاجُ إلی غَیْرِهِ فِی قِیامَةٍ وَیَکُونُ قائماً بنَفسه.

أَلْمَرْتَبَةُ الثالِثَةُ مِنَ المَوْجُودات ماکانَتْ عَکْسِیَّةً أَثَرِیَّةً مِنْ هذینِ المَوجودَیْنِ المَذْکُورَیْنِ وَهُوَ المَعْنی المَنْسوبُ بالعالَم. ثُمَّ هذا یَنْقَسْمُ إلی قِسمَیْن: إلی مُلکی وَإلی مَلَکوتی. فَالمَلَکُوتی هُوَ عالَمُ الروُحانِیَّةِ، وَهُوَ ما یَتَعلَّقُ بعالَمِ الآخِرَةِ؛ وَمِنْها ما یُسَمَّی هَذا العالَمُ، وَهُوَ عالمُ الدُّنْیا وَجَمیعُ ماذَکَرْتُهُ أَعلَمُ بمِثالِ وَهُوَ نُقْطَةُ ه، وَالآخرُ نُقْطَةُ ط، وَ الآخَرُ نُقْطَةُ لا، وَالآخَرُ عَلَی نُقْطَةِ ن، والآخَرُ عَلی نُقْطَةِ ی، وَالآخَرُ عَلی نُقْطَةِ د وَبَعْضُها عَلی نُقْطَةِ ج.

ثُمَّ إعْلَمْ أیْضاً أنَّ المُجوُدات تَنْقَسِمُ إلی أقسامِ ثَلاثَةٍ: إلی واجب الوُجُود وَإلی جائِزِ الوُجُود وَإلی مُسْتَحیلِ الوُجُود وَإلی مُسْتَحیْلِ العَدَم. اَمّا المَعْنی بّواجب الوُجُود هُوَ القائِمُ بنَفْسِهِ لاالقائِمُ بغَیرِه، وَهَذَا ذاتُ الباری- تَعالی- لاابتِداءَ لِوُجودِهِ وَلَاأفتتاحَ لِثُبُوتِهِ وَهذا هُوَ القَدیمُ الحَقیقیُّ. وَأمّا جائِزُ الوُجُود فَهُوَ الَّذی یَجُوزُ أنْ لایَکوُنَ فَإذا کانَ عَدَمُهُ غَیْرَ جائِزٍ یَکُونُ هِیَ الأَنْوارُ وَالأَرْواحُ المَعْنَوِیَّةُ؛ وَماعَداذلکَ فَهُوَ مایَجُوزُ أنْ یَکُونَ وَیَجوزُ أنْ لایَکُونَ. وَمالایَدْخُلُ فِی الوُجُود فَهُوَ العَدَمُ».

دریغا هفتاد و دو مذهب که اصحاب با یکدیگر خصومت می‌کنند؛ و از بهر ملت هر یکی خود را ضدی می‌دانند ویکدیگر را میکشند و اگر همه جمع آمدندی، و این کلمات را از این بیچاره بشنیدندی ایشانرا مصور شدی که همه بر یک دین و یک ملت‌اند. تشبیه و غلط، خلق را از حقیقت دورکرده است «وَما یَتَّبِعُ أکْثَرُهُمْ إلّا ظَنّاً وإنَّ الظَنَّ لایُغْنی مِنَ الحَقِّ شَیئاً». اسمها بسیار است، اما عین و مسمی یکی باشد: ترا ظهیرالدین خوانند و خواجه خوانند و عالم خوانند و مفتی خوانند؛ اگر بهر نامی حقیقت تو بگردد، تو بیست ظهیر الدین باشی؛ اما

اسم تو یکی نباشد و مختلف باشد، و مسمی یکی باشد. «لَکُمْ دینُکُم وَلِیَّ دیْن» این معنی باشد. دریغا مگر از مصطفی- علیه السلام- نشنیده‌ای که گفت: «کلُّ مُجْتَهِد مُصیبٌ»؟ اجتهاد مجتهد، صواب می‌انگارد؛ و هر ملتی بر اجتهاد، اعتمادکرده است.

کلمات عربی را که شنیدی شرح جهانی با خوددارد؛ بشنوگفت: موجودات بر سه قسم‌اند: قسمی واجب الوجود آمد وواجب الوجود آن باشدکه «لایَزیدُ وَلایَنْقُصُ» نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و آن ذات خداست- تعالی- و قسم دوم: نعت مزید دارد، و از نقصان دور باشد و بر مزید باشد و در زیر نقصان نیاید؛ و این صفت نورها و روحهاست و عالم آخرت. قسم سوم: آنست که هم نقصان پذیرد و هم زیادت شایدکه باشد و این عالم جسمانی و قالب دنیویست.

پس چون شیفته‌ای گویدکه قطره‌ای در دریا، خود را دریا خواند چنانست که آن جوانمرد گفت: «أنَا الحَقّ» او رانیز معذور باید داشت. کافر حقیقی باشد اگر نه ازمقام خود که میگوید بُلْسَنوگفت. اگر در آن مقام که «فَأَوْحی إِلی عَبْدِهِ ماأَوْحی» رفت،و من حاضر نبودم چه من چه بولهب و بوجهل! یعنی کافرم اگر آنجا حاضر نبودم. «دَنا فَتَدَلّی» این باشد. در عبارت مجمل گفته شد.

چند شنوی، از عادت پرستی بدر شو. اگر هفتاد سال در مدرسه بوده‌ای یک لحظه بیخود نشده‌ای. یک ماه در خرابات شو تا ببینی که خرابات و خراباتیان با تو چه کنند. خراباتی شو ای مست مجازی! بیا تا ساعتی موافقت کنیم.

رو تا بخرابات خروشی بزنیم	در میکده در شویم و نوشی بزنیم
دستاروکتاب را فرستیم گرو	بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

نوش باد آن بزرگ را که چه گفت:

«فَقَدْتُ وَجُودی فِي الخَرابات مَرَّةً	فَرُوحی خَراباتٌ لِذا وَکَلیسا»

تا پیر خرابات فرمان ندهد، کس را زهرهٔ آن نباشدکه عروس خرابات خانهٔ «قُلِ الرُّوحُ مِنْ أمْر ربّی» راتواند دیدن. شمع و شاهد را در خرابات خانهٔ کفر نهاده‌اند؛ تا این کفر واپس نگذاری، مؤمن ایمان احمدی نشوی:

اندر ره عشق سرسری نتوان رفت	بی درد و بلا و بی سری نتوان رفت
خواهی که پس ازکفر بیابی ایمان	تا جان ندهی بکافری نتوان رفت

آن ندیده‌ای که بلبل، عاشق گلست؛ چون نزدگل رسد، طاقت ندارد خود را برگل زند. خار را در زیرگل، مقام دارد، بلبل را کشتهٔ گل کند. دریغا صد هزار رهرو در این مقام بی جان شوندکه هرگز در دو جهان هیچ اثری نباشد ایشان را و ایشان را از خود خاری نباشد. اگرگل بی زحمت خار بودی، همه بلبلان دعوی عاشقی کردندی؛ اما باوجود خار از صد هزار بلبل یکی دعوی عشق گل نکند. دریغا ترسایی بایستی تا این بیتها بگفتمی:

ترسم که من از عشق تو شیدا گردم	وز زلف چلیپای تو ترسا گردم
و آنگه بخرابات ز ناگه روزی	در دامنت آویزم و رسوا گردم

دانی که «مَنْ تَشَبَّهَ بِقَومٍ فَهُوَ مِنْهُم» چه باشد؟ «قُلْ إنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّهَ فَاتّبِعُونی یُحْبِبْکُمُ اللّهُ» همین معنی باشد. اما تا دربان این حضرت راه ندهد، این مقام نتوان یافتن. این دربان کیست؟ »فَبِعِزَّتِکَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعینَ». اگر پادشاه را دربان نبودی، همه بقربت سلطان یکسان بودندی؛ و هیچ تفاوت نبودی و نامردان نیز قدم در راه نهادندی. این دربان ممیز مدعیانست تا خودمخلص کدامست و مدعی کدام تو نیز با من این بیتها بگو و

موافقتی بکن که این نیزگفتن نوعی باشد از سلوک:

ای شمع بهر جمع، منت پروانه — وز عشق توم بخود همه پروا، نه
لعل تو مرا بوسگکی پذرفتست — با زلف بگو تا بدهد پروانه

نهایات کمال سالکان این مقام باشد اما این با کسی باشدکه از اینجا در سلوک و ترقی باشد و از اینجا بدانجا شود یعنی از خود بدو شود. اماکسی که از آنجا بدینجا آید ازو بخود آید.

هیچ نمی‌یارم گفت، و از حالت او هیچ نشان نمی‌یارم نمود. اما ای دوست! من چند جایگاه ترا معذور داشتم، تو نیز بدین جایگاه مرا معذور دار. دریغا از مصطفی- علیه السلام- مگر نشنیده‌ای که گفت: «مَنْ أَقالَ نادِماً بَیْعَتَهُ أقالَ اللّهُ یَوْمَ القِیامَةِ عَثْرَتَهُ»؟ این حدیث از من نیز عذر میخواهد. این بیتها نیز بشنو:

دل من بستهٔ آن دو زلف چون شست شدست — جان در سرچشم کافرش مست شدست
ای جان جهان نه کفر ودینست مرا — دریاب مراکه کارم از دست شدست

آن سؤال که کرده بودی که مصطفی- علیه السلام- از بهر چه می‌فرمایدکه «ألنظَرُ إلی المَرْآةِ الحَسناءِ یَزیدُ فِی البَصَر»؛ این سؤال بجای خود است. اما این نیز خوانده باشی که «ألنَظَرُ إلی الحَضْرةِ یَزیدُ فی البَصَر». مگرکه هنوز در بهشت ساکن نشده‌ای که «وَحُورٌ عینٌ کَأَمثالِ اللُؤلُؤِ المَکْنوُنِ»؟ با حوریان، در بهشت بودن گواهی میدهد. ای دوست در بهشت هیچ عیشی خوشتر از حوریان نیست! از بهر آنکه هنوز ذره‌ای از این عالم در وی تمزیج کرده‌اند بعدما که خود دانی که بدین حسن، حسن معنوی میخواهد نه حسن قالبی و صورتی، چون نظر بر معنی آید، نور بصر زیادت شود؛ و بدین حضرت، ملایکه میخواهد؛ و بدین حسنا، حور را میخواهدکه نظرکردن در این دو کس، بصر باطن زیادت کند. اما «النَظَرُ إلی الکَعْبَةِ یَزیدُ فِی البَصَرِ»: نظر درکعبهٔ حقیقت کردن، بصر دل زیادت کند. «اَلْنَظَرُ إلَی وَجْهِ الأَخِ یَزیدُ فِی البَصَرِ»: نظر در روی برادرکردن، روشنایی باطن زیادت میکند. بصر قلب، آینهٔ شاهدان لطف الهی باشد؛ پس باطن را بصر بهشت و حور باشد و انواع آن. اما دل و جان را بصر جز آینهٔ صورت «رَأَیْتُ رَبِّی لَیْلَةَ المِعْراجِ فِی أَحسَنِ صُورَةٍ» نباشد. پس بدان ای دوست آنجا آینهٔ مخلوق باشد اینجا آینهٔ خالق- تعالی- ببین ازکجا تاکجا!!! دریغا این رباعی گوش دار:

جانا دلم از زلف خود آویخته‌ای — وین جان بغم عشق برآمیخته‌ای
تا در تنم این شور برانگیخته‌ای — خون جگرم ز دیدگان ریخته‌ای

ای دوست از سؤالهای باقی بیش از این چه مانده است که مصطفی- علیه السلام- گفت: «إنَّ لِلّهِ تُسْعَةً و تِسعْین إسماً مُنْ أَحصاها دَخَلَ الجَنَّةَ». اما من بروایتی مأثور خوانده‌ام که روزی بر سر منبرگفت: «یا أبابَکر»؛ گفت: «لَبَیْکَ یا رَسُولَ اللّه. فَقالَ: إنَّ لِلّهِ تِسْعَةً و تِسْعیْنَ خُلقاً مُنْ تَخَلَّقَ بها دَخَلَ الجَنَّةَ. فَقالَ اَبُوبَکْرِ: یا رَسُولَ اللّه، هَلْ فِیَّ شَیءٌ مِنْها؟ قالَ: کُلُّها فیْکَ» گفت: ای ابابکر خدای- تعالی- را نود و نه خلقست هرکه یکی از آن تخلق یافت، در بهشت شد. ابوبکرگفت: یا رسول اللّه از این خلقهای الهی، هیچ در من هست؟ گفت: ای ابابکر جملهٔ خلقها در تو موجود است.

دریغا دیگر باره سخن از سر می‌بایدگرفتن و راه دیگر می‌باید آموختن و نیز ضرورتست در این راه آلاتی و اسبابی که سالک را باید تا اورا بمقصود رساند؛ محصل بایدکردن و آن نیست مگر در این حدیث مجمل که مصطفی- علیه السلام- گفته است؛ علما از این حدیث، حروفی دیده‌اند؛ اما ندانم که تو از این حدیث چه فهم خواهی کردن؟ آن بیان در ابتداکرده شد ازکیفیت سلوک سالکان، و طلب کردن طالبان؛ و همگی این دراز باشد. آنجامبین باشدکه طالبان بر دو قسم‌اند: قسمی مطلوباننده ایشان را بخودی خود بخود رسانند و ایشان این گروه

باشندکه نعت ایشان شمه‌ای شنیدی. قسم دوم از طالبان آن طالب باشدکه او را ازو بخود رسانندو فرق میان این طالب و آن طالب، این باشدکه سلطان یکی رادوست دارد بی خواست و مقصود، و او را خلعتهای گوناگون هر لحظه می‌دهد و یک لحظه او را از انس مشاهدهٔ خود خالی ندارد. این خادم در لشکر، مرتبهٔ قربت ورای هر کسی دارد. دیگری چندان تقرب نماید و جد و جهدکند تا خود را نیز بقربت سلطان رساند و او را نیز خلعتها دهد. از هزار طالب یکی بدین مقصود نرسید؛ و اگر برسد، خلعت و عطا دیگر باشد و عنایت و دوستی سلطان دیگر. اکنون طالبان‌که مطلوب محبت الهی باشند از حالات ایشان رمزی چند شنیدی؛ اما طالبی که بطلب و جد و جهد خود را بدو رساند و از خود بدو رسد شمه‌ای نیز بایدگفتن و آن در این حدیث درج باشدکه «إنَّ لِلّهِ تِسْعَةً وَتِسْعِيْنَ خُلْقاً مَنْ تَخَلَّقَ بواحِدٍ مِنْها دَخَلَ الجَنَّةَ». آنکسی که بی طلب، او را بمطلوب رسانند چند تفاوت باشد با طالبی که بطلب او را، اگر توفیق یابد، بمطلوب رسانند.

دریغا آن شب که شب آدینه بودکه این کلمات مینوشتم، بجایی رسیدم‌که هرچه در ازل و ابد بود و باشد در حرف الف بدیدم. دریغا کسی بایستی که فهم کردی که چه می‌گویم!

آن طالبان‌که مطلوب باشند جملهٔ اسرار و علوم در طی الف «الم» بینند. ابتدای ایشان، این اسم باشدکه «ألله» تا مقلوب شود چنانکه هیچ نماند مگر «هُوَ» چنانکه ابن عباس را بپرسیدندکه اللّه چه معنی دارد؟ گفت: «اللّهُ عِبارَةٌ عَنِ الهُوِيَّةِ». طالبی دیگر را مقلوب شود ابتدای «أَلْهادی» بود. هدایت‌کشش سر بر زند «وَإِن تُطيعُوهُ تَهْتَدُوا» از این باشد. پس از این، صبر روی نمایدکه «وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا حَتّى تَخْرُجَ إِلَيْهِم لَكانَ خَيْراً لَهُم» این معنی باشد. پس «أَلْبَديع» روی نماید. علامات «نعمَ المَوْلی وَنِعْمَ النصیر»روی نماید. او را بجای رسانندکه «ألباقی» او را نیز نعت شود. پس از این، اورا خلعت دهندکه او بداندکه «أَلْوارث» چه باشد. پس «ألرَشید» روی نماید. پس «ألضّار» او را ضُرّی حاصل گرداند. «ألنافِعُ» او را مرهمی بنهد. «ألمُقسط» در این مقام بداندکه چه بود. «ألمُمِيْتُ» او راروی نماید. «ألحَيُّ» اورا زنده گرداند. «ألنُّور» او را منور کند. زنهار تا چه فهم کنی از این حجابها که گفته میشود! «ألمُبْدئُ المُعيدُ» در این مقام ابتدا و انتهای او روی بوی نماید. «ألظاهِرُ الباطِنُ» او را هم ظاهر و هم باطن بکمال رساند. «ألسَميعُ البَصيرَ» او را شنوا و بینای حقیقت گرداند. این هر یکی را مقامیست و متحد نیست. «ألجبّارُ المُتَكَبِّرُ» او را پست و نیست کند. «ألمُؤمِنُ المُهَيْمِنُ» اوراهست کند. «ألقدوسُ السَّلامُ» او را پیری و تربیت کند. «ألصَّمُد» او را یکتا کند و آنگاه او را قبول کند. «هُوَ» او را بر تخت اللّه و الهیت بنشاند. دایرهٔ «هُوَ» او را با پناه عزت گیرد.

سخن آن بزرگ اینجا وی را روی نمایدکه مرید او را سؤال کرد که شیخ توکیست؟ گفت: أللّه؛ گفت: توکیستی؟ گفت: اللّه؛ گفت: ازکجایی؛ گفت: اللّه. آن دیگر نیز مگر از اینجا گفت چون از وی پرسیدندکه ازکجا می‌آیی؟ گفت: «هُوَ»؛ گفتند: کجا میروی؟ گفت: «هُوَ»؛ گفتند: چه میخواهی؟ گفت: «هُوَ»؛ تو از این عالم چه خبر داری؟! از این مقام تا بدانجا که نور مصطفی- علیه السلام- است چندانست که از سواد تا بیاض و یا از حرکت تا سکون. جملهٔ روندگان بشخصی رسیده‌اندکه قیام و عالم ملک و ملکوت بدوست. بعضی نور احمدی دانسته‌اند و بعضی جمال صمدی.

همگنان عین القضاة نباشندکه در عزت دایرهٔ «هُوَ» مستغرق باشدکه جهانی را بحمایت حمای صمدیت خلعتها بخشند بعدما که این بیچاره خود در حمایت عزت آن دیوانه است که «ألصِبيانُ يَزُمُونَهُ بالْحِجارَةِ» دریغا «إنّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِنْ قِبَلِ اليَمَن» بتعریف اوگواهی میدهد همانا که از آن دیوانه شدکه هشیار آمده بود. دیوانگی اورا از همه موجودات پوشیده گردانید. انبیا- علیهم السلام- برسالت و فایدهٔ غیری مشغول شدند؛ اوراگفتند: با ما موافقت کن و ما را باش مجرد؛ اما همانا که عشق اویس با صورت بینان میگوید:

در عشـــق ملامتـــی و رســـوایی بـــه کـــافر شـــدن وگـــبری و ترســـایی بـــه
پـیش همـه کـس عاقـل ورعنـایی بـه وانـــدر ره مـــا ســـواد و رســـوایی بـــه

یادگار شیخ احمد ماست- قدس اللّه سِرَّهُ-.
اما ای دوست در رسالهٔ اضحوی مگرکه نخوانده‌ای که ابوسعید ابوالخیر- رحمةاللّه علیه- پیش بوعلی سینا نوشت که «دلَّنی عَلَی الدَّلیل؛ فَقالَ الرئیسُ أبُوعَلی فِی الرِّسالَةِ عَلَی طَرِیقِ الجَواب: ألدُخُولُ فِی الکُفْر الحَقیقیِّ وَالخُرُوجُ مِنَ الإِسْلام المجازی وَ أنْ لاتَلْتَفِت إلّا بماکانَ وَراءَ الشُخُوص الثَلاثّة حتّی تَکُونَ مُسْلِماً وَکافِراً، وإنْ کُنْتَ وَراءَ هَذا فَلَسْتَ مُؤمِنا وَلاکافِراً، وَإنْ کنْتَ تَحْتَ هَذا فَأنْتَ مُشْرِکٌ مُسْلِمٌ، و إنْ کُنْتَ جاهِلاً مِنْ هَذا فَإِنَّکَ تَعْلَمُ أنْ لاقیْمَةَ لَکَ وَلاتَعُدَّکَ مِنْ جُمْلَةِ المَوجَودات». شیخ ابوسعید در مصابیح می‌آردکه «أوْصَلَتْنی هذهِ الکَلِمات إلی مالاأوْصَلَنی إلیْهِ عُمْرُ ماءَةِ ألفَ سَنَةٍ مِنَ العِبادَةِ». اما من میگویم که شیخ ابوسعید هنوز این کلمات را نچشیده بود؛ اگر چشیده بودی همچنانکه بوعلی ودیگران که مطعون بیگانگان آمدند،او نیز مطعون و سنگسار بودی در میان خلق، اما صدهزار جان این مدعی فدای آن شخص بادکه چه پرده دری کرده است و چه نشان داده است راه بی راهی را! درونم در این ساعت این ابیات انشاد میکندکه تقویت کن به ترجمهٔ سخن مطعون آمدن بوعلی؛ گوش دار:

انـــدر ره عشـــق کفـــر و ترســـایی بـــه درکـــوی خرابـــات تـــو رســـوایی بـــه
زُنّـــار بجـــای دلـــق یکتـــایی بـــه ســـودایی و ســـودایی و ســـودایی بـــه

نیک می‌شنوی که چه گفته میشود؟ ای فلسفی چگویی؟! این کلمات نه کلمات فلسفه است؟ هرچه نه چون این کلمات فلسفه باشد، جمله مضمحل و باطل است. اما ای دوست اگر خواهی که اشکال تو تمام حل شود بدانکه هر مذهب که هست آنگاه مقرر وی ثابت باشدکه قالب و بشریت بر جای باشدکه حکم خطاب و تکلیف بر قالب است و مرد و بشریت در میان باشد؛ اما کسی که قالب را بازگذاشته باشد، و بشریت افکنده باشد و از خود بیرون آمده باشد تکلیف و حکم خطاب برخیزد و حکم جان و دل قایم شود. کفر و ایمان بر قالب تعلق دارد. آنکس که «تُبَدَّلُ الأَرْضُ غَیْرَ الأَرْضِ» او راکشف شده باشد، قلم امرو تکلیف ازو برداشته شود «لَیْسَ عَلی الخَرابِ خَراجٌ». و احوال باطن در زیر تکلیف و امر و نهی نیاید.
دریغا از روشها و احوال درونی، چه نشان توان دادن! اما خود دانسته باشی که روشها بر یک وجه نیست یعنی روش هر رونده بر نوعی دیگر باشد، و احوال سلوک و ترقی او از دیگری مغایر باشد: مثلا باشدکه مرید بجایی رسدکه احوال درونی او ورای طریق پیر باشد، و او را از وجهی دیگر میسر شود. پس اهل سلوک را چندان مقامات و روش است که ممکن نبود با حصر و عد آوردن. «وَما یَعْلَمُ تَأویلَهُ إلَّا اللّهُ» اینجا، بیان «وَمایَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّکَ إلَّا هُوَ» میکند. پس ممکن نبود سلوک هر یک را عد توان کردن؛ چون احوال هر یکی مختلف آمد، آنرا حدی معین نباشد و آن را در عالم امر و نهی خود نیاورند.
دریغا در عالم شرعی شخص قالبی در همه عمر بر یک مقام که آن بشریتست، قرارگرفته باشد؛ اما شخص روحی در هر لحظه باشدکه چند هزار مقام مختلف و احوال متفاوت بیند و بازپس گذارد. پس آن شخص که چنین باشد او را در یک مقام که شرع باشد چون توان یافت؟! شخص قالب را با جمله یک حکم دادند؛ همه در حکم شرعی برابر آمدند و در حکم شرعی یکسان شدند.
از مصطفی- صلعم- بشنوکه گفت: علم فرایض نیمهٔ علم باشد؛ علم، بنفسه تمامست، اما نیمه‌ای وقسمت نیز در عالم پدید آید، حالت دو است: یکی حالت زندگانی و دیگر حالت مرگ. آنچه بزندگی معلوم شود، نصفی

باشد؛ و آنچه بموت حاصل آید، نصفی باشد. اکنون گوش دار: علم و معرفت تو بجملهٔ موجودات و بوجود خویشتن، یک طرف آمد! و علم تو بدو و بذات و صفات علیت یک طرف. پس علم فریضه، علم مادون اللّه است که نصف باشد؛ چون این نصف حاصل آید. آن نصف علم الهی نیز حاصل آمده باشد «وَعَلَّمَکَ مالَمْ تَکُنْ تَعْلَمْ». از علمها و معلومها که تواند خبر دادن جز رمزی که «أَلْعِلْمُ لایَحِلُّ مَنْعُهُ»!

دریغا علم پایان ندارد و ما بپایان نخواهیم رسیدن. و البته میخواهیم که ما بدو در رسیم، و نخواهیم رسیدن: نه علم داریم و نه جهل، نه طلب داریم ونه ترک نه حاصل داریم ونه بیحاصلی، نه مستیم و نه هشیار، نه با خودیم و نه با او. از این سخت تر چه محنت باشد! گویی کی باشدکه از قیل و قال نجات یابیم؟!

نه دست رسد بزلف یاری که مراست ‌ ‌ ‌ نه کم شود از سرم خماری که مراست

هر چندکه بدین واقعه درمی‌نگرم ‌ ‌ ‌ درد دل عالمیست کاری که مراست

دریغا چه خوب بیانی این حدیث را خواستم کردن! اما امشب که شب آدینه بود نهم ماه رجب، شیخ ابوعلی آملی- مَدَّاللّه عُمْرَهُ- گفت: امشب مصطفی را- صلعم- بخواب دیدم که تو عین القضاة و من، در خدمت او میرفتیم، و این کتاب با خود داشتی. مصطفی- علیه السلام- از تو پرسیدکه این کتاب با من نمای. تو این کتاب باوی نمودی. مصطفی- صلعم- این کتاب را گرفت وگفت ترا، که بآستین من نه. تو این کتاب بآستین اونهادی. گفت: ای عین القضاة! بیش از این، اسرار بر صحرا منه، جانم فدای خاک پای او باد! چون بگفت که بیش از این، اسرار بر صحرا منه، من نیز قبول کردم. ازگفتن، این ساعت دست بداشتم و همگی بدو مشغول شدم تا خود کی دیگر بار بفرماید:

ناگه ز درم درآمد آن دلبر مست ‌ ‌ ‌ جام می لعل، نوش کرد و بنشست

از دیدن و ازگرفتن زلف چو شست ‌ ‌ ‌ رویم همه چشم گشت و چشمم همه دست

باش تا بعالم من رسی که زحمت بشریت در میان نباشدکه خود با تو بگویم آنچه گفتنی باشد. در عالم حروف بیش از این در عبارت نتوان آوردن. کی باشدکه از ادبار خود برهیم؟! و هنوز دور است وأَرْجُو که عن قریب میسر شود «فَإِنْ تَوَلَّوا فَقُل: حَسْبِیَ اللّهُ لاإِلهَ إِلّا هُوَ عَلَیْه تَوَکَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ العَرْشِ العظیم».